

کار آموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نگار

صفحه آرا: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشراز



YEAR 643 COMMON ERA



بهای آزادی ارك



آن نگهبان هرگز آن پیکر تیره پوش که در شب مانند روح به سوی قصر آرالوئن می آمد را ندید.

به نظر می آمد آن متجاوز به وسیله ی در هم آمیختن با الگوهای معمول نور و سایه، که به وسیله ی ماه نیمه ایجاد شده بود، با تار و پود شب در هم می آمیخت و با ریتم درخت ها و سایه ی ابر هایی که به وسیله ی باد ملایم حرکت داده می شدند هماهنگ می شد.

آن نگهبان در مقر بیرونی پاسبانی، خارج از دیوار های قصر عظیم، در کنار برج جنوب شرقی بود. آب خندق به آرامی پشت سرش موج بر داشت و سطح آن به وسیله ی باد حرکت داده شد، به همین خاطر بازتاب نور ستاره ها در آب تیره مانند هزاران نقطه ی نورانی کوچک به سو سو در آمد. پیش رویش بوستانی بزرگ گسترده بود که قصر را احاطه کرده بود، بوستانی به دقت رسیدگی شده، چمن هایی بی نقص کوتاه شده، و با درختان میوه و سایه دار که به صورت پراکنده در آن روییده بودند.

بهای آزادی ارك

زمین دور از قصر به آرامی شیب دار می شد. آنجا درخت ها و دره های کوچک سایه دار وجود داشتند که زوج ها یا مجرد ها می توانستند بنشینند، آرامش پیدا کنند و در خلوتی نسبی پیک نیک برگزار کنند، درحالی که سایبانی در برابر خورشید داشتند. ولی درخت ها کوچک بودند و با فاصله ی مناسبی از یک دیگر قرار داشتند، همراه با زمین های باز فراوانی میانشان، لذا آن استتار می توانست توسط هر نیروی بزرگی مهاجمی نادیده گرفته شود. این تناسب مناسبی میان خلوت و آرامش و نیاز به امنیت در دوره ای بود که امکان وقوع حمله در هر زمانی وجود داشت.

در فاصله ی سی متری در سمت چپ نگهبان، یک میز پیک نیک با متصل کردن چرخ قدیمی یک گاری به یک کنده ی اره شده، که قبلاً درخت بزرگ تری بوده، شکل گرفته بود. چند نیمکت ساده در اطراف میز قرار گرفته بودند و درخت کوچک تری نیز در یک طرف آن کاشته شده بود تا در نیمروز سایبان آن باشد.

آنجا یک مکان پیک نیک مورد علاقه برای شوالیه ها و همسرانشان بود، مکانی که یک نمای کلی خوب از بوستان های دلپذیر و سبزی پیشکش می کرد که به صورت شیب دار تا خط دوردست و تیره ی یک جنگل ادامه داشتند.

آن مزاحم به سمت میز حرکت می کرد.

پیکر تیره پوش به درون سایه های بیشه ی کوچکی که با نیمکت چهل متر فاصله داشت سرید، سپس

بهای آزادی ارك

خودش را به روی شکم روی زمین انداخت. با انداختن آخرین نگاه برای مشخص کردن سمت و سوی حرکتش، آن پیکر تیره پوش با صورتی رو به پایین، مانند مار از سایه ها بیرون آمد، و به سمت سرپناه میز حرکت کرد.

پیشرفتش به طرز دردناکی کند بود. او به وضوح یک فرد^۱ آموزش دیده بود که می دانست هر حرکت شتاب زده ای می تواند در حوزه ی دید نگهبان به تصویر درآید. همین طور که سایه ی ابرها از فراز بوستان عبور می کردند، پیکر سینه خیز با آنان حرکت می کرد؛ مخفیانه از روی چمن کوتاه می گذشت، در حالی که فقط مانند یک سایه متحرک دیگر به نظر می رسید. لباس های سبز تیره به پنهان بودنش کمک می کرد. رنگ سیاه بیش از حد تیره بود و سایه ای بیش از حد عمیق ایجاد می کرد. سبز تیره کاملاً با رنگ خود سبزه ها در می آمیخت.

طی کردن مسیر تا میز ده دقیقه زمان برد. چند متر نرسیده به هدف، هنگامی که نگهبان ناگهان راست ایستاد، آن فرد خشکش زد، انگار نگهبان با صدا یا حرکت ناچیزی گوش به زنگ شده بود، یا شاید این فقط یک حس غریزی بود، که همه چیز کاملاً درست نیست. او چرخید و با نگاهی به دقت سمت و سوی کلی میز را کاوید، حتی باز هم پیکر تیره و بدون حرکت را در چند فاصله ی چند متری میز شناسایی نکرد.

۱ - کلمه در متن اصلی به شکل stalker آمده است. Stalker فردیست که دزدکی و پنهانی به قصد کمین، دزدی یا ترساندن حرکت می کند. از آنجایی که این کلمه در فارسی معادل ندارد؛ واژه فرد جایگزین آن شد - م.

بهای آزادی ارك

سرانجام، نگهبان، مطمئن شده از اینکه آنجا هیچ خطری وجود ندارد، سرش را تکان داد، پاهایش را به زمین کوبید، چند قدم به سمت راست راهپیمایی کرد و سپس به سمت چپ برگشت؛ سپس نیزه اش را به دست چپش داد و چشم های خسته اش را با دست راستش مالید. او خسته و کسل شده بود و به خودش گفت: /این زمانی ست که تو تصور کردن را آغاز می کنی.

خمیازه ای کشید، سپس اندکی قوز کرد، وزنش بیشتر روی یک پایش بود تا دیگری. فین فین خشکی کرد. او هرگز نمی توانست در چنین وضعیت شل و ول و آرمیده ای در خدمت روزانه قصر در برود، اما اکنون از نیمه شب گذشته بود و احتمال اینکه تا یک ساعت آینده گروهبان نگهبانان بیاید و او را چک کند کم بود.

زمانی که نگهبان دوباره آرام گرفت، پیکر تیره پوش چند متر آخر تا میز را بر روی زمین سُ خورد. مزاحم در حالی که به آرامی تا وضعیت دولا بلند می شد، موقعیت را بررسی کرد. نگهبان، پس از این سو و آن سو حرکت کردن و پا بر زمین کوبیدنش، چند متری دورتر از میز حرکت کرده بود، ولی نه به اندازه کافی که مشکلی ایجاد کند.

یک تسمه بلند چرمی به دور کمر مزاحم گره زده شده بود. اکنون، در حالت باز شده، می شد دید که یک قلاب سنگ است، همراه با یک چرم نرم کیسه مانند در وسطش. یک سنگ صاف و سنگین در

بهای آزادی ارك

آن کیسه رفت و آن فرد کمی بلند شد، با استفاده از کمترین حرکت مچ دستش، چرخاندن اسلحه ی کوچک در یک دایره عریض و بزرگ را آغاز کرد و به تدریج سرعتش را افزایش داد.

نگهبان از صدایی بیگانه در شب آگاه شد. صدا شبیه یک "هوم" غیر قابل شنیدن و از ته گلو آغاز شد و به آرامی بلندتر شد. تغییر آنقدر آرام بود که او مطمئن نبود چه زمانی متوجه آن شده است. او فکر کرد: صدایش مانند یک حشره یا چنین چیزی بود... شاید زنبوری غول پیکر. تشخیص دادن جهتی که صدا از آن می آمد سخت بود. سپس یک خاطره در ذهنش به جنبش در آمد. یکی دیگر از نگهبانان چند روز پیش به صدایی مشابه اشاره کرده بود. او می گفت آن ...

شترق!

گلوله ای نادیدنی به سر نیزه کوبیده شد. نیروی برخورد، نیزه را از چنگ سست نگهبان در آورد و به صورت چرخشی آن را از او دور کرد. دستش به طور ناخود آگاه به دور دسته ی شمشیرش پیچید و زمانی که پیکری لاغر از پشت میز سمت چپش بلند شد، شمشیرش را تا نیمه بیرون کشیده بود.

هنگامی که مزاحم کلاه شنلش را عقب کشید و با آن کار کپه ای از موهای بلوند را آشکار کرد، فریاد هشدار در گلوئی نگهبان گیر کرد.

دختر گفت:

- آروم باش! این فقط منم.

بهای آزادی ارك

سرخوشی در صدایش هویدا بود.

حتی در تاریکی، حتی در فاصله ی سی متری، صدای خنده و موهای بلوند متمایزش او را به عنوان کساندرا، شاهزاده ی سلطنتی آرالوئن معرفی می کرد.

بهای آزادی ارك



دانکن گفت:

- این باید تموم بشه، کساندرا.

او عصبانی بود. کساندرا می توانست آن را ببیند. اگر این از طرز قدم زدن در پشت میز دفترش واضح نبود، او آن را از روی این واقعیت که پدرش او را کساندرا صدا کرده فهمیده بود. نام معمول پدرش برای او کس^۱ یا کسی^۲ بود. دانکن فقط زمانی که کاملاً از او عصبانی بود از شکل بلند اسمش استفاده می کرد.

و امروز، او کاملاً از کساندرا عصبانی بود. او یک برنامه کاری کامل صبحگاهی را در برابرش داشت. میزش به طور نامرتبی با دادخواست ها و حکم ها پر بود، هیاتی تجاری از تئوتلند مصرانه خواستار توجه کاملش بودند و حالا او مجبور بود تا وقتش را صرف شکایتی در مورد طرز رفتار دخترش کند.

^۱ Cass

^۲ Cassie

بھای آزادی ارك

کساندرا دستانش را در مقابل خود گشود، حرکتی که ناامیدی و توجیه را به طور مساوی دربر داشت. « بابا، من فقط... »

- تو فقط داشتی نیمه شب دزدکی بیرون قصر راه می رفتی، یه سرباز بی گناه رو تعقیب می کردی و اونو با اون قلاب سنگ لعنتی ت تا پای مرگ ترسوندی! چی می شد اگه به جای نیزه ش اونو می زدی؟
کساندرا به سادگی گفت :

- نمی زدم، من اون چیزی رو می زنم که هدف گرفتمش. من سرنیزه رو هدف گرفته بودم.

دانکن به او چشم غره رفت و دستش را به سمت او دراز کرد.

- بدش به من.

و وقتی کساندرا با حالتی گنگ و سردرگم سرش را کج کرد، اضافه کرد :

- اون قلاب سنگ رو. بدش به من.

او دید که فک دخترش قبل از این که صحبت کند با حالتی مصمم محکم شد. کساندرا گفت:

- نه.

ابرو های دانکن بالا پریدند. او گفت :

- داری با من مخالفت می کنی؟ همه ی اینا به کنار، من پادشاه هستم.

بهای آزادی ارك

- من با شما مخالفت نمی کنم. فقط اون قلاب سنگ رو بهتون نمی دم. من ساختمش. یه هفته ای وقتم رو گرفت تا درستش کنم. ماه ها با اون تمرین کردم برای همین اون چیزی رو که براش هدف گرفتم رو از دست نمی دم. اونو بهتون نمیدم تا نابودش کنین. متاسفم.

او آخرین کلمه را پس از مکثی ادا کرد.

دانکن یادآوری کرد:

- من همینطور پدرت هم هستم.

کساندرا برای قبول این حقیقت سری به تایید تکان داد.

- من بهش احترام می ذارم. ولی شما عصبانی هستین. و اگر قلاب سنگمو الان بهتون بدم، شما بدون هیچ فکری اونو می شکنین. غیر از اینه؟

دانکن سرش را از ناامیدی تکان داد و به سمت پنجره چرخید. آن ها در اتاق مطالعه اش بودند، اتاقی بزرگ، دل باز و کاملاً نورگیر که به روی بوستان مشرف بود.

- نمی تونم اجازه بدم توی بوستان دزدکی راه بری و نگهبانا رو غافلگیر کنی.

می توانست ببیند که در موضوع قلاب سنگ به بن بست رسیده اند و فکر می کرد که بهتر است موضع حمله اش را تغییر دهد. می دانست که دخترش می تواند چقدر سرسخت و لجباز باشد.

او ادامه داد:

بھای آزادی ارك

- این برای اون سربازها عادلانه نیست. این سومین باریه که این اتفاق میوفته و اونا از این بازی احمقانه ی تو خسته شدن. گروهیان نگهبانان خواسته که اواخر امروز منو ببینه و من می دونم که این ملاقات قراره در مورد چی باشه.

دانکن برگشت تا به او نگاه کند:

- تو منو توی موقعیت خیلی سختی گذاشتی. قراره از یه گروهیان عذر خواهی کنم. می فهمی این چه قدر می تونه شرم آور باشه؟

او دید که عصبانیت در صورت دخترش کمی محو شد.

- متاسفم، پدر.

او با تشریفات پدرش هماهنگ می شد. معمولاً، کساندرا او را بابا صدا می زد. امروز آنها کساندرا و پدر بودند.

- ولی باور کن این یه بازی احمقانه نیست. این چیزیه که نیاز دارم تا انجامش بدم.

دانکن با اندکی عصبانیت و حرارت پرسید:

- چرا؟ محض رضای خدا، تو شاهزاده سلطنتی هستی، نه یه دختر احمق روستایی. تو توی یه قصر با صدها سرباز زندگی می کنی که ازت محافظت کنن! چرا نیاز داری که یاد بگیری چطوری دزدکی توی تاریکی حرکت کنی و از یه اسلحه غیر مجاز استفاده کنی؟

کساندرا، در حالی که از تشریفات صرف نظر می کرد، گفت:

بهای آزادی ارك

- بابا، در مورد زندگی من تا الان فکر کن. توسط ورگال ها توی کلتیکا تعقیب شدم. محافظانم کشته شدن و به سختی با جونم فرار کردم. بعدش به وسیله ی نیرو های مرگارت اسیر شدم. منو به اسکاندیا بردن، جایی که باید توی کوهستان ها زنده می موندم. می تونستم اونجا از گرسنگی بمیرم. بعد از اون، درگیر یک جنگ تمام عیار شدم. پس اون صدها نگهبانان دقیقاً من رو در امن و امان نگه نداشتن، مگه نه؟

دانکن اشاره ای از روی عصبانیت کرد :

- خوب، شاید نه. ولی...

کساندرا ادامه داد :

- بذار باهاش رو به رو بشیم. این دنیای خطرناکیه و به عنوان شاهزاده ی سلطنتی، من هدفی برای دشمنانمون هستم. می خوام بتونم از خودم دفاع کنم. نمی خوام که مجبور باشم به بقیه تکیه کنم. گذشته از این...

کساندرا مکثی کرد و پدرش او را با دقت بیشتری بررسی کرد و پرسید:

- گذشته از این؟

به نظر می رسید کساندرا به آنچه می خواهد بگوید فکر می کند. سپس نفس عمیقی کشید و ناگهان گفت:

- به عنوان دخترت، زمانی میاد که باید بهت کمک کنم - تا مقداری از وظایفت رو بر عهده بگیرم.

- ولی تو انجامش دادی! مهمانی هفته پیش یه پیروزی بود...

او اشاره ای از بی اعتنائی کرد و گفت :

بهای آزادی ارك

- منظورم مهمونی ها و موقعیت های رسمی و پیک نیک ها توی بوستان نیست. منظورم چیز های مهمه - رفتن به ماموریت های دیپلماتیک با اسم شما، عمل کردن به عنوان نماینده شما در زمانی که اختلاف هایی وجود داره که باید بهشون رسیدگی کرد. چیز هایی که از پسر انتظار داری تا برات انجام بده.

دانکن با اندکی ملایمت بیش از حد گفت:

- ولی تو پسر نیستی.

کساندرا با غم لبخند زد. او می دانست که پدرش عاشق اوست. ولی همچنین می دانست که یک پادشاه، هر پادشاهی، آرزو دارد که پسرش داشته باشد تا کارهایش را برعهده بگیرد.

- بابا، یک روز من ملکه خواهم شد.

او با مکث اضافه کرد:

- البته امیدوارم نه به این زودیا.

و دانکن موافقتش با این احساس را با یک لبخند نشان داد.

- ولی، وقتی من ملکه شدم، باید این کارها رو انجام بدم و اون زمان یه کم دیره که بخوام یاد گرفتن را شروع کنم.

دانکن او را برای مدتی طولانی ارزیابی کرد. او می دانست کساندرا کله شق، شجاع، مستعد و باهوش است. هیچ راهی وجود نداشت که او یک رئیس پوشالی باشد، به دیگران اجازه دهد که تصمیمات را گرفته و کارهای سخت را انجام دهند. سرانجام گفت:

بهای آزادی ارك

- فك كنم تو درست ميگي. تو بايد ياد بگيري تا مراقب خودت باشي. ولي سر ريچارد^۳ كار كردن با شمشير بلند^۴ رو به تو ياد مي داد. چرا خودتو با قلاب سنگ اذيت مي كني؟ - و چرا بايد حركت دزدكي و پنهاني رو ياد بگيري؟

يادگيري شمشيرزني براي خانم هاي جوان اصيل غير معمول نبود. كساندرا براي چند ماه از دستيار رئيس مدرسه نظامي آموزش ميديد و از شمشير بلند سبك وزني استفاده مي كرد كه مخصوصاً براي خودش ساخته شده بود. او با حالت دردناكي به سمت پدرش نگاه كرد. او تايبه كرد:

- من در كار با شمشير بلند خوبم. ولي هيچ وقت واقعاً ماهر نمي شم و اون چيزيه كه من نياز دارم تا از خودم در برابر يك مرد با اسلحه سنگين محافظت كنم. در مورد يه كمان هم همين طوره. سال ها تمرين نياز به استفاده از شو درست ياد بگيري و من فقط اين قدر وقت ندارم. قلاب سنگ اسلحه ايه كه من همين الانم كار باهاش رو بلدم. من از بچگي استفاده از شو ياد گرفتم. اون منو توي اسكانديا زنده نگه داشت. تصميم گرفتم كه اون ميتونه اسلحه انتخابي من باشه و من مهارت هاي پايه مو تا وقتي كه واقعاً ماهر بشم گسترش مي دم.

- مي توني اون رو روي يه تخته ي هدف انجام بدی. نيازي نداري كه نگهباناي منو بترسوني.

كساندرا عذرخواهانه لبخندي زد.

- قبول مي كنم كه با اون ها عادلانه رفتار نكردم. ولي گلدون^۵ گفت كه بهترين راه تمرين اينه كه موقعيت را تا اونجايي كه ممكنه واقعي درست كني.

^۳ Sir Richard

^۴ Sabre

^۵ Geldon

بہای آزادی ارك

- گلدون؟

ابروہای دانکن کنار ہم لغریدند تا یک اخم را شکل دهند. گلدون، رنجر بارنشسته ای بود کہ آپارتمانی چند اتاقہ در قصر آرالوئن داشت. گہگاہ، او نقش مشاور را برای کراولی، فرماندہ ی گروہ رنجر ہا، ایفا می کرد. کساندرا وقتی کہ متوجہ شد بیشتر از آنچہ کہ می خواستہ صحبت کردہ است، سرخ شد. او اقرار کرد :

- من از ش خواستم کہ برام چند تا نکتہ از حرکت پنهانی رو بگہ.

سپس با عجلہ اضافہ کرد:

- ولی اون ہیچی از قلاب سنگ نمی دونست. قول میدم.

- من بعداً با اون صحبت می کنم.

اگرچہ ہیچ شکی نداشت کہ دخترش حقیقت را می گوید. گلدون آنقدر احمق نبود کہ کساندرا را برای جلسات تمرین نامعتبری کہ برای خودش برنامه ریزی کردہ بود تشویق کند.

او نشست، و برای چند ثانیہ ای نفس عمیق کشید تا عصبانیتش را فرو نشاند. سپس با لحنی منطقی تر گفت:

- کس، بہش فکر کن. جلسات تمرینت احتمالاً می تونہ تو رو، یا قصر رو، در خطر قرار بدہ.

کساندرا سرش را از روی سردرگمی بہ یک طرف کج کرد.

- الان سربازا می دونن کہ تو چہ کاری میخوای بکنی، اونا ممکنہ فقط صدا یا نشانہ ای از حرکت گاہگاہ رو

بیرون از دیوار ہا نادیدہ بگیرن. اگہ اونا پیکر ہای تیرہ پوشی رو کہ در شب سینہ خیر میرن رو ببینن،

بھای آزادی ارك

فرض می کنن که تویی و ممکنه در اشتباه باشن. چی میشه اگه یه مامور دشمن سعی کنه که به قصر نفوذ

کنه؟ این می تونه به یه نگهبان مرده ختم بشه. تو این عذاب وجدان رو قبول می کنی؟

کساندرا وقتی آنچه پدرش می گفت را بررسی کرد، سرش را پایین انداخت. او پی برد که دانکن راست می گوید. با

صدای آرامی گفت: «نه.»

- یا برعکسش ممکنه اتفاق بیوفته. یکی از این شبها، یک نگهبان ممکنه کسی رو ببینه که آروم اطراف حرکت

می کنه و نفهمه که اون فقط شاهزاده سلطنتیه. تو می تونی خودتو به کشتن بدی.

او دهانش را برای اعتراض باز کرد ولی دانکن با دست بلند شده اش او را متوقف کرد:

- می دونم که فکر می کنی بیش از حد برای اینکار ماهر. ولی بهش فکر کن. چه اتفاقی میوفته اگه اون مرد

تو رو بکشه؟ تو میخوای اون با عذاب وجدانش زندگی کنه؟

کساندرا با ناراحتی گفت:

- فکر کنم نه.

دانکن سری به تایید تکان داد، می دید که آن درس یاد گرفته شده است.

- پس من ازت می خوام تا این بازی خطرناکتو تموم کنی. اگه باید تمرین کنی، بذار تا گلدون یک برنامه

کامل برات بریزه. مطمئنم که اون حاضر به کمک کردن و فرار کردن از دست گلدون سخت تر از چند تا

نگهبان خواب آلوده.

بهای آزادی ارك

وقتی که کساندر را متوجه شد پدرش، بسیار دور از ایده ی مصادره ی قلاب سنگش، دقیقاً به او اجازه ی ادامه تمرین هایش با آن اسلحه را داده بود؛ صورتش با لبخندی پهن شد. او درحالی که اشتیاق در صدایش پیدا بود گفت:

- ممنون، بابا. من اواخر امروز با اون شروع می کنم.

ولی دانکن هم اکنون سرش را به علامت نه تکان می داد.

- برای اون کار بعدا زمان هست. امروز کمک تو رو برای برنامه ریزی یه سفر نیاز دارم - یک سفر تشریفاتی. ازت می خوام تا تصمیم بگیری که چه کسی باید ما رو همراهی کنه و همینطور احتمالاً به لباس های نو نیاز داری - لوازم مناسب سفر و لباس های زنانه بلند رسمی، نه اون تونیک و لباس های تنگی که پوشیدی. گفتمی که می خواهی کمک کنی، پس این هم شانس تو. تو همه چیز را ردیف می کنی.

کساندر را سری به تایید تکان داد، و اندکی اخم کرد همین طور که به آماده سازی هایی که باید صورت می گرفت و جزئیاتی که باید ترتیب می داد فکر می کرد. یک سفر تشریفاتی سلطنتی به نقشه های زیادی نیاز داشت و افراد زیادی را درگیر می کرد. او فهمید که برای چند هفته ی آینده مشغول خواهد بود. ولی خوشحال بود که توجه پدرش از رنجش و عصبانیت اولیه اش منحرف شده بود. پرسید:

- چه زمانی می ریم؟ و کجا؟

نیاز داشت که بداند به کجا سفر خواهند کرد پس می توانست توقف های شبانه شان در طول راه را برنامه ریزی کند. شاه به او گفت :

- در سه هفته آینده، ما به یه عروسی در قصر ردمنت دعوت شده ایم. در چهاردهم ماه آینده.

بهای آزادی ارك

کساندرا تکرار کرد:

- ردمونت؟

علاقه و کنجکاوی او واضحاً از شنیدن این نام ایجاد شده بود.

- کی در ردمونت ازدواج می کنه؟

بهای آزادی ارك



هلت همین طور که آن لیست از نام ها را بررسی می کرد، دستش را میان موهای ژولیده اش فرو برد. او، در حالی که از سوگندی اسکاندیایی استفاده می کرد که کاملاً به آن علاقه مند شده بود، گفت:

- ریش گورلوگ^۱! اینا چند نفرن؟

بانو پولین با متانت به او نگاه کرد و با آرامش گفت:

- دویست و سه نفر.

هلت وحشت زده سرش را بالا آورد و تکرار کرد:

- دویست و سه نفر؟

و بانو پولین سرش را به توافق تکان داد. هلت سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و برگه ی کاغذ پوستی را بر روی میز بانو پولین انداخت. او گفت:

^۱ Gorlog's beard!

بهای آزادی ارك

- خوب، مجبوریم اونا رو کم کنیم.

پولین همین طور که آن جمله را بررسی می کرد از تفکر اخم کوچکی کرد. او گفت:

- احتمالا می تونیم از شر این سه نفر خلاص بشیم. مطمئن نیستم که واقعا به سفیر ایبرایی^۲ و دو تا دختر احمقش تو عروسیم نیاز داشته باشم.

او قلم را برداشت و سه اسم آخر لیست را خط زد، سپس به سمت هلت نگاه کرد و با سرخوشی لبخند زد.

- بفرما، انجام شد. آسون نبود؟

هلت با آشفتگی سرش را تکان داد، لیست را دوباره برداشت و از بالا تا پایین آن را رصد کرد.

- ولی... دویست نفر؟ واقعا به دویست نفر برای ازدواج کردن نیاز داریم؟

پولین گفت:

- اونا ازدواج نمی کنن عزیزم. ما ازدواج می کنیم.

در حالی که عمدا حرف هلت را اشتباه برداشت کرد. هلت به او اخم کرد. معمولا، اخم هلت چیز ترسناکی بود. ولی آن نگاه هیچ وحشتی را برای بانو پولین به وجود نمی آورد. او یکی از ابروهایش را برای هلت بالا برد و هلت پی برد که بهتر است به آن نگاه اخم آلود پایان بخشد. او به سمت لیست برگشت، و انگشت اشاره اش روی قسمتی از آن ضرب گرفت.

- منظورم اینه که... فک کنم پادشاه باید بیاد...

^۲ Iberian

بہای آزادی ارك

پولین اشارہ کرد:

-البتہ کہ باید بیاد. تو یکی از قدیمی ترین مشاورانش هستی.

- و اونلین... خوب، کساندرا. اون یہ دوستہ. ولی بقیہ کی هستن؟ حداقل پونزدہ نفر توی گروہ سلطنتی ان!

بانو پولین گفت:

- ہفدہ، خب بالاخرہ پادشاہ نمی تونہ بدون ہمراہانش سفر کنہ. او و کساندرا نمی تونن یہ روز روی اسباشون بیرن و برسن اینجا و بگن: «ما برای عروسی اینجاییم، کجا باید بشینیم؟» یہ مقدار زیادی تشریفات و رسوم شامل این موضوع میشہ.

ہلت خرخر تحقیر آمیزی کرد.

- تشریفات! چہ مزخرفاتی!

دیپلماتِ زیبا و باوقار گفت:

- ہلت، وقتی کہ ازم خواستی باہات ازدواج کنم، فکر می کردی می تونیم با چند تا از دوستای نزدیکمون دزدکی بریم توی یہ درختزار از جنگل و انجامش بدیم؟

ہلت مکثی کرد.

- خوب، نہ... البتہ کہ نہ.

بهای آزادی ارك

در حقیقت، این همان چیزی بود که هلت به آن فکر می کرد، مراسم ساده، چند تا دوست، غذای خوب و نوشیدنی و بعد او و پولین زن و شوهر بودند. اما احساس کرد که اکنون عاقلانه نیست آن را تایید کند.

نامزدی رنجر موخاکستری و بانو پولین زیبا حالا برای چند هفته ی موضوع بحث در بخش ردمونت بود. مردم شگفت زده و خرسند بودند از این که این زوج به نظر ناهماهنگ، ولی کاملاً مورد احترام، می خواستند زن و شوهر بشوند. این چیزی بود که درباره اش کنجکاوی کنند و در موردش شایعه بسازند. برای چند هفته در سالن غذاخوری ردمونت درباره مورد دیگری بحث می شد.

افرادی هم بودند که وانمود می کردند غافلگیر نشده اند. بارون ارالد از ردمونت یکی از آنان بود. او به هرکسی که گوش می داد می گفت :

- همیشه می دونستم! همیشه می دونستم یه چیزی بین این دو تا وجود داره! اومدنش رو سال ها قبل دیده بودم! احتمالاً حتی قبل از اینکه اونا خودشون بدونن.

و البته، شایعات مبهم و گاه و بیگاهی در طول این سال ها وجود داشت که هلت و پولین در گذشته چیزی بیشتر از "دوست" بوده اند. ولی بیشتر مردم چنین حرفی را نادیده می گرفتند. و هیچ کدامشان، نه هلت و نه پولین، هیچ گاه چیزی درباره این موضوع نگفته بودند. وقتی سخن از راز داری به میان می آید، انسان های کمی می توانند به اندازه رنجر ها و اعضای بخش خدمات دیپلماتیک راز دار باشند.

ولی روزی آمد که هلت متوجه شد زمان با سرعت فزاینده ای می گذرد. ویل، کارآموزش، در سال پایانی آموزشش بود. در چند ماه آینده زمان فارغ التحصیلی او فرا می رسید و

بهای آزادی ارك

به برگ بلوط نقره ای ترفیع پیدا می کرد - نشانه ای برای یک رنجر کامل. و این بدین معنی بود که ویل از ردمونت خواهد رفت. او به بخشی برای خودش منتصب می شد و هلت حس کرد که زندگی روزانه اش، که با وجود ویل در اطرافش پر از انرژی و سرگرمی بود، به طور نگران کننده ای خالی می شود. وقتی که این تفکر رشد پیدا کرد، او ناخودآگاه با شدت فزاینده ای در طلب همراهی بانو پولین بود.

پولین، به نوبه خودش، نیاز رشد یافته ی هلت به همراهی و مهربانی را درک کرده بود. زندگی یک رنجر متمایل به یک زندگی پر از تنهایی بود - و زندگی ای که هلت در آن می توانست با افراد اندکی گفتگو کند. به عنوان یک دیپلمات، و راز دار بسیاری از اسرار بخش ردمونت و پادشاهی که هر دوی شان به آنها خدمت می کردند، پولین یکی از آن تعداد اندک بود. هلت می توانست در همراهیش آرامش پیدا کند. آنها می توانستند درباره ی کار یک دیگر بحث کنند و با هم مشورت کنند. در حقیقت، تاریخچه مطمئنی میان آن ها وجود داشت - بعضی ها ممکن بود اسمش را تفاهم بگذارند - که به زمانی برمی گشت که هر دو جوانتر بودند.

ساده بگوییم سال ها بود که بانو پولین هلت را دوست می داشت. ساکت و بردبار منتظر ماند، می دانست که روزی هلت از او خواستگاری خواهد کرد.

همچنین می دانست روزی که این مرد خجالتی و گوشه گیر اینکار را انجام دهد، به عروسی کاملاً عمومی با ترس مطلق خواهد نگریست.

هلت به محض پیدا کردن نامی که شناخته بود گفت :

بهای آزادی ارك

- این کیه؟ بانو جورجینا^۳ از سندالهرست^۴؟ چرا ما دعوتش می کنیم؟ من نمی شناسمش. چرا باید آدمایی رو دعوت کنیم که نمی شناسیمشون؟

پولین پاسخ داد:

- من می شناسمش.

حالت پولادینی در صدایش بود که هلت به خوبی توانست آن را تشخیص دهد.

- اون عمه ی منه. اون یه خرده ای پیر و بدخلقه، ولی من مجبورم دعوتش کنم.

هلت پرسید:

- قبلا هیچ وقت در موردش حرف نزده بودی.

- درسته. اونو زیاد دوست ندارم. همین طور که گفتم، یه خرده ای پیر و بدخلقه.

- پس چرا دعوتش می کنیم؟

بانو پولین توضیح داد:

- دعوتش می کنیم چون عمه جورجینا بیست سال گذشته رو برای سوگواری کردن در مورد این حقیقت که من مجرد هستم گذرونده. اون به هر کسی که گوش می داد فریاد زنان می گفت: «بیچاره پولین! اون یه دوشیزه پیر و تنها خواهد بود! اون با شغلش ازدواج کرده! اون هیچ وقت یه شوهر پیدا نمی کنه که مراقبش باشه!» نمی شه این موقعیت خوب رو از دست داد.

^۳ Lady Georgina
^۴ Sandalhurst

بھای آزادی ارك

ابرو های هلت در یک اخم به هم پیوستند. ممکن بود اندک چیزهای دیگری وجود داشته باشد که او را اذیت کند بیشتر از این مورد که کسی زنی که عاشقش بود را مورد انتقاد قرار داده بود، ولی در آن لحظه، نمی توانست به یکی از آنها فکر کند. او گفت:

- قبوله، و بگذار اونو در کنار خسته کننده ترین افراد ممکن توی مراسم عروسی بنشینیم.

بانو پولین یادداشتی روی صفحه ی کاغذ دیگری نوشت.

- فکر خوبیه. اونو به عنوان اولین نفر وارد لیست میز موی دماغ ها^۵ می کنم.

هلت گفت:

- میز موی دماغ ها؟ مطمئن نیستم که این اسم رو شنیده باشم.

نامزدش صبورانه توضیح داد:

- هر عروسی ای یه میز موی دماغ ها داره. تموم آدم های خسته کننده، رنجش آور، چاخان و گزافه گو رو می بری و کنار هم می نشونیشون. با این کار، اونها همدیگه رو خسته می کنن و آدم های معمولی که دعوت کردیم رو اذیت نمی کنن.

هلت پرسید:

- ساده تر نیست فقط آدمایی که دوست داریم رو دعوت کنیم؟ به جز عمه جورجینا، البته یه دلیل

خوب برای دعوت اون وجود داره. ولی چرا بقیه موی دماغ ها رو دعوت کنیم؟

بهای آزادی ارك

بانو پولین همین طور که به موی دماغ ها فکر می کرد و دومین و سومین اسم را به میز موی دماغ ها اضافه کرد، گفت:

- این یه مسئله ی خانوادگیه. تو مجبوری که خانواده رو دعوت کنی و هر خانواده ای سهم خودشو از افراد رنجش آور خسته کننده داره. این فقط قسمتی از برنامه ریزی یه عروسیه.

هلت روی صندلی راحتی دسته دار فرو افتاد، با پایی که بر روی دسته صندلی قلاب شده بوداندکی به پهلوی چرخید و زیر لب گفت:

- فکر می کردم عروسی ها قراره موقعیت های شادی باشن.

پولین لبخند زد:

- هستن، تا وقتی که میز موی دماغ ها رو داشته باشی.

نزدیک بود اضافه کند که هلت خوش شانس است که خانواده ای برای دعوت کردن ندارد، ولی درست سر وقت دوباره روی حرفش فکر کرد. هلت در بیست سال اخیر هیچ عضوی از خانواده اش را ندیده بود و پولین در قلبش احساس کرد که این حقیقت ناراحتش می کند.

پولین با تغییر بحث خانواده ها ادامه داد:

- موضوع ابنه، حالا که پادشاه وارد شده، همه ی ماجرا وارد یه تشریفات معین میشه. مردمی هستن که باید دعوت بشن - نجیب زاده ها، شوالیه ها و همسرانشون، افراد برجسته ی محلی، نماینده های دهکده ها و بقیه. اونا هیچ وقت ما رو نمی بخشند اگه شانس همنشینی با اعضای خانواده ی سلطنتی رو ازشون بگیریم.

بھای آزادی ارك

هلت گفت :

- من حقیقتاً پیشیزی اهمیت نمیدم اگه اونا منو نبخشن. توی این سال ها، خیلی هاشون خیلی زحمتا کشیدن تا از من دوری کنن.

بانو پولین به جلو خم شد و آرام بازویش را لمس کرد.

- هلت، برای بعضی از اونا این می تونه نقطه ی عطفی در زندگی شون باشه. اتفاق زیادی توی کشور رخ نمی ده. واقعا می خوای که اونا رو از یه کم رنگ و نشاط توی زندگی یکنواختشون محروم کنی؟ من می دونم که خودم نمی تونم.

هلت آه کشید، و پی برد که حق با پولین است. او همچنین پی برد که ممکن است کمی بیش از حد اعتراض کرده باشد. او داشت حس می کرد امکان دارد منظره ی یک عروسی بزرگ رسمی آنقدر که برای او قابل اعتراض است، برای پولین نباشد. او نمی توانست این احساس را درک کند، ولی اگر این چیزی بود که او می خواست، این آن چیزی بود که هلت به او می داد.

- نه، البته، درست می گی.

پولین با فهمیدن اینکه هلت تسلیم شده و برای این از او سپاسگزار بود، ادامه داد.

- حالا، تو یه ساقدوش انتخاب کردی؟

هلت بیدرنگ گفت:

- ویل، البته.

- کراولی نه؟ اون قدیمی ترین دوستته.

بهای آزادی ارك

پولین به خوبی می دانست که واگذاری سمت های رسمی موضوع خطرناکی است، حتی اگر هلت از این موضوع آگاه نبود.

هلت اخم کرد:

-درسته، ولی ویل خاصه. از اینا گذشته، ویل بیشتر مثل پسرمه.

- البته. ولی ما باید یه نقشی برای کروالی پیدا کنیم.

هلت پیشنهاد داد:

- او میتونه دست عروس رو توی دست داماد بذاره.

پولین فکر کرد، در حالی که ته قلمش را می جوید.

- فکر می کنم بارون ارالد فکر می کنه که اون باید اینکارو انجام بده. هووووم. خیلی پیچیده است.

چند لحظه ی دیگر فکر کرد و سپس به یک تصمیم رسید.

- کروالی می تونه دست منو توی دست داماد بذاره. ارالد می تونه تشریفات مربوط به عروسی رو اجرا کنه. حل شد!

پولین دو یادداشت دیگر روی لیست بزرگ شونده اش نوشت.

در آرالوئن، عروسی یک موقعیت مبنی بر آداب و رسوم بود، نه یک موقعیت مذهبی. این برای بالاترین موقعیت رسمی حاضر عادی بود که رسومات را اجرا کند. هلت سرفه ی کوچکی کرد، در حالی که تلاش زیادی برای جدی نگه داشتن صورتش می کرد. او با نگرانی ساختگی ای گفت:

بهای آزادی ارك

- تشریفات نمی گه که ما باید از پادشاه بخوایم این کارو بکنه؟

وقتی که پولین پی برد که هلت درست می گوید اخمی صورتش را چین دار کرد. هلت روی هم رفته بسیار از خودش راضی بود. نگاه مظلومانه ی چشمانش آنرا تایید می کرد. پولین گفت:

- لعنت!

این کلمه به نظر کاملاً کافی نمی آمد به همین دلیل پولین قسم هلت رو قرض گرفت:

- دندونای گورلوگ!

پولین با عصبانیت با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. هلت با ملایمت گفت:

- اون ریششه.

پولین گفت:

- طوری که من شنیدم هر دو تاش رو داره.

سپس فکری به ذهنش رسید:

- می دونم. ما از شاه دانکن دعوت می کنیم که حامی سلطنتی این واقعه باشه. این باید کارگر بشه!

هلت پرسید:

- حامی سلطنتی چه کار می کنه؟

و پولین با بالا انداختن شانه اش سوال هلت را کنار راند.

- ایده ای در موردش ندارم. همین حالا این مقام رو اختراع کردم.

بھای آزادی ارك

براش یہ فکری می کنم. ولی دانکن نخواهد دونست. فهم اون از تشریفات تقریباً به اندازه تو ضعیفہ. حامی سلطنتی چیزی شبیه رئیس تشریفات مجلل برای کل ماجرا میشه. اون یہ شکوہ خاص و سلطنتی بہ مجلس مون عطا می کنه. هووم... نسبتاً خوبه.

او زمزمہ کرد:

- اینو می نویسم.

پولین انجامش داد، در حالی کہ یادداشتی ذهنی درست می کرد کہ باید پیشکار پادشاہ را با ایدہ ی حامی سلطنتی آشنا کند. ولی لرد آنتونی دوستی قدیمی بود.

- خوب، کس دیگہ ای؟ ما کسی رو فراموش کردیم؟

ہلت پیشنهاد داد:

- ہوراس؟

پولین فوراً سری بہ تایید تکان داد. او گفت:

- ما اونو راہنما می کنیم.

در حالی کہ دیوانہ وار می نوشت، ہلت پرسید:

- اینم یہ چیز دیگہ ست کہ اختراعش کردی؟

و پولین سرش را با دلخوری بالا آورد.

بھای آزادی ارك

– البتہ کہ نہ، این رسمیه. می دونی، « طرف عروس؟ طرف داماد؟ سمت چپ بشینین، سمت راست بشینین. » یہ راہنما.

ہلت اخم کرد.

– من فکر می کنم کہ ما یہ نفر رو فراموش کردیم...

پولین دستش را بہ پیشنانی اش زد و گفت:

– گیلن! اون خیلی ناراحت میشہ اگہ ما سمتی رسمی بھش ندیم.

ہلت دندان هایش را از روی ناراحتی بہ ہم سایید. پولین درست می گفت. گیلن قد بلند، خوشرو، وفادار – و کارآموز سابق ہلت بود. آن ہا باید چیزی برایش پیدا می کردند.

– من نمی تونم دو تا ساقدوش داشته باشم؟

– نہ، ولی می تونی یہ ہمراہ اضافہ داشتہ باشی. فکر خوبیہ! این یعنی منم باید یہ ساقدوش دیگہ پیدا کنم. من فقط می خواستم الیس رو داشتہ باشم.

ہلت، خشنود از این کہ در حال پیشرفت در این موضوع است، گفت:

–خوب، این برای کساندرا موقعیتیہ تا کاری انجام بدہ.

ہلت وقتی یک اخم ناگہانی را روی صورت پولین دید متعجب شد. پولین ایدہ زیرکانہ ای داشت کہ الیس، دستیارش، ممکن است از بودن شاہدخت کساندرا در کنار میز عروسی ہمراہ با ویل و خودش بیش از حد ہیجان زدہ شود.

بهای آزادی ارك

بهتر بود که کساندرا در آن بعدازظهر، با بودن در کنار میز حامی سلطنتی فاصله اش را با آنها حفظ کند. او با کشیدن حرفش گفت:

— نه، ما نمی توانیم اونو داشته باشیم، به عنوان شاهدخت سلطنتی، او تمرکز جمع رو از روی عروس منحرف می کنه.

هلت موافقت کرد.

— خوب، ما قطعاً نمی توانیم اونو داشته باشیم.

— شاید جنی جوان، اگه چاب ازش صرف نظر کنه. گذشته از همه چیز، او و الیس و ویل با هم بزرگ شدند.

او دوباره یادداشت دیگری نوشت، و به دنبال برگه تازه ای گشت تا یادداشت های بیشتری بنویسد. لیستش داشت بزرگتر می شد. پس بهتر بود که مرتب شده می بود. فکری به سرش زد و بدون نگاه کردن به بالا گفت:

— تو می ری سلمانی، درسته؟

هلت دستش را بار دیگر در موهایش فرو برد. فکر کرد: داره یه کم بلند میشه. او گفت:

— اونا رو کوتاه و مرتب می کنم.

در حالی که دستانش ناخودآگاه به سمت دسته ی چاقوی ساکسش می رفت. این دفعه، پولین سرش را از روی نوشته هایش بالا آورد. او گفت:

— تو به سلمانی خواهی رفت.

بهای آزادی ارك

و هلت پی برد که آزادی های قطعی اش که برای سال ها آن ها را مسلم فرض کرده بود دیگر از آن
او نیستند. او موافقت کرد:

- من می رم سلمانی.

بهای آزادی ارک



ارک با خشنودی فکر کرد، این خوبه که دوباره به تاخت و تاز برگردی.

او مجبور بود تایید کند که زندگی به عنوان ابرجارل جذابیت های خودش را داشت. دریافت سهم بیست درصدی از همه ناوگان های تهاجمی که به هلشام می آمدند خوشایند بود. ولی او زاده شده بود تا یک مهاجم دریایی باشد، نه یک مدیر و یک جمع کننده ی مالیات. چند سال نشستن در سرسرای بزرگ هلشام، بررسی کردن رسید ها و احتمالات به همراه بورسا، هیلفمنش، او را خسته کرده و نیاز به کمی آسودگی را در درونش احساس می کرد. با وجود اینکه که ابرجارل قبلیش، رنیاک، می توانست به مالیاتی که بر کاپیتان کشتی ها و کشاورزان داخلی وضع شده بود با شادی و زیاده طلبی آشکاری نگاه کند، ارک به طرز مبهمی به خاطر مقادیری که در خزانه اش جمع می شد احساس ناراحتی می کرد. به عنوان یک کاپیتان ولف شیپ، حس همدردی اش بیشتر به

بهای آزادی ارک

سمت و سوی افرادی بود که راهی برای طفره رفتن از دادن مالیات کاملشان جستجو می کردند، تا ابر جارل و هیلفنم تیزبینش که آن را مطالبه می کردند.

سرانجام، توده ای عظیم از طومارها- مربوط به دادرسی ها، اسناد بازگشتی، مقادیر محصولات و جزئیات موجودی کالاها و غنیمت هایی که به وسیله جارل هایش گرفته شده بود- را به آغوش بورس انداخت و اعلام کرد که دوباره به تاخت و تاز می رود. او به هیلفنم عصبانی اش گفت:

- فقط یه حمله ی دیگه، اگه یه کم دیگه اینجا پشت این میز بشینم دیوونه می شم. نیاز دارم که به دریا برگردم.

بورسا با بی میلی حرفش را قبول کرد. او خودش هیچ گاه جز تیپ و گروه جنگاوران نبود. او یک مدیر و در شغلش بسیار خوب بود. هیچ وقت درک نکرد چرا این کاپیتان های دریایی بزرگ و گردن کلفت که همواره به عنوان ابرجارل انتخاب می شدند به علاقه ی او برای بررسی ارقام و تشخیص دادن درآمد های شناسایی نشده اهمیت نمی دادند. ولی می دانست که اهمیت نمی دهند. حتی رنیاک، در روز های ابتدایی فرمانرواییش، به رفتن به حمله های گاه و بی گاه ادامه می داد. مدتها بعد بود، درست زمانی که تنبل تر و اندکی حریص تر شده بود، که لذت و خوشی را در ماندن در هلشام و شمردن ثروتش، آن هم بارها و بارها، یافت.

سپس ارک به دنبال اسوینگال، معاون سابقش که سکان ولف وایند را بدست گرفته بود فرستاد و او را مطلع کرد که بار دیگر ریاست را برعهده می گیرد، برای یک حمله ی دیگر.

بهای آزادی ارک

بعضی ها ممکن بود از دور نمای تنزل به مقام معاونت رنجنیده شوند. ولی اسوینگال از دیدن ارک که به ریاست بازگشته بود خوشحال بود. آن دو مرد دوستان خوبی بودند و اسوینگال می دانست که ارک به مراتب کشتیران بسیار بهتری است.

پس حالا آن ها اینجا بودند، در کنار ساحل آریدا^۱ و به شهر بازرگانی و کوچک الشباح^۲ نزدیک می شدند، و حداکثر تلاششان را می کردند تا به آرامی نزدیک آنجا شوند.

الشباح یکی از شهرهایی بود که برای کشتی هایی که به دریای کنستانت^۳ وارد می شدند تدارکات، تجهیزات، الوار، سیم و طناب را فراهم می کرد. آنجا شهری معمولی بود که روی دماغه ی بلندی بالای ساحل ساخته شده بود، همراه با لنگرگاهی ساخته ی دست بشر در سمت شمالی اش که به وسیله ی راه پله ای قابل دسترسی بود. در این وقت از سال، کشتی های ناوگان های تجاری در تعدادی فزاینده ورود به دریای کنستانت را آغاز می کردند و کالاهای تجاری را از جزیره ها به سمت جنوب غربی اقیانوس اندلس^۴ می آوردند.

وقتی که آن کشتی ها می آمدند، در الشباح یا یکی از شهرهای شبیه به آن توقف می کردند تا ذخیره آب، غذا و هیزمشان را تجدید کرده و خرابی های ناشی از طوفان ها را تعمیر کنند. وقتی که از لنگرگاه بیرون می رفتند، مقدار مبهوت کننده و متنوعی از طلا و شمش که برای پرداخت مخارجشان

^۱ Arrida^۲ Al Shabah^۳ Constant Sea. : دریای آرام. اسم خاص بود و ترجمه نشد. م.^۴ Endless Ocean : اقیانوس بی انتها یا بی پایان. م.

بهای آزادی ارک

استفاده کرده بودند را به جا می گذاشتند. گاه و بی گاه، در جواب پیامی سری از طرف شهر، کاروانی مسلح از جانب پایتخت ماراروک^۵ می آمد و گنجینه ها را از شهر ها جمع کرده و به خزانه های امیکیر^۶ باز می گرداند. ارک می دانست اولین کاروان این سال بر اساس برنامه زمانی دو هفته ی بعد می آید. به دلایل مشخصی، برنامه زمان بندی راز مخفی ای بود. اگر مهاجمان احتمالی در مورد وجود یا عدم وجود گنجینه ها خبری نداشتند، ریسک تهاجم به گنجینه را کاهش می یافت. هیچ دزد دریایی عاقلی بر سر جانش را به این امید که ممکن است گنجینه ای در گاوصندوق شهر باشد ریسک نمی کرد. راز داری و عدم اطمینان بهترین وسایل دفاعی الشباح بودند، خصوصاً زمانی که جایگزینش می توانست به معنی نگه داشتن یک یگان بزرگ و گران از نگهبانان در تمام طول سال باشد.

ولی راز ها می توانند فاش شوند، و یک هفته قبل، هشتاد کیلومتر پایین ساحل، ارک چهل ریل^۷ نقره به یک خبرچین پرداخته بود تا یک کپی از برنامه زمان بندی حرکت کاروان انتقال گنجینه بدست آورد. آن برنامه به ارک می گفت با اینکه بقیه ی شهر ها از ثروتشان خالی شده اند، خزانه های الشباح به طور اغوا کننده ای پر هستند – و برای چند روز آینده پر خواهند ماند.

در شهر یک یگان کوچک و دائمی از نگهبانان وجود داشت – نه بیشتر از چهل نفر. چهل نفر مرد شهرنشین آریدی خواب آلود، چاق و آسوده خاطر که چیزی بیش از بیست سال گذشته را با هیچ

^۵ Mararoc^۶ Emrikir^۷ Reel : واحد پول. م.

بهای آزادی ارک

نیروی حقیقی ای ننگیده بودند. آنها در برابر سی اسکاندی عربده کش، ترسناک، تشنه به خون و دیوانه ی طلا که شبیه سگ های جهنمی از ساحل بالا می آمدند مقاومت آنچنانی ایجاد نمی کردند. ارک با کاویدن تاریکی رو به رویش، می توانست قسمت روشن تری از خشکی را ببیند که ساحلی ماسه ای را در پایین دماغه مشخص می کرد.

به جای نزدیک شدن از سمت رو به دریا، ارک ولف وایند را کنار خلیج کوچکی که نزدیک دماغه کشیده شده بود برده بود. کشتی با پیمایش در طول خط ساحلی، در برابر پس زمینه ی تیره ی خشکی ناپیدا بود و آن ها در حقیقت از سمت خشکی شهر در حال حرکت بودند. وقتی به ساحل رفتند، در پایین تپه ای بودند که به دیوار عقبی شهر منتهی می شد. ارک به طور منطقی برای خودش دلیل آورد، بیشتر دیده بانان روی دیوارای مشرف به دریا تمرکز می کنند.

در فاصله ی بسیار زیادی در بالای سرشان، ساختمان های سفید شهر در نور طلوع آفتاب تمایز پذیر می شدند. او متوجه شد که آنجا نوری وجود نداشت. هیچ نوری از برج دیده بانی یا حتی مشعلی برای روشن کردن راه نگهبانانی که می بایست در حال گشت زنی باشند. ارک شانه ای بالا انداخت. او با خودش فکر کرد، ایده ی بدی نیست. یک مشعل روشن می توانست باعث شود که نگهبان احساس امنیت و اطمینان کند ولی آن مشعل دید شبانگاهی اش را نابود می کرد و دیدن هر چیزی فراتر از آن چند متری که با مشعل روشن شده بود را تقریباً غیر ممکن می کرد.

بهای آزادی ارک

ارک صدای آرام شکستن موج ها بر روی ساحل را می شنید. آنجا هیچ خیزابی وجود نداشت، فقط موج های کوچک که روی هم می لغتیدند. ارک با چرخاندن نرم سکان، کشتی را با زاویه ای چهل و پنج درجه به سمت ماسه ها راند. او کف دست آزادش را در اشاره ای از قبل طراحی شده بالا برد، و شانزده پارو که از آنها آب چکه می کرد، از آب بیرون آمدند. همین طور که پاروزنان پاروهایشان را به حالت عمود برده و سپس با دقت آنها را پایین آورده تا در طول نیمکت های پارو زنی کنار هم جا گیرند، به خاطر فشار و تقلا صدای خرخر اندکی به وجود آمد. دو نفر بلند صحبت می کردند، به نظر می آمد صدایشان به وسیله ی سکوت اطراف بزرگنمایی می شد. ارک به پاروزنان قانون شکن چشم غره رفت. او بعدا با آن ها صحبت می کرد - زمانی که میتواند با قدرت بیشتری نسبت به آنچه موقعیت کنونی به او اجازه می داد صحبت کند.

زمانی که تیر زیر کشتی به درون ماسه ها رفت صدای دلخراشی در جلوی کشتی به وجود آمد و ارک لرزشی که در طول کشتی در زیر پاهایش کشیده می شد، را حس کرد. چهار مردی که در لبه ی بالایی کشتی مستقر شده بودند، می خواستند در آب کم عمق بپرند و کشتی را با طناب در ساحل محکم کنند. اسوینگال با لحنی خشن زمزمه وار گفت:

- خط نگهدار ها! آروم و بی سر و صدا!

مردان، که معمولاً با سر و صدا به داخل آبی که تا زانو می رسید می پریدند، در آخرین لحظه همه چیز را به یاد آورده و خودشان را با دقت پایین آوردند. آن ها با گرفتن دو طناب متصل به قسمت

بهای آزادی ارك

جلوی کشتی، بر روی ساحل دویدند، پاهایشان بر روی ساحل جیر جیر می کرد، و کشتی را کمی دورتر به روی خشکی کشیدند.

آنها طناب های متصل به جلوی کشتی را به وسیله ی قلاب های تاشو و تیز مخصوص ماسه محکم کرده و سپس، با دست هایشان روی تبرزین، به سمت خشکی چرخیدند، گوش به زنگ هر نشانه ای از حمله بودند.

ارک به شهر بالای سرشان نگاه کرد. هنوز هیچ صدایی از هشدار و نشانه ای از سربازان یا پاسداران وجود نداشت. ساختمان های با نمای سفید رنگ – که در نور سپیده دم تقریباً مانند روح به نظر می رسیدند – آهسته در بالای ولف شیب پدیدار می شدند .

اکنون مردان بیشتری خود را از قسمت جلوی کشتی پایین می کشیدند و دیگران با دقت سپرها و تبرزین ها را از کنار نیمکت های پاروزنان بیرون آورده و به بقیه در آن پایین می دادند؛ که آنها را با دقت بسیار زیادی گرفته و روی ساحل بالای سطح آب کپه می کردند. سپرهایی که در لبه ی بیرونی دیواره کشتی و در امتداد طول آن نگهداری می شدند، با پارچه پوشانده شده بودند تا کمتر جلب توجه کنند. مردانش آن پوشش را برداشته و سلاح مربوط به خود را یافته، و به انتظار کاپیتان خویش آماده ایستادند.

ارک، تبرزین و سپر خود را به یکی از مردانش که در آب کم عمق ایستاده بود داد، سپس خود را از نرده ی لبه جلویی کشتی پایین کشید و خودش را در امتداد طول بازو هایش کشید، و دستش بر روی لبه ی کشتی را رها کرد، و تنها چند سانتیمتری سقوط کرد قبل از اینکه پاهایش به زمین ماسه ای مرطوب برخورد کند. او سپر و تبرزین خود را از آن خدمه کشتی پس گرفت و به جایی رفت که سی

بهای آزادی ارک

نفر از مردانش در یک خط ایستاده بودند. چهار نفر نگهدارنده طناب ها که اول از همه روی زمین آمده بودند، در کشتی می ماندند .

ارک وقتی شور و هیجان کمرنگی که با آدرنالین در او جریان می یافت را احساس کرد، نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. او با خودش فکر کرد، خوبه که برگردی!

او به گروه متهاجم گفت:

- یادتون باشه سر و صدا رو کاملاً به حداقل برسونین. نگاه کنین کجا پاتون رو می ذارین. نمی خوام شما جای پاتون رو گم کنین و توی یه توده بهمن از خودتون از روی تپه سر بخورین. می خوایم تا اونجایی که میتونیم نزدیک بشیم، قبل از اینکه اونا ما رو ببینن. با کمی شانس، و با توجه به اوضاع کنونی، میتونیم قبل از اینکه کسی زنگ خطر رو به صدا در بیاره وارد شهر بشیم.

ارک مکثی کرد و به صورت های خشن و ریشوی رو به رویش نگاه کرد. چند سر در جوابش به علامت موافقت تکان خورد. سپس ادامه داد:

- از طرف دیگه، اگه دیده شدیم، این قوانین همه باطلند. شروع کنین به فریاد کشیدن تا جایی که مرده ها رو بیدار کنین، و به سمتشون برین. مجبورشون کنین فکر کنن خارج اینجا یه ارتش هست، که اومده تا به اونا حمله کنه.

ارک می دانست یک پادگان خواب آلود، عموماً، از صدای گروه فریاد زن و جیغ کش متهاجمین از ترس فلج می شدند.

بهای آزادی ارك

او به اطرافش نگاه کرد. در پایین تپه راهی ناهموار وجود داشت که پیچ و تاب خوران به سمت شهر ساکت و خوابآلود بالای سرشان می رفت. او با سر تبرز به آن اشاره کرد و گفت:

– این راه ما به سمت بالاست.

سپس، با انداختن سپر روی شانه ی چپش، او فرمان قدیمی و مورد احترام اسکاندی ها برای حرکت را به زبان آورد:

– دنبالم بیاین، پسرا.

بهای آزادی ارک



فصل پنجم

مسیر باریک و ناهموار بود و کوه شیب تندی داشت. ولی اسکاندیایی‌ها، با وجود جثه شان، در وضعیت جسمانی عالی ای قرار داشتند و به یک راهپیمایی سریع پشت سر رهبرشان ادامه می دادند. آنجا هر چندگاه صدای خرخری از روی تقلا، درست زمانی که یک سنگ از زیر پایشان در رفته و از سرازیری تپه پایین می افتاد به وجود می آمد.

ولی در کل، سی متهاجم زمانی که به سمت الشباح راهپیمایی می کردند صدای کمی ایجاد کردند.

ارک با خودش فکر کرد، همه چیز یک توافق دو جانبه است. درست همان طور که او کمترین ریسک از میان دو ریسک را با پیمایش در طول خط ساحلی خلیج کوچک انتخاب کرده بود، به جای آن که

بهای آزادی ارك

از فاصله ای دورتر در دریا، جایی که کشتی شانس بیشتری برای دیده شدن داشت حرکت کند. اکنون مجبور بود که میان سرعت شان و پنهان بودن تعادل ایجاد کند. هر چه بیشتر رسیدنشان به هدف طول می کشید، احتمال اینکه حضورشان کشف شود افزایش می یافت. این موقعیت می توانست جنگ را بسیار سخت تر کند. از سوی دیگر، اگر راه را با سرعت تمام می پیمودند، این می توانست احتمال شنیده شدن حرکت شان را افزایش دهد.

پس بهترین راه ننگ داشتن میانه بود، پیشروی در یک راهپیمایی سریع و یکنواخت.

چکمه های پوست شیر ماهیشان بر سنگ و ماسه های زیر پایشان تپ تپ صدا می کرد. صدایش بیشتر از آبی بود که مایل به آن بود، اما تخمین می زد که حتی اگر شنوندگانی در بالای صخره باشند، سر و صدایشان نشنیده باقی خواهند ماند.

لحظه ی بدی بود وقتی که یکی از مردان، درست پشت سر ارك، جای پایش را از دست داد و در لبه سراسیمگی تندی که به سمت دریا پایین می رفت، با بازوهای که ناامیدانه می چرخیدند، تلو تلو خورد. خوشبختانه، تبرزینش در حلقه حامل آن در کمر بندش بود، وگرنه بازوی چرخانش می توانست چند نفر از دوستانش را از سر هایشان جدا کند.

او فریاد غیر عمدی ای سر داد و پاهای بیقرارش بهمنی از سنگ ها و تخته سنگ ها را آزاد کرد که روی کناره ی تپه تلق تلق کنان پایین رفتند. در همان لحظه ای که نزدیک بود به دنبالشان رود، چنگ

بهای آزادی ارک

آهنینی یقه ی جلیقه ی پوستینش را گرفت و او حس کرد که به روی زمین محکم کنار ابرجارل کشیده می شود. او شروع کرد:

- خدایان آسمان! ممنون رئیس...

ولی یک دست بزرگ محکم روی دهانش قرار گرفت و خروج کلمات بعدی را متوقف کرد. ارک به یکباره صورتش را نزدیک صورت مرد دیگر کشید و تکانش داد، نه چندان آرام. او خشم آلود زمزمه کرد:

- خفه شو، اکسل! اگه میخوای گردنتو بشکنی، آروم انجامش بده و گرنه من برات می شکنمش.

اکسل من من کرد:

- ببخشید، رئیس. من فقط...

و ارک دوباره تکانش داد. او گفت :

- خفه شو!

سپس، در حالی که چنگش از روی یقه ی مرد دیگر رها می کرد، نگاه نگرانی به شهر بالای صخره انداخت، منتظر شد تا ببیند آیا نشانه ای از شنیده شدن فریادها و صحبت های بلند پاره زن وجود دارد یا نه. کل گروه متهاجم برای چند دقیقه در سکوت کامل منتظر ماندند. سپس، چون هیچ صدایی

بهای آزادی ارک

از زنگ خطری که به صدا در آمده باشد در بالای سرشان به وجود نیامد، رهایی سطحی از تنش و استرس در بین گروه به وجود آمد.

ارک به بالای سرش اشاره کرد و دوباره راه را نشان داد، و شیب تند را با دوی آهسته و یکنواختی بالا رفت. چند متر قبل از رسیدن به قله، به مردانش علامتی برای توقف داد. سپس، با اشاره ای به سوی اسوینگال برای همراهی کردنش، خم شده فاصله باقی مانده تا بالا را طی کرد، وقتی که به قله رسید با هوشیاری و دقت آن سوی قله را از نظر گذراند. اسوینگال، تقریباً یک متر پشت سرش، کارهایش را تکرار کرد و دو اسکاندیایی بزرگ کنار هم زانو زدند و موقعیت را ارزیابی کردند.

الشباح تقریباً چهل متر دور تر، درست بعد از یک تکه زمین بایر، قرار داشت. شهر با دیوار کوتاه گچی که کمی بیشتر از دو متر طول داشت محاصره شده بود. حتی اگر نگهبانانی گشت زنی می کردند، هیچ مزاحمت واقعی ای برای اسکاندی ها ایجاد نمی کردند. اسکاندی ها در پیمودن دیوار هایی مانند این ماهر بودند. دو مرد در کنار دیوار می ایستادند، و یک پاروی قدیمی را در ارتفاع کمرشان در بین خودشان نگه می داشتند. بقیه ی گروه، هر بار یک نفر از آنها، می دویدند، و زمانی که هر کدامشان روی دسته ی پارو می پریدند، آن دو مردی که پارو را نگه داشته بودند، آن را بالا می بردند، و همکارشان را به بالای دیوار می رساندند. تمرین زیادی برای رسیدن به زمان درست برای انجام این کار لازم بود ولی این یکی از تمریناتی بود که اسکاندی ها از بچگی تمرین می کردند. امروز هیچ نیازی به آن کار نبود.

بھای آزادی ارک

یک دروازہ قوسی شکل چہار متر دور تر در سمت راستشان برپا شدہ بود۔ دروازہ باز و ورودی بی نگہبان بود۔ اسوینگال نیشخند زد :

- خیلی آسونہ۔

کاپیتاناش اخم کرد۔ او گفت:

- ہمون چیز یہ کہ بھش فکر می کردم۔ نگہبانا کجان؟ دیدہ بان ہا کجان؟

اسوینگال شانہ اش را بالا انداخت۔ با وجود غیاب نگہبانان، آن دو ہنوز صدایشان را پایین نگہ داشتہ بودند، بہ سختی بلندتر از زمزمہ صحبت می کردند۔ او گفت:

- اونا رو با یہ در پشتی باز غافلگیر کردیم، رئیس۔ نگہبانا، اگہ وجود داشتہ باشن، احتمالا دور و اطراف جلوی شہر ہستن، روبروی اقیانوس۔ اونجا جاییہ کہ انتظار دارن یہ حملہ اتفاق بیوفتہ۔

ارک مشکوکانہ چانہ اش را خاراند۔ او گفت:

- شاید۔ تا وقتی کہ از نزدیک تر یہ نگاہی بھش می اندازم ہمین جا بمون۔

او تا حالت نمیہ خمیدہ بلند شد و با گذر از فضای باز بہ سمت دیوار رفت۔ ہر لحظہ انتظار داشت کہ صدای یک مبارزہ طلبی را بشنود۔ یک فریاد۔ یا صدای یک زنگ ہشدار کہ بلند می شود۔ ولی الشباح در سکوت کامل بود۔ با رسیدن بہ دیوار، او در امتداد دیوار آہستہ آہستہ بہ راہش بہ سمت دروازہ ی باز ادامہ داد۔ با یک حرکت نرم و روان، تبرزین عظیمش را از حلقہ ی کمر بندش

بهای آزادی ارک

بیرون آورد و آن را با دست راستش بالا برد. سپس، با سرعت فریبنده ای برای مردی به آن درشت هیکلی، از دروازه ی باز عبور کرد. با تبری آماده و سپری بالا برای محافظت سمت چپش، با سرعت به راست، و بعد به چپ رو کرد.

هیچی.

ردیف خانه های سفید با سقف های صاف از مقابل او تا پایین یک خیابان باریک کشیده شده بود. پنجره ها مربع هایی سیاه در گچ کاری های سفید رنگ شده بود. درها محکم بسته شده بودند. هیچ چیز حرکت نکرد. هیچ کس تکان نخورد. الشباح متروکه به نظر می آمد.

ارک چند ثانیه مکث کرد. به نظر چیزی درست نبود. باید آنجا نگهبانی می بود. حتی یک مرد در حال گشت زنی دیوار. سپس او شانه بالا انداخت. شاید اسوینگال درست می گفت و نگهبانان آریدی روی سمت رو به دریای شهر متمرکز شده بودند. شاید همه ی دیده بانان تمام نیرو و تمرکز چشمانشان را برای دیدن اولین نشانه های نزدیک شدن یک کشتی به کار گرفته بودند. یا شاید آنان تنبل و تن آسا شده بودند. بیشتر از بیست سال از حمله ی یک کشتی اسکاندی به اینجا می گذشت. رازی که برنامه ی زمان بندی حرکت کاروان های گنجینه را در برگرفته بود شهرهای ساحلی را در امان نگه داشته بود. این فقط بدست آوردن اتفاقی جدول زمان بندی بود که ارک را به برنامه ریزی این حمله واداشته بود.

بهای آزادی ارک

او سرش را تکان داد. شاید داشت زیادی ترسو می شد. شاید زمانی که برای لم دادن در گوشه و کنار هلهشام سپری کرده بود او را واداشته بود که شبیه یک پیر دختر عصبی رفتار کند. ناگهان، تصمیمش را گرفت، به سمت دروازه برگشت و به اسوینگال و بقیه علامت داد تا به او بپیوندند.

در گذر از روی زمین ماسه ای، تپ تپ نرم چکمه های پوست خوک دریایی شان هیچ پاسخی از سوی شهر در بر نداشت. اسوینگال نگاهی پرسشگرانه به رهبرش انداخت.

- حالا کجا بریم، رئیس؟

ارک با تبرش اشاره کرد.

- مرکز شهر. ما این خیابون رو دنبال می کنیم. به نظر می رسه به سمت درست می ره. تبرزین ها تون رو آماده و چشم هاتون رو باز نگه دارین .

او دوباره جلو رفت و راه را نشان داد و گروه مهاجم در دو صف او را دنبال کردند و خانه های در سکوت کامل اطراف شان را با دقت زیر نظر گرفتند. چند وقت یکبار، دو نفر آخر در صف ها دیده بانی عقب گروه را انجام می دادند، در میان مسیری به صورت یک دایره ی کامل می چرخیدند تا مطمئن شوند سربازان دشمن پشت سرشان نمی آیند و سقف های صاف خانه ها که در هر دو طرف مسیرشان برپا بودند را برای هر نشانه ای از دشمن جستجو می کردند. ولی چیزی برای دیدن وجود نداشت.

بهای آزادی ارک

خیابان پیچ و تاب خوران مسیرش را تا مرکز شهر می پیمود، سرانجام رو به یک میدان باز شد، جایی که با ساختمان بزرگی رو به رو شدند که کاملاً یک طرف میدان را در بر گرفته بود. ارک حدس زد که این می تواند اقامتگاه رسمی رئیس شهر باشد. او حافظه اش را برای اسم ساختمان گشت، و به یاد آورد، خدیف^۱. معادل کلمات شهرداری و خزانه در بقیه شهر ها.

شش خیابان باریک به میدان کوچک ختم می شدند. ساختمان هایی که در سه طرف دیگر میدان ساخته شده بودند -احتمالاً مغازه ها، رستوران ها و مهمانخانه ها - با ایوان های بزرگی ستون بندی شده بود که سایه ای خوشایند در مقابل گرمای خورشید میانه ی روز ایجاد می کردند. وقتی که آن فکر به ذهن ارک خطور کرد، به شرق نگاه کرد. جایی که آسمان همین حالا هم با رگه هایی صورتی رنگ روشن شده بود. جلوی خدیف هم که رو به روی میدان بود ستون بندی شده بود. خود ساختمان فقط سازه ای دو طبقه بود. هر چند، مانند بقیه، سقفی صاف داشت که پشت نمایی تزیینی مخفی شده بود، نمایی که طراحی شده بود تا حسی از برتری را به ساختمان پشتش بدهد.

در وسط میدان فواره ی کوچکی برپا شده بود. مخزن آن همین حالا هم پر از آب بود، ولی مکانیزمی که به آب اجازه می داد تا از حفره مرکزی فواره به گردش در آید ظاهراً خاموش بود.

ارک به داخل میدان قدم گذاشت، و مردانش دنبالش کردند. زمانی که آنها از خیابان باریک خارج شدند، در آرایش فشرده تریک لوزی قرار گرفتند و ابر جارل، اسوینگال و اکسل در نقطه جلویی

^۱ khadif

بهای آزادی ارک

لوزی قرار داشتند. چند نفر از آنان زمانی که از میدان به سمت ساختمان دو طبقه می رفتند تبرزیشان را آزمایشی چرخاندند. هنوز هیچ صدایی از سمت شهر وجود نداشت. نورِ رو به افزایش، در پشت سرشان، سایه هایی به صورت کشیده و زیبا به وجود آورد. ارک به روی ایوان مرمرین جلوی درهای دو قلو و بزرگ خدیف قدم گذاشت. او خیلی کوتاه آن ها را بررسی کرد. او با خودش فکر کرد، محکمه. چوب سخت به همراه بست برنجی و یک قفل خوب و محکم. با این وجود، اسکاندی ها کلیدهای خودشان برای چنین درهایی را به همراه داشتند و ارک به دو تا از پاروزنان عضلانی اش دستور داد که جلو بیایند. او با اشاره به در گفت:

- تبرها.

مردان به او نیشخند زدند. یکی از آن ها تبرش را برای لحظه ای روی زمین گذاشت، کف دستانش تف کرد و تبر را با هر دو دستش گرفت. ارک قدمی به عقب برداشت تا به آن مردان فضای کافی برای ضربه ی چرخش بر روی قفل را بدهد.

- همون جا بایستید!

آن دستور از فراز میدان در فضا طنین انداخت و اسکاندی ها غافلگیر شده چرخیدند. فردی از یکی از خیابان های جانبی ظاهر شده بود و به سوی فضای باز می آمد. چند نفر از مهاجمان از روی اضطراب و دلواپسی دشنام دادند. چشمان ارک باریک شد و حسی از فرو ریختن را در ته شکمش احساس کرد. او با خودش فکر کرد، همه ی اینا بیش از حد آسون بود.

بهای آزادی ارک

تازه وارد بلند و لاغر بود و به سبک پر زرق و برق یک جنگجوی آریدی لباس پوشیده بود. علاوه بر پیراهن سفید و شلوار، که بی شک از کتان مرغوب بودند، با یک زره چرم فلزکاری شده پوشانده شده بود. یک کمان بلند انحنادار از کنارش آویزان بود و سپری فلزی، احتمالاً از جنس برنج، بر روی بازویش بود. ارک متوجه شد آن سپر با میخ های بزرگ و تیزی در مرکزش مجهز شده بود. آن سپر علاوه بر دفاع، وسیله ای برای حمله نیز بود. یک کلاهخود ساده ی بلوطی شکل، که آن هم میخ دار بود، روی پارچه ی ظریفی قرار گرفته بود که به دور سر مرد را پیچیده شده بود. احتمالاً، این پارچه طراحی شده بود تا مانع تماس فلز داغ شده توسط خورشید با پوست در میانه روز شود.

کلاهخود به خوبی جلا داده بود و تکه ای درخشان از زره زنجیرباف نقره ای از کلاهخود آویزان بود که از دو طرف و پشت گردن پوشنده اش محافظت می کرد. آن تکه زنجیرباف و فلز به خوبی صیقل داده شده ی زره برای اثبات اینکه آن مرد یک افسر ارشد است کافی بود.

همین طور که اسکاندی ها تماشا می کردند، یک دسته ی دوتایی از سربازان سازماندهی شده در لباس هایی شبیه – اگرچه نه به آن اندازه مجلل – به سرعت از آن خیابان جانبی بیرون آمدند و در هر دو طرف رهبرشان پخش شدند. ارک تخمین زد که آنجا حداقل چهل نفر از آنها وجود داشت. زمانی که سربازان آریدی پدیدار شدند موج بزرگی از جنب و جوش میان مردان خودش به وجود آمد. او غرولندکنان به آنها گفت:

– آروم باشین.

بهای آزادی ارک

از گوشه دهانش به اسوینگال گفت:

- ما تعدادمون کمتره.

اسوینگال جواب داد:

- نه خیلی زیاد.

او نیز در حال شمردن حریفانشان بود.

- فکر می کنم پسرای ما می تونن بدون مشکل زیادی به این خانومای شیک و پیک غلبه کنن.

بر عکس ارک، او خودش را برای پایین نگه داشتن صدایش به زحمت نیانداخته بود و آن صدا از فراز میدان به گوش افسر آریدی رسید. آنها دیدند که صورت باریک و ریشوی افسر آریدی با شنیدن حرفهای اسوینگال با لبخندی از هم باز شد. او یک سوت نقره ای را تا لبانش بالا آورد و یک بار در آن دمید.

صدای سهمگینی از کشیده شدن الوارهای سنگین بر روی سنگ به وجود آمد و اسکاندی ها دیدند که ورودی هر شش خیابان که به میدان ختم می شدند ناگهان با نرده های چوبی سنگینی که از سمت دیوار ها بیرون کشیده شده بودند مسدود شدند.

ارک آرام به اسوینگال گفت:

بهای آزادی ارک

– متوجه اونا نشده بودم.

زمانی که وارد میدان می شدند باید از کنار یکی از آن نرده ها عبور کرده باشند، ولی او بیش از اندازه مشغول بود تا از مفهوم آن سر در بیاورد.

آریدی گفت:

– به نظر می آد به تله افتادین.


ارک کمی خودش را راست تر کرد و سپرش را تا موقعیت دفاعی بالا آورد. مردانش کارش را تقلید کردند. او پاسخ داد:

– شما هم همین طور.

دوباره، مرد دیگر لبخند زد. دندان های سفید در صورت تیره و ریشویش خیلی واضح بودند. او گفت:

– اه. ولی شما چند تا کماندار همراhton دارین؟

او آن سوت کوچک نقره ای را تا لبانش بالا آورد و یک سوت بلند و تیز در آن دمید. همه ای از حرکت در بالای سرشان به وجود آمد و همانطور که ارک تماشا می کرد، سقف های سه سمت میدان که در مقابلشان بود ناگهان سرشار از کمانداران شد. هیچ شکی نداشت که بیشتر از آن تعداد هم روی سقف صاف خدیف وجود دارند. حتی بدون شمردن می توانست ببیند که آن ها نزدیک صد نفر



بهای آزادی ارک

هستند، که همه با کمان های کوتاه انحنادار مسلح بودند و هر کدامشان با یک تیر که در کمان گذاشته و کشیده شده بود به سمت گروه اسکاندی های جسور نشانه رفته بود.

ارک عبوسانه به خط کمانداران نگاهی انداخت. کمان ها اسلحه های کوتاه بردی بودند. در زمین جنگ، ممکن بود که آن ها را در نظر نگیرد. ولی اینجا، در فضای محدود میدان شهر، آنها می توانستند مرگبار باشند.

او آرام گفت:

– کسی تکون نخوره.

اکنون یک حرکت اشتباه میتواندست به یک دسته پیکان که به سمتشان فرستاده می شد منجر شود. اکسل – که هنوز کنارش بود – با ناامیدی خرناس کشید. خلق و خوی جنگی اش سر بلند کرده بود و او از تهدید یکصد تیر که به سمتش نشانه رفته بود خوشش نمی آمد. غریزه اش به او می گفت تا وارد عمل شود و به یک نفر آسیب برساند.

او گفت:

– اونا نمی تونن همه ی ما رو بگیرن، رئیس. حداقل می تونیم به این پسرای خوشگل اینجا برسیم.

بهای آزادی ارک

آریدی بلندقامت به این کلمات لبخند زد، و دستانش به ناگاه روی قبضه ی شمشیر بلندی که به کمر داشت قرار گرفت. ارک که وقتی یکی از مردان جنگی را می دید آن را می شناخت، و علی رغم لباس های به شدت درخشان آن مرد، این حس را داشت که این یکی یک جنگجوی خطرناک است.

او، نه برای اولین بار در آن صبح، گفت:

- خفه شو، اکسل.

آریدی یک قدم به جلو برداشت. او نگاهش را به سمت مردان روی سقف ها برگرداند و علامتی با دست داد. کمانداران کشش زه کمانهایشان را آزاد کردند، اگرچه ارک توجه کرد که آن ها پیکان ها را در کمان ها و به حالت آماده نگه داشته اند.

آریدی گفت:

- ما نیازی نداریم که بجنگیم.

صدایش بم و خوشایند و لحن صدایش معقول و بدون تهدید بود.

- فقط یکی از شما هست که بهش علاقه داریم. اونو به ما بدین و بقیه تون آزادین که برین.

ارک، اگرچه حس می کرد که همین حالا هم جواب این سوال را می داند، پرسید:

- و اون یه نفر کی می تونه باشه؟

بهای آزادی ارک

آریدی به او جواب داد:

- ارک. کسی که شما ابرجارل صداش می کنین.

اکسل بدون فکر کردن یک قدم به جلو برداشت و تبرش را با تهدید بلند کرد. او با لحن مبارزه طلبانه ای گفت:

- باید از روی جنازه ی بقیه مون رد بشین تا بگیریمنش!

ارک آه عمیقی کشید و سرش را از روی خشم نکان داد. او گفت:

- آفرین اکسل. تو درست همین حالا بهش گفتی که من اینجام.

بهای آزادی ارك

فصل ششم

بارون ارالد با حس عمیقی از افتخار و خشنودی با خودش فکر کرد، این عروسی بی شک به عنوان بهترین عروسی سال ثبت خواهد شد. شاید بهترین عروسی در دهه گذشته.

هم اکنون، آن مراسم عروسی همه ی نشانه های یک پیروزی بزرگ را در بر داشت. میز خسته کننده ها به خوبی با گروهی هشت نفره بر پا شده بود، که از همین حالا هم در حال رقابت بودند تا ببینند چه کسی می تواند خسته کننده ترین، مغرور ترین و تکراری ترین باشد. بقیه ی مهمانان به سوی آنان نگاهی می انداختند و در دل سپاسگذار برپاکنندگان جشن بودند که آن ها را از این مردم وحشتناک جدا کرده بود.

موقعیتی اشکبار، خشناک و اجتناب ناپذیر، همراه با اتهاماتی پر سر و صدا به وجود آمد

بهای آزادی ارك

زمانی که دوست دختری از جنگجویان جوانتر مدرسه نظامی سر رندی دوست پسرش را در حال بوسیدن یک دختر دیگر در راهرو گیر انداخته بود. ارالد با خودش فکر کرد، یک مراسم عروسی بدون آن اتفاقات وجود ندارد. همین طور که آن صحنه رنگارنگ در سالن غذا خوری ردمونت را از نظر گذرانند، با خشنودی آهی کشید، جایی که افراد لباس پوشیده و شادان در کنار میز ها نشسته بودند در حالی که کارآموزان استاد چاب در طول اتاق می دویدند و تنوع گیج کننده ای از غذا های خوشمزه را به میزها می رساندند: گوشت پرنده ها و حیوانات کباب شده، بشقاب هایی از سبزیجات بخار پز، غذاهای مخصوص ادویه دار آشپزخانه، ابداعات فوق العاده و شگفت انگیز در شیرینی ها که آنقدر سبک بودند که به نظر می آمد در اولین چشیدنشان به تکه هایی به وزن پر در دهان منفجر می شوند. او با خشنودی بی اندازه ای فکر کرد، و هنوز پودینگ ها و میوه ها در راهن!

او با خودش فکر کرد، بخش تشریفاتی روز عالی پیش رفته. با قدردانی بسیار ویژه ای از شاهکار خودش به عنوان برگزار کننده. او حس کرد که آن لحن قوی و فراگیر صدایش زمانی که از حفظ متن سند ازدواج را برای آن زوج خوشحال می خواند، میزان درخور و شایسته ای از جذابیت را به اقدامات شان افزوده بود.

به عنوان چیزی که هر کس می توانست از سخنران کهنه کاری مانند او انتظار داشته باشد، او حالت و مود جمع حاضر را با جوکی کنایه دار شادتر کرد، جوکی درباره ی اشتیاق شدید و مخفیانه ای که در طی بیست سال گذشته میان هلت و بانو پولین وجود داشت -

بهای آزادی ارك

اشتیاقی که ظاهراً به جز خودش کسی به آن دقت نکرده بود. آن جوک روی بازی نسبتاً هوشمندانه ای با کلمات بنا شده بود که به عاطفه ی پایان ناپذیر پولین به رنجر غالباً غایب به عنوان « عشق بدون توقف^۱ » او اشاره می کرد.

ارالد بعد از جوک مکتبی کرد تا به حضار اجازه چند لحظه خندیدن را بدهد. آن حقیقت که هیچ کس نخندید ناامیدی خفیفی بود. ارنالد با خودش فکر کرد، شاید شوخ طبعی اش برای گروه مردم بیش از حد زیرکانه بوده.

البته، پولین به طرز گیج کننده ای عروس زیبایی بود.

وقار و سلیقه ی آن خانم در پادشاهی بی همتا بود. وقتی که او با همراهی الیس جوان و جنی در انتهای راهروی سالن اجتماعات ردمونت پدیدار شد، یک حبس کردن نفس از سوی حضار به وجود آمد – و یک « آه ه ه ه » آرام که در گوشه و کنار اتاق پیچید. لباس او البته سفید بود، یک تغییر هوشمندانه در یونیفرم زیبای دیپلمات ها که معمولاً می پوشید. ارنالد با خودش فکر کرد، سادگی سادگی کلید یک مد خوب بود. او به ژاکت مخملی بنفش خودش نگاهی انداخت، که با لوزی های الماس شکل آبی روشن و طلایی ترین شده بود و با قلاب دوزی نقره ای جلوه دارتر شده بود. و یک لحظه شک کرد که شاید اندکی بیش از حد شلوغ و پر تجلل است. سپس آن خیال را رد کرد. او پیش خودش تصمیم گرفت که یک مرد درشت هیکل می تواند از کمی تجلل اضافه استفاده کند.

love without halt^۱: معنی تحت الفظی هلت، توقف و ایستادن هستش. یعنی این جمله رو هم میشه به شکل عشق بدون توقف؛ و هم عشق بدون هلت معنی کرد – م.

بهای آزادی ارك

ولی پولین واقعاً زیبا و حیرت انگیز شده بود. با موهای بلوند خاکستریش که روی سرش به سمت بالا برده شده بود و گردنبند ساده ی طلای روی گردنش، او مانند یک الهه واقعی از راهروی مرکزی به سمت انتهای راهرو می خرامید. همراهانش نیز به طور شایسته ای فریبده بودند. الیس، به همان اندازه بلندقامت و زیبا، نمونه ای از لباس استادش را پوشیده بود، ولی به رنگ آبی کمرنگ. موی بلوندش رها بود و به صورت طبیعی روی شانه هایش ریخته بود. جنی جوان، ساقدوش دوم عروس، نمی توانست در بلند قامتی و زیبایی با آن دو نفر دیگر رقابت کند. ولی او دلربایی خودش را داشت. کوچک، با بدنی گرد و نیشخند دوستانه و پهن، به نظر می آمد زمانی که دو نفر دیگر در طول راهرو می خرامیدند، او در طی مسیرش بالا و پایین می پرید. ارالد با خودش فکر کرد : جنی یک حس طبیعی از سرزندگی و سرخوشی رو به هر واقعه ای میاره. لباس زردش خلق و خوی تابناک و روش زندگی را باز می تابانید.

به عنوان گروه طرف داماد، کراولی واقعا سنگ تمام گذاشته بود. طبیعتاً، همه کنجکاو بودند که هلت چه خواهد پوشید. در هر صورت، هیچ کس به یاد نمی آورد که او را در لباسی به جز شل سبز تیره، قهوه ای و خاکستری رنجر ها دیده باشد. حرف و حدیث ها به حالتی تبادر رسید وقتی که شنیده شد هلت، چند روز قبل از عروسی، حقیقتاً سلمانی ردمونت را برای کوتاه کردن موها و مرتب کردن ریشش ملاقات کرده بود.

سپس کراولی سوپرایزش را آشکار کرد - یک یونیفرم تشریفاتی و رسمی برای گروه رنجرها که برای اولین بار در عروسی توسط هلت، ویل، گیلن و خودش پوشیده شده بود.

بهای آزادی ارك

برای حفظ رسم و رسوم رنجرها، رنگ پایه سبز بود - سبز تیره ی یک برگ در تابستان. به جای کت و شلوار قهوه ای تیره و شل کلاه‌دار مستتر کننده شان، هر رنجر یک تونیک کمر بند دار بی آستین روی یک پیراهن ابریشمی سفید پوشیده بود. تونیک ها از بهترین چرم درست شده و همه همان رنگ سبز تیره را داشتند. بالای سمت چپ سینه شان، یک نشان برگ بلوط دوخته شده با نخ براق وجود داشت - نقره ای برای هلت، گیلن و کراولی و برنز برای ویل.

نیم شلوار های سبز تیره تا زانو، چکمه های قهوه ای که تا زانو می رسید و با چرم نرم ساخته شده بودند، به زیبایی اش می افزود. کمر بند پهنی که تونیک را در ناحیه کمر جمع کرده بود نمونه ی پر زرق و برقی از غلاف دوگانه ی متعارف رنجر ها را نگه می داشت. آن مدل رسمی از غلاف چاقوها سیاه رنگ و درخشان بود و به صورت هماهنگ و زیبا با تزئینات نقره خط دار شده بود. غلاف دو گانه ی هلت حاوی دو چاقوی ساخته شده ی مخصوص بود، یک ساکس و یک چاقوی پرتاب. آنها هر دو کاملاً اسلحه هایی متوازن بودند و دسته هایشان نیز با نقره راه راه شده بود. آنها هدیه ی عروسی کراولی به دوست قدیمیش بودند.

او گفته بود:

- می دونم که تو اونا رو توی میدون جنگ نخواهی پوشید، ولی برای موقعیت های رسمی نگه شون دار.

او، گیلن و ویل اسلحه های سودمند و روتین شان را در غلاف هایشان به همراه داشتند.

بهای آزادی ارك

همه قبول داشتند که قسمت آخر، قسمتی کوچک از نبوغ بود. اگر رنجرها برای چیزی شناخته شده بودند، آن شل های بلند و چند رنگشان بود - لباسی که می توانستند با پوشیدنش زمانی که نیاز می شد ظاهراً غیب شوند. چنین شنلی برای یک موقعیت رسمی نا مناسب بود، بنابراین کراولی آن را با چیزی که حس شل اصلی را بازتاب می داد تعویض کرده بود. هر رنجر یک شل کوتاه پوشیده بود. از ساتن تیره دوخته شده بود و آن شل طرح چند رنگ سبز - قهوه ای - خاکستری شل اصلی را در بر داشت همراه با ضمیمه ای از چهار تیر خاص که با نخ نقره دوخته شده بودند و به صورت اریب بر روی آن پایین می رفتند. آن شل طوری طراحی شده بود تا از شانه راست آویزان شود و فقط تا کمر برسد. می شود گفت با یک تیر و دو نشان، آن شل، شل و تیردانی که هر رنجر بر روی شانه راستش حمل می کرد را نمایش می داد. همه قبول داشتند که چهار رنجر در یونیفرم های جدیدشان گیرا و خوش تیپ به نظر می آمدند. ارالد با خودش فکر کرد: دوباره، ساده و شیک. قبل از این که یک شک زودگذر دیگر را درباره لباس پوشیدن خودش تحمل کند.

او به سمت همسرش، بانو سندرای^۲ بسیار زیبا و مو قرمز برگشت و به سمت ژاکت رنگ روشنش اشاره کرد. او گفت:

- عزیزم، تو فکر نمی کنی که من یه کم... توی این زیاده روی کردم، آره؟

سندرا در حالی که سعی می کرد لبخندی را پنهان کند تکرار کرد:

- زیاده روی، عزیزم؟

بهای آزادی ارك

ارالد اشاره کوتاهی از روی شک و تردید کرد.

- می دونی ... خیلی رنگارنگ ... زیادی مجلله... شبیه طاووس، این طوری نیست؟

بانو سندرا پرسید:

- حس می کنی لباستون خیلی مجلله، سرورم؟

-خب، نه. اما شاید ...

بانو سندرا که حالا سعی داشت قیافه ای کاملاً بی تفاوت به خود بگیرد گفت:

- خب، شما بارون ارنالد هستین.

ارالد به خودش نگاه کرد و با دقت خودش را ارزیابی کرد، بعد، دوباره اطمینان یافت و با تکان سرش از همسرش تشکر کرد.

- نه البته که نه. حق با توه عزیزم. فک کنم مثل همیشه موقعیت من یه کمی تجمل و شکوه رو طلب می کنه. نه ... حق با توه. لباس من کاملاً مناسبه. در حقیقت، خود خودشه.

این دفعه، بانو سندرا مجبور شد که به کناری بچرخد و چیزی فوری برای گفتن به کسی که در مقابلش نشسته بود پیدا کند. ارنالد که اکنون مطمئن شده بود اشتباهی در نحوه لباس پوشیدنش مرتکب نشده است، دوباره به تفکرات خودش در مورد اتفاقات رخ داده برگشت.

بهای آزادی ارك

بعد از تشریفات رسمی، مهمانان از سالن اجتماعات به سالن غذاخوری رفتند و سر جایشان نشستند. میزها با ملاحظه به موقعیتها با دقت چیده شده بود.

البته بر روی سکو، میز عروس و داماد به همراه ساقدوشهایشان، در وسط قرار گرفته بود. ارالد، بانو سندرا، سر ردنی و بقیه صاحب منصبان ردمونت در سمت چپشان در کنار میز دیگری بودند. پادشاه، به عنوان حامی قانونی و سلطنتی واقعه، میز سومی را همراه با شاهدخت کساندرا و همراهانش تصرف کرده بود.

وقتی که مردم سر جایشان در پشت صندلیهایشان قرار گرفتند، آنهایی که در کنار سه میز روی سکو بودند وارد شده و آماده ایستادند - اول گروه عروس و داماد به همراه ساقدوشهایشان، سپس گروه سلطنتی و بعد گروه ارالد. شاه دانکن به همه اشاره کرد تا بنشینند و صدای کشیدن صندلیها در آن اتاق بزرگ به وجود آمد. دانکن ایستاده باقی ماند. وقتی که آشوب کشیدن صندلیها و این سو آن سو شدنها بالاخره تمام شد، او صحبت کرد، صدای بمش به همه گوشه های سالن می رسید.

او شروع کرد :

- سروران من، بانوان، آقایان...

سپس، با دیدن اینکه هر درگاه ورودی سالن با صورت های متعلق به کارکنان قصر و خدمتکاران پر است، با نیشخندی اضافه کرد:

- و مردم قصر ردمونت.

بهای آزادی ارك

موجی از هیجان در اتاق به وجود آمد.

— امروز من این افتخار را دارم که حامی قانونی این واقعه ی خیلی شاد باشم.

ارالد با دقت به جلو خم شده بود و به اطراف سر می کشید تا پادشاه را در طرف دیگر سکو ببیند. این موقعیت حامی قانونی برای او جدید بود. او برای چند هفته در عجب بود که این موقعیت چه وظایفی را شامل می شود. شاید اکنون می فهمید.

دانکن ادامه داد:

— باید تایید کنم، کمی کنجکاو بودم تا بدونم وظایف یک حامی قانونی چی می تونه باشه. به همین دلیل با پیشکارم، لرد آنتونی مشاوره کردم — مردی که برایش راز های تشریفات مانند یک کتاب بازه.

او به پیشکارش که سرش را موقرانه در پاسخ خم کرده بود، اشاره کرد.

— ظاهراً، وظایف یک حامی قانونی به طور نسبی راحت و ساده هستن.

او به سر آستینش دست برد و یک برگه ی کوچک از کاغذ پوستی که رویش یادداشت هایش را نوشته بود را در آورد.

— به عنوان یک حامی قانونی من عهده دار این هستم که ...

او مکثی کرد و یادداشت ها را مورد بررسی قرار داد.

— یک نشان خاص و سلطنتی به اتفاقات امروز بیافزایم.

بهای آزادی ارك

همین طور که موجی از حرف و صحبت دور اتاق خیز برداشت، منتظر ماند. هیچ کس کاملاً مطمئن نبود که «افزودن نشانی خاص و سلطنتی» واقعاً چه معنی ای می دهد. ولی همه موافق بودند که این موقعیت حقیقتاً تاثیرگذار به نظر می آید. دهان بانو پولین با لبخندی پیچ خورد و او به روی سطح میز نگاه کرد. هلت چیزی با علاقه بسیار فراوان در چراغ های سقفی بالای سرش پیدا کرد. دانکن ادامه داد:

- وظیفه ی دوم من اینه که...

دوباره یادداشت هایش را مورد بررسی قرار داد که مطمئن شود که کلمه بندیش درست است.

- ... یک هدیه بسیار گران برای عروس و داماد آماده کنم....

سر بانو پائولین با شنیدن آن بالا پرید. او به جلو خم شد و چرخید تا با لرد آنتونی رابطه چشمی برقرار کند. پیشکار به پولین نگاه کرد، صورتش کاملاً خالی از احساسات بود. سپس، خیلی آرام، یکی از پلک هایش پایین لغزید تا یک چشمک را شکل دهد. او پولین و هلت را بسیار دوست داشت و این وظیفه را بدون مشورت با آنان اضافه کرده بود. بعد از اتفاقات رخ داده ی گذشته، او فکر کرد که حداقل آن قدر را به هلت مدیون است.

دانکن داشت می گفت:

- و در آخر، وظیفه ی منه تا جشن رو رسماً افتتاح کنم. چیزی که الان با خوشحالی عظیمی انجامش می دم. چاب! غذاها رو بیار!

بهای آزادی ارك

و زمانی که گروه گردآمده هلهله کردند، او نشست و جشن آغاز شد.

الیس زمانی که پودینگ ها تمام شدند به ویل گفت:

– من از سخنرانی ت خوشم اومد.

ویل شانه بالا انداخت و گفت:

– امیدوارم که خوب بوده باشه.

به عنوان ساقدوش داماد، او سلامت نوشی ای^۳ به سلامت هلت و پولین بیان کرده بود. الیس با خودش فکر کرد، این نشونه ی بلوغ رو به رشده که ویل این اعتماد به نفس را داره که از ته قلب در مورد علاقه ی شدیدش به معلم و دوستش حرف بزنه.

به عنوان یک عضو از گروه خدمات دیپلماتیک، خود الیس به عنوان یک سخنگو تعلیم دیده بود و او ویل را تحسین کرده بود، آن گونه که از گفتن احساسات واقعی خجالت نکشیده و با اینحال از عواطف بیهوده و کم ارزش خودداری کرده بود. الیس در طول سخنرانی یک بار به هلت نگاه انداخته و دیده بود که رنجر عبوس چشمش را پنهانی با یک دستمال پاک می کند. او ویل را مطمئن کرد:

– اون خیلی بهتر از خوب بود.

he had proposed the toast^۲ : رسمی که در عروسی ها رایج است و ساقدوش داماد برای زوج آرزوی خوشبختی کرده و سالن را دعوت می کند برای سلامتی آنان بنوشند. م.

بھای آزادی ارك

بعد، وقتی کہ دید کہ ویل نیشش باز شد، الیس با ارنجش بہ او سقلمہ ای زد.

— چیه؟

— داشتم فکر می کردم، نمی تونم صبر کنم تا هلت رو توی رقص عروسی با پولین ببینم. هلت آدم قدم های موقرانه نیست. باید یه منظره دیدنی بشه. یه دست و پا زدن ناشیانه و کامل!

الیس با خشکی گفت:

— اینجوریه؟ و فکر می کنی خودت چجوری انجامش بدی؟

ویل با کمی تعجب گفت:

— من؟ من نمی رقصم! این رقص عروسیه، عروس و داماد تنها می رقصند!

الیس بہ او گفت:

— برای یه دور بہ دور اتاق. بعد اونها بہ ساقدوش داماد و اولین ساقدوش عروس می پیوندند، بعد با ساقدوش دوم داماد و دومین ساقدوش عروس.

ویل طوری واکنش داد کہ انگار گزیده شده بود. او بہ جلو خم شد، تا بعد از جنی، در سمت چپش با گیلن صحبت کرد. او پرسید:

— گیل^۴! تو می دونستی کہ ما باید برقصیم؟

Gil! : مخفف گیلن.

بهای آزادی ارك

گلین با اشتیاق سر تکان داد.

– او به بله البته. جنی و من سه روز گذشته رو تمرین می کردیم. مگه نه، جری؟^۵

جنی با تحسین به گلین نگاه کرد و سری به تایید تکان داد. جنی عاشق شده بود. گلین بلند، خوش قیافه، جذاب، دلربا و خیلی شاد بود. به علاوه ی اینکه گلین در لفافه رازها و افسانه هایی پیچیده شده بود که با رنجر بودن همراه بود. جنی فقط همیشه یک رنجر را می شناخت و آن رنجر هلت عبوس و ریش خاکستری بود.

خوب، البته ویل هم بود. ولی ویل یک دوست قدیمی بود و ویل هیچ حسی از رمز و راز برای او نداشت. ولی گلین! جنی با خودش فکر کرد، اون زیباست. او به خودش قول داد: و گلین بقیه ی مهمونی مال او خواهد بود.

ویل زمانی که شنید ارکستر پخش کردن قسمت های اولیه ی آهنگ « برای همیشه همراه هم » که یک آهنگ سنتی برای رقص عروسی بود را آغاز کرد حسی از وحشت را احساس کرد. هلت و پولین از جایشان برخاستند و مردم بلند شده و هلله کردند، در حالی که سر می کشیدند تا هلت را تماشا کنند که پولین را به پایین پله ها از روی سکو به کف اصلی اتاق هدایت می کرد. جایی که فضایی برای رقصیدن خالی شده بود.

ویل از میان دندان های کلید شده اش گفت:

Jeri ° : لفظی که گلین برای مخاطب دادن جنی استفاده می کند.

بهای آزادی ارك

- خوب، من نمی رقصم. من نمی دونم چجوری باید برقصم.

الیس به او گفت:

- اوه بله، تو می رقصی. بیا امیدوار باشیم که تو دانش آموز سریعی باشی.

او به الیس نگاه کرد و هیچ دور نمایی از فرار ندید. او گفت:

- خوب، حداقل تنها نیستم. هلت هم باید وحشتناک باشه.

ولی هیچ کس در جمعیت نمی دانست که ده روز گذشته، هلت درس رقص را از بانو سندرا می آموخته است. هلت همیشه متوازن، هماهنگ و بر روی پاهایش سبک بود و فقط چند ساعت برای همسر بارون که خودش یک متخصص بود زمان برد تا او را به یک رقصنده ی تمام و کمال تبدیل کند. اکنون او و پولین به نرمی به دور اتاق می چرخیدند طوری که گویا برای رقصیدن با هم به دنیا آمده بودند. حبس نفس از روی تعجب از طرف جمعیت به وجود آمد، و سپس غرشی مشتاقانه از روی تحسین.

ویل چنگ محکم غیر منتظره ی الیس را روی بازویش حس کرد زمانی که ایستاد و ویل را در کنار خودش روی پاهایش آورد. او گفت:

- بیا بریم، دست و پا چلفتی.

ویل می دانست که هیچ راه فراری وجود ندارد. او جلوتر از از پله های سکو پایین رفت و وقتی الیس پایین آمد، دست خودش را به او داد. سپس با تردید با او روبه رو شد. الیس گفت:

بھای آزادی ارك

- بازو اونجا. اون یکی بازو، احمق. حالا دست اینجا... خوبه. آماده ای؟ ما با پای چیت شروع می کنیم. با شماره ی سه. یک، دو،... اون اینجا چه غلطی می کنه؟

الیس از روی شانه ی ویل به سمت ورودی اصلی سالن نگاه می کرد، که هیاهویی در آنجا به راه افتاده بود. آنجا یک مرد عظیم الجثه و ژولیده کنار در ایستاده بود که با خدمتکاران گماشته شده در آنجا که می خواستند جلوییش را بگیرند بحث می کرد. ژاکت پشمی و کلاهخود شاخدارش او را به عنوان یک اسکاندی معرفی می کرد. سرها به سمت صدا چرخیدند و هم اکنون، هوراس به سمت پایین راهرو می رفت تا به موضوع رسیدگی کند. ولی بعد از چند قدم، او با تعجب توقف کرد، آن مرد را شناخته بود، درست در همان زمانی که ویل او را شناخت.

ویل گفت:

- اون اسوینگاله.

بھای آزادی ارك



هوراس به آن گروهی که دعوا می کردند نزدیک به در اصلی رسید و به سرعت اتفاقات را سر و سامان داد. به خدمتکاران و نگهبانان اطمینان داد که اسکاندیبایی یک دوست است و نمی خواهد که یک حمله تک نفره به قصر ردمونت انجام دهد. ویل زمانی که جنگاور بلندقد به آرامی با اسوینگال صحبت می کرد و سپس او را به اتاق کناری هدایت کرد، تماشا کرد. بعد از رفتن آنها هوراس چرخید و نگاهی با نگاه ویل تلاقی کرد، و اشاره ای انجام داد که بی تردید درخواست پیوستن به او بود.

مردم سالن زمانی که معلوم شد که آن ماجرا واقعا حل شده و هیچ خطر فوری ای وجود ندارد، به تدریج آرام شدند. ارکستر که زمان رسیدن اسوینگال کارشان را قطع کرده بودند ملودی را دوباره از

بھای آزادی ارك

سر گرفتند و چشم ہا بہ سمت عروس و داماد برگشتند۔ ویل ہلت و پائولین را دید کہ مکث کردہ اند و بی حرکت در وسط فضای رقص ایستادہ اند۔ او بہ سرعت بہ سمتشان حرکت کرد ۔ بہ آرامی گفت:

- رقص رو تموم کنید۔ من بھش رسیدگی می کنم۔

ہلت برای قدردانی سری تکان داد۔ آخرین چیزی کہ می خواست ہر نوعی از مداخلہ برای روز مخصوص بانو پولین بود۔ او گفت:

- بفھم کہ چی می خواود۔

ویل نیشخندی زد:

- شاید برات یہ کادوی عروسی آوردہ۔

ہلت با سرش بہ عقب اتاق اشارہ کرد۔ او گفت:

- برو!

ویل دوبارہ نیشخند زد و چرخید، وقتی کہ عبور می کرد دستان الیس را گرفت۔ او گفت:

- بیا!

بھای آزادی ارك

و ایس را با خودش از زمین رقص برد. او سرش را بالا آورد تا زمانی که رنجر قد بلند جنی را به سمت زمین رقص هدایت می کرد، نگاهش کند. ویل سرش را به سمت هلت و پولین تکان داد و کلمات « به رقصیدن ادامه بدین » را ادا کرد.

گیلن سرش را به موافقت تکان داد. فهمید که هر چه کمتر مزاحمت برای جزیان عادی اتفاقات پیش بیاید، بهتر است.

پولین مبادله سریع بین آن دو رنجر جوان را دید؛ سپس ویل را که با همراهی ایس راهش را میان میز ها باز می کرد را تماشا کرد. او سرعت واکنش ویل و آن راهی که موقعیت را به دست گرفت را تحسین کرد. زمانی که آنها دوباره شروع به رقص کردند به هلت گفت:

- ویل داره بزرگ می شه.

گیلن و جنی هم اکنون همراه با آنها دور زمین می چرخیدند. سپس دانکن و کساندرا به آن ها پیوستند، و با بارون و بانو سندرا دنبال شدند. آن نشانه ای برای بقیه ی رقصنده ها بود تا در آن زمین گرد هم آیند. بعد از چند ثانیه، بیشتر مردم اسکاندیایی خسته و از مسافرت را که در آن عروسی مداخله کرده بود، فراموش کردند.

شاه دانکن راهش را به سمت هلت و پولین باز کرد، کساندرا به سبکی با زمان بندی مناسب همراهش حرکت می کرد.

بھای آزادی ارك

او از گوشه دهانش گفت:

- هلت؟ هیچ ایده ای داری چه اتفاقی داره میوفته؟

هلت پاسخ داد:

- ویل داره چک می کنه، سرورم.

شاه با رضایت سرش را تکان داد. او گفت:

- منو مطلع نگه دار.

و او و کساندرا به سمت دیگری چرخ زدند. آنها، وقتی که بارون به سختی راهش را میان رقصنده های در هم فشرده باز می کرد با ارالد و سندرا جایگزین شدند. با اینکه دانکن و کساندرا با وقار چرخیدند، بارون ارالد راه مستقیمی را انتخاب کرد که او را بیشتر شبیه یک اسب جنگی بنفش، آبی و طلایی نشان می داد. با تاسف، بانو سندرا هیچ وقت نتوانست نکات ظریف تر هنر رقصیدن را به همسرش آموزش دهد.

وقتی که نزدیک می شدند، ارالد گفت:

- هلت؟

هلت به او گفت:

بهای آزادی ارك

- ویل داره چک می کنه، قربان.

و بارون سرش را تکان داد.

- خوبه، منو مطلع نگه دار.

او و همسرش حرکت کردند. هلت با گیجی نگاهی به شریکش انداخت. مجبور بود برای انجام آن کار کمی به بالا نگاه کند. پائولین برای یک خانم بلند بود. او گفت:

- به محض این که خودم چیزی رو بفهمم.

وقتی که آنها به ورودی سالن رسیدند، الیس ایستاد و ویل به سمتش چرخید. الیس گفت:

- شاید من باید به میز برگردم. این اسوینگال منو نمی شناسه و ممکنه اگه هیچ غریبه ای حاضر نباشه بیشتر برای حرف زدن احساس راحتی کنه.

به عنوان یک دیپلمات، غریزه های او برای مذاکره به طور عالی ای تیز بودند و ویل حس کرد که او درست می گوید. واضحاً چیز غیر معمولی ای در حال رخ دادن بود. ظهور ناگهانی اسوینگال این را ثابت می کرد. او سرش را تکان داد و به طور خلاصه دستان الیس را با دو دست خودش گرفت. او گفت:

بهای آزادی ارك

- ممکنه درست بگی. به علاوه، بهتر به نظر میاد اگه یکی از ما به مهمونی برگرده.

او دستان الیس را فشار داد و سپس آنها را رها کرد. الیس به ویل لبخند زد، چرخید و میان اتاق شلوغ راه برگشتش را باز کرد. ویل رفتنش را تماشا کرد، سپس به سمت اتاق انتظار کوچکی که هوراس مهمان غیرمنتظره شان را برده بود به راه افتاد.

وقتی که ویل وارد شد، اسوینگال با خستگی روی یک نیمکت ولو شده بود.

اسکاندیایی با لبخند خسته ای گفت:

- ویل، ببخشید که توی همچین زمانی سرزده اومدم.

و به خشکی بلند شد تا با او دست بدهد.

ویل به هوراس نگاه کرد. او پرسید:

- چه خبر شده؟

از حالت خسته و غمگین اسوینگال او نتیجه گرفت که خبر های خوبی در کار نیست.

هوراس شانه اش را بالا انداخت:

- فکر کردم که بهتره برات صبر کنیم تا از این که اون مجبور بشه هر چیزی رو دوباره تکرار کنه

جلوگیری کنم. اون بیرون چه اتفاقی افتاد؟

بهای آزادی ارك

او سالن را با اشاره ی سریع با سر نشان داد.

- همه چیز به حالت عادی برگشته. تو اوضاع رو قبل از اینکه مردم زیادی شانس توجه رو داشته باشن آروم کردی. کارت خوب بود.

هوراس اشاره ای از روی بی توجهی انجام داد و ویل نگاهی دیگر به اسکاندیایی انداخت.

- تو به شدت خسته به نظر میای، اسوینگال. خوبی؟

اسوینگال دوباره روی نیمکت افتاده بود. او نیشخند غمگینی زد و کمر دردناکش را استراحت داد. او گفت:

- حس بهتری دارم. من دو روز گذشته و بیشتر شب پیش رو روی یکی از اسبای لعنتی شما گذروندم - همه ی راه از قصر آرالوئن تا اینجا. من به سختی می تونم پاها یا کمرمو حرکت بدم. هوراس مداخله کرد:

- آرالوئن؟ تو اونجا چی کار می کردی؟

- ما ولف وایند رو از همون رودی که دفعه ی پیش اومدیم هدایت کردیم. من فکر کردم که اون بهترین جاست که دنبال همه تون بگردم.

ویل و هوراس نگاه هایی رد و بدل کردند. ویل گفت:

بهای آزادی ارك

- تصور می کنم این گربه رو میون کبوتر قرار داده.^۱

قرارداد صلحی در جریان میان آرالوئن و اسکاندیا وجود داشت، ولی حتی با این وجود، منظره ی غیر منتظره ی یک ولف شیب درون کشور هنوز می توانست زنگ های هشدار را به صدا در بیاورد.

اسوینگال به او گفت:

- ما پرچم اونلین رو برافراشتیم. هنوز اونو توی قفسه پرچم ها مون داشتیم. این دور و ورا چیزی برای نوشیدن پیدا می شه؟

ویل دستش را برای عذر خواهی بلند کرد.

- ببخشید. تو احتمالا باید یه چیزی هم بخوری.

اسوینگال چند بار سرش را تکان داد:

- آره، اونم خوبه. خیلی وقته چیزی نخوردم.

ویل پیشخدمتی که بیرون در مستقر شده بود را صدا زد. آن پسر جوان سرش را نزدیک قاب در گذاشت و کنجکاوانه به اسکاندیایی عظیم که به او نیشخند می زد خیره شد.

- برای ما کمی شراب بیار...

^۱ set the cat among the pigeons: یه ضرب المثله، اینجا منظور اینه که آرالوئن ها مثل کبوتر هایی که از گربه می ترسن از یه ولف شیب وحشت دارن. م.

بهای آزادی ارك

ویل زمانی که پسر شروع به دویدن کرد گفت:

- نه، صبر کن!

پیشخدمت بازگشت.

- همچنین برامون یه بشقاب غذا بیار. یه بشقاب بزرگ. یه سینی، در حقیقت. گوشت و نون. سبزیجات لازم نیست.

او می دانست که اسکاندیایی ها سالادها را به عنوان منبع غذایی تحقیر بزرگی می دانند.

هوراس اضافه کرد:

- شراب رو توی تنگ بیار. نه یکی از اون لیوان های ظریفی که اونا بیرون استفاده می کنند. و عجله کن!

پیشخدمت گفت:

- بله، قربان ها.

و بسرعت رفت. ویل گفت:

- خوب به ما بگو، چی تو رو وسط عروسی هلت اینجا آورده؟

بهای آزادی ارک

اسوینگال سرش را برای عذر خواهی تکان داد، او به آن ها گفت:

- درباره ش نمی دونستم. ما برای ماه ها در دریا بودیم. به کمک نیاز داشتیم و شما تنها کسانی بودین که می تونستین به ما کمک کنین.

هوراس پرسید:

- ما؟

- من و ارک، خوب، واقعاً ارک. او به من گفت که اینجا پیام و شما رو پیدا کنم. - و هلت رو.

ویل گفت:

- پس فرض کنم که اون هنوز توی هلشامه؟

او می دانست که ارک زمانی که مقام ابرجارل را به عهده گرفته بود کشتی اش را به اسوینگال داده بود. ولی اسوینگال سرش را تکان داد. او به آن ها گفت:

- او در آریدا ست و به وسیله آریدی ها به اسیری گرفته شده و اون ها ارکو نگه داشتن تا ما بهای آزادیش رو بدیم.

- چی؟

صدای ویل از آنچه انتظار داشت بالاتر رفت. او توقف کرد و خودش را آرام کرد.

بهای آزادی ارك

– اون توی آریدا چه غلطی می کنه؟

اسوینگال توضیح داد:

– ما به اونجا حمله می کردیم. او از تمام روز نشستن و حرف زدن با بورسا کسل شده بود.

ویل به میان حرفش پرید:

– می تونم تصور کنم.

او هنوز از هیلفمن اسکاندیایی، که او را به زندگی به عنوان یک برده حیاط – که یک حکم مرگ تقریباً قطعی در آن زمستان گزنده اسکاندیایی بود – گماشته بود خشمی در دل داشت.

هوراس به او گفت:

– فراموشش کن.

و با شست به اسوینگال اشاره کرد:

– بذار داستان رو بشنویم.

ولی آن پیشخدمت همان لحظه را انتخاب کرد که به همراه یک سینی که با ران های مرغ، تکه های گوشت و ران کوچک گوسفند پر شده بود بازگردد. همچنین پارچی از شراب در سینی ای بود که او

بھای آزادی اربک

بر زمین گذاشت۔ اسوینگال حریص و با اشتیاق و بہ آن غذاہا و نوشیدنی نگاہ کرد۔ ہوراس بہ او گفت:

– اوہ، بخور۔

اسوینگال با یک جرعہ یک سوم شراب را نوشید، سپس آن گوشت گوسفند را گرفت و با دندانہا مقدارے از آن کہ برای غذا دادن خانوادہ ای کوچک کافی بود را جدا کرد۔ او برای چند لحظہ آن را جوید و بلعید و زمانی کہ آن غذا و نوشیدنی انرژی را درون بدنہا بہ جریان می انداخت؛ باخوشی چشمانہا را بست۔

ویل زمزمہ کرد: «او گرسنہ بود۔» اسوینگال گفت کہ برای چہار روز سواری می کردہ است کہ یک راہ پرترفدار مسافرت بین اسکاندی ہا نبود۔ واضحاً او برای غذا خوردن توقف نکردہ بود۔ آن گرگ دریایی آخرین قطعہ گوشت را بلعید و یک جرعہ غول پیکر دیگر از شراب را نوشید۔ او روغن و شراب را با پشت یکی از دستان بزرگش از روی ریش ہایش پاک کرد، سپس آروغی زد کہ برای بیدار کردن مردہ بہ اندازہ کافی بلند بود۔

ہوراس گفت:

– فکر می کنم اون غذای ما رو دوست داشتہ۔

ویل چشمانہا را با بی صبری تاب داد۔ او گفت:

بھای آزادی ارک

– اسوینگال، ادامه بده۔ ارک چجوری اسیر شد؟ و تو چجوری فرار کردی؟ و بہ خاطر خدا، شما تو آریدا چی کار می کردید؟ و ...

اسوینگال دست با روغن لکہ دار شدہ اش را بالا آورد:

– ہی، دو یا سه تا سوال با ہم، نہ؟ همون طور کہ گفتم، ارک کسل و خستہ شدہ بود۔ اون می خواست کہ دوبارہ بہ دریا برگردہ۔ پس او تصمیم گرفت کہ بہ آخرین حملہ ش برہ۔
او در حال فکر کردن، مکث کرد:

– خوب، اون گفت کہ این آخریشہ ولی من شک دارم۔ فکر می کنم کہ اون ...
ویل و هوراس با ہم گفتند :

– ادامه بده!

– اوہ... آرہ، متاسفم۔ خوب، ما یہ حملہ رو برنامه ریزی کردیم۔

هوراس ناباورانہ گفت: «توی آریدا؟»

و اسوینگال با نگاہ دردناکی روی صورتش بہ او نگاہ کرد:

– آرہ، توی آریدا۔ ما این روزها مجاز نیستیم کہ بہ این جاها حملہ کنیم، هستیم؟ ما مجبور بودیم کہ جلو تر بریم۔

بھای آزادی ارک

ویل و ہوراس نگاہی رد و بدل کردند. ویل گفت:

- فکر می کنم که اون اشتباه ماست. ادامه بده، اسوینگال.

- در هر صورت، ما برنامه ریزی کردیم که به شهری به نام الشباح حمله کنیم. الشباح شهر تجاری ایه که اونها به کشتی ها تدارکات می رسونن و ما فکر کردیم - خوب، ارک فکر کرد که - اونجا باید یه عالمه پول باشه. می دونین که...

ویل گفت:

- اسوینگال، من مطمئنم که دلایل عالی ای برای حمله به این ایلشیباح^۲...

اسوینگال او را تصحیح کرد:

- الشباح.

و به یک ران مرغ نگاه کرد و آن را برداشت.

- ولی فقط بذار با اون اتفاقی که افتاده تعریف کردن رو ادامه بدیم، خب؟

- خب، ما قبل از طلوع لنگر انداختیم و همه چیز به نظر متروکه میومد. هیچ نگهبانی، هیچ دیده بانی، ما راهمون را تا داخل شهر باز کردیم و بعد فهمیدیم که اونا منتظر ما بودن. اونجا تقریباً صد سرباز بود

^۲ El Shibah

بھای آزادی ارک

سربازای خط مقدم ہم ہمینطور۔ بہ اندازہ ی عادی ای کہ تو توی این شہرای کوچیک پیدا می کنی نبودن۔ اونا انتظار داشتن کہ ما بریم۔ اونا حتی می دونستن کہ ارک میاد۔ اونا اون رو با اسم صدا کردند، و می دونستند کہ اون ابرجارلہ۔ گفتند کہ او تنها کسیہ کہ بہش علاقہ دارن۔

– بذار خلاصہ بگم۔ اونا ہمہ شما رو آزاد کردن؟ تمام خدمہ کشتی رو؟

اسوینگال سرش را بہ تایید تکان داد:

– اونا گذاشتن بقیہ ی ما بریم چون نیاز داشتن کہ ما بھای آزادیش رو جمع کنیم۔ اونا حتی اسلحہ هامون رو وقتی کہ روی عرشہ برگشتیم پس دادن۔ گفتند کہ نمی خوان وقتی کہ پول رو میاریم دزدان دریایی ما رو اسیر بگیرن۔

او با طنز تند و تیزی گفت:

– طعنہ آمیزہ، نہ؟

ویل پرسید:

– بھای آزادیش چقدرہ؟

اسوینگال گفت:

– ہشتاد ہزار ریل۔

بهای آزادی ارک

دو مرد جوان سوت کشیدند. هوراس گفت:

- این یه عالمه نقره ست.

اسوینگال شانه اش را بالا انداخت:

- در هر صورت، اون ابرجارله.

ویل وقتی که به گفته اسوینگال فکر می کرد اخم کرد. چیزی بود که او نمی فهمید.

- اسوینگال، هشتاد هزار ریل پول زیادیه. ولی مطمئنا ارک می تونه اون مقدار رو تهیه کنه. همونطور

که گفتی، اون ابرجارله. چرا برای جور کردنش اینجا اومدی؟

- ارک به من گفت که اینجا پیام. رسیدن به اسکاندیا برای ما تقریبا یک سال طول می کشید و بعد

برگشتن به آریدا با اون پول ...

او ادامه نداد، آن فکر کاملا تمام نشده بود. ویل سری به تایید تکان داد و گفت:

- منطقیه. من مطمئنم شاه دانکن اون پولو قرض می ده، ارک جون دخترشو نجات داده.

او حس کرد که اسوینگال چیز دیگری را در ذهن دارد، چیزی که برای گفتنش بی میل است. او

مجبورش کرد:

- ولی؟

بہای آزادی ارک

و آن گرگ دریایی آہ سنگینی کشید۔ او گفت:

- ارک نمی خواست من با خبر اینکه او اسیر شدہ بہ اسکاندیا برگردم۔ او کاملاً مطمئن بود کہ یکی از مردم خودمون بہ اون خیانت کردہ۔

بهای آزادی ارک



شاه دانکن گفت:

– خیانت کرده؟ چرا مردم خودش به او خیانت کنند؟ آخرین بار که شنیدم، ارک انتخاب محبوبی به عنوان ابرجارل بود.

صبح روز بعد بود و حتی دفتر بزرگ و جادار بارون ارالد در قصر ردمونت با تعداد حاضران کمی شلوغ به نظر می رسید. به اضافه شاه و دخترش، لرد آنتونی، کراولی، هلت، پائولین، بارون ارالد، سر ردنی، هوراس، گیلن، ویل و الیس همه دور میز اصلی نشسته بودند؛ و بارون ارالد اجازه داده بود که پادشاه در راس بنشیند.

بهای آزادی ارك

اسوینگال که به خاطر سواری اش از آرالوئن از پا در آمده بود، هنوز از اثرات آن سفر خوابیده بود. اگرچه ویل با حالت عبوسی فکر کرد، آن اثرات ممکن است بیشتر از آنچه او انتظار داشت به طول بیانجامد. اسوینگال به عنوان یک سوارکار تازه کار زمانی که بیدار شود در هر ماهیچه و مفصل اش سفت و زخمی خواهد بود.

عصر دیروز، بعد از اینکه ویل حقایق پایه ای رسیدن اسوینگال را گزارش داده بود، تصمیم گرفته شد که بحث جزئی تر را تا صبح به تعویق بیندازند. جشن عروسی به طوریکه هیچ اختلالی وجود نداشته است ادامه پیدا کرد. این تصمیم پولین بود. همان طور که او چند هفته قبل به هلت گفته بود، این برای بسیاری از مهمانان موقعیت بزرگی بود – شاید فرصتی که فقط یک بار در زندگی پیش می آید تا با خانواده سلطنتی وقت بگذرانند.

او گفته بود:

– بذار از خودشون لذت ببرن. ما می تونیم صبح به این موضوع رسیدگی کنیم.

وقتی که پولین این را گفت، هلت به او لبخند زد. این تاییدی بر قضاوت خوب بارون بود که او را در موقعیت دیپلماتیک بالایی منصوب کرده بود.

پولین همچنین انگیزه دومی هم داشت. او خوب می دانست که این یکی از معدود موقعیت هایی در زندگیش است که می تواند هلت را به رقصیدن با خودش وادار کند و هیچ قصدی نداشت که آسان

بهای آزادی ارک

این موقعیت را فقط برای اینکه ابرجارل ارک با بی دقتی به وسیله آریدی ها اسیر شده است از دست بدهد.

پس آن رقصیدن و مهمانی ادامه یافت. سپس، کمی قبل از نیمه شب، یک کالسکه ی باز که با دو مادیان سفید کشیده می شد به ورودی سالن غذا خوری ردمونت رسید. آن زوج تازه ازدواج کرده به تا راهروی مرکزی حرکت کردند و با گروهی از کسانی که برایشان آرزوی خوبی می کردند با شادی سوار شدند. به همراه آنها، صد ها نفر دیگر از خود روستا رسیدند، جایی که بارون دو گوساله و چند بشکه از شراب برای مهمانی عظیم بیرون از قصر بخشیده بود.

این تازه وارد ها خطی تا دروازه تشکیل دادند، درحالیکه پل متحرک و درهای قلعه باز بودند. بقیه، بیرون، در هر دو طرف جاده که تا پایین تپه و به سمت جنگل پیچ می خورد، منتظر ماندند. وقتی که کالکسه عبور کرد، آن ها او را با گل ها و فریاد و هلله به طور مساوی بدرقه کردند.

هلت که زندگیش را در فعالیت های پنهانی، حرکت بدون دیده شدن و بدون جلب توجه میان شهر گذارنده بود، این را که در مرکز توجه بود را تجربه ای نو و ناخوشایند می دانست. او به طرز عجیبی بدون پنهان سازی و آرامش شل مستتر کننده اش خود را بی پناه حس می کرد و در صندلیش فرو رفته بود و سعی می کرد تا در بالش های مخمل ناپدید شود. بانو پولین، بر خلاف او، راست نشسته بود و شاهوار برای مردم شاد دست تکان می داد. و تا هنگامی که اکثریت مردم کسانی بودند که به هر عروسی می آمدند تا عروس را ببینند، خاموشی او عمدتاً بدون جلب توجه ماند.

بهای آزادی ارك

همسر یک آهنگر زمانی که کالسکه با سر و صدا به پایین تپه می رفت از هیچ کس خاصی در جمع پرسید:

– آنها کجا خواهند رفت؟

یک زن خانه دار کنار او – از آن مردمی که همیشه جواب چنین سوالاتی را می دانند – با اطمینان و خودپسندی پاسخ داد:

– من شنیدم که در اعماق جنگل، آشیانه عشق مخصوصی برای اونها ساخته شده که سایبانی از گل ها و مواد قیمتی جایی که اونها شب رو می گذرونند داره.

تصورات او با جمله خودش زبانه کشیدند، سپس او با ادعا اضافه کرد:

– بیشتر از اینا، پرندگان آواز خوان مخصوصی روی درخت ها هستند و آهوی سفید اصیلی برای لذت بانوی من در محوطه می چرد.

حقیقت بیشتر از آن عادی بود. آن کالسکه در کابین کوچکی در حاشیه جنگل توقف خواهد کرد، جایی که هلت و پولین صبر خواهند کرد تا جمعیت متفرق شوند. سپس آنها در کالسکه دیگری که کمتر آراسته بود سوار خواهند شد که با دو کهر از نژادی نامعین کشیده می شد، به قصر باز خواهند گشت؛ جایی که ارلد برای محل استقرار دائمی شان دنباله ای از اتاق ها را کنار گذاشته بود.

پس آنها همه اینجا بودند، در حال بحث درباره اتفاقات قابل توجهی که اسوینگال برایشان آورده بود.

بهای آزادی ارک

ویل در جواب به سوال شاه به او گفت:

- ارک برای اکثریت محبوبه، ولی در هلهام گروه کوچکی هستند که می خوان ارک موقعیتشو از دست بده. کوچک، ولی مصر و مداوم.

کروالی پرسید:

- فکر می کنم که قرارداد ما روی این موضوع تاثیر گذاشته؟

وقتی که هلت اسکاندیایی ها را در برابر نیروی متهاجم تموجای ها به سمت پیروزی هدایت کرد، او آن موقعیت را با یک قرارداد تثبیت کرده بود که ابرجارل حمله های بزرگ به سمت آرالوئن را منع کند. در مورد ارک، « منع کردن » کاملاً به معنی « قدغن و ممنوع کردن » بود.

ویل گفت:

- مطمئناً کمکی نمی کنه. و این گروه ضد ارک اون رو وسیله ای برای ایجاد اختلاف میان بقیه قرار میدن. ولی موضوع جدی تر از اونه.

بانو پولین گفت:

- اگه گروه ضد ارکی وجود داره، درنتیجه اونها باید رهبری داشته باشن. اون کی می تونه باشه؟ ما می دونیم؟

بهای آزادی ارک

ویل به جمعیت داخل اتاق گفت:

- ما می‌دونیم.

با وجود اینکه او و هوراس هر دو خبرهای اسوینگال را می‌دانستند، تصمیم گرفته بودند که ویل گزارش را به دیگران ارائه دهد. جمع آوری و گزارش حقایق در تاثیر گذار ترین حالت ممکن قسمتی از تمرین رنجر ها بود.

- اون مردی به نام توشاکه^۲. یکی از دوستان اسلگور.

زمانی که آن نام را گفت چشمانش با چشمان کساندرا ملاقات کرد و فهم و ادراک را دید که آنجا طلوع می‌کرد. اسگور زمانی که او ویل میان اسکاندیایی ها بودند سعی کرده بود که کساندرا را اعدام کند. بعداً، او نقش اسلگور را در نقشه خیانت نیرو های اسکاندیایی را به تموجای ها کشف کرده بود.

الیس این نمایش کوچک و فرعی میان ویل و شاهدخت بلوند را دید. لبانش به آرامی سفت شدند ولی به عنوان یک دیپلمات تمرین دیده، او به سرعت قبل از اینکه کسی توجه کند صورتش را به حالت عادی برگرداند.

شاه گفت:

- اسلگور؟ ولی مطمئنم اون مرده. ارک برای خیانت در پایان جنگ اونو اعدام کرد، درسته؟

^۲Toshak

بھای آزادی ارك

کساندرا به میان آمد:

- سعی کردم کہ قانعش کنم این کار رو نکنه. فکر می کردم کہ ایده ی بدیه و من حس... مسئولیت می کردم.

شاه سرش را تکان داد:

- نه، این ناخوشایند، عزیزم، ولی باید انجام بشه. اسلگور به کشورش در زمان جنگ خیانت کرده بود. تو نمی تونی همچین آدمایی رو مجازات نکنی. او مستحق هر چی بود کہ سرش اومد و هیچی نیست کہ تو خودتو به خاطرش سرزنش کنی.

هلت گفت:

- در هر صورت، شاهزاده خانم به نکته ای اشاره کرد.

زمانی کہ بقیه به او نگاه کردند، او توضیح داد:

- بعضی اوقات اعدام کردن یه جنایتکار از اون یه شهید می سازه. وقتی کہ اون مُرد، مردم جنایت هایی کہ مرتکب شده رو فراموش می کنن و شروع می کنن تا جلوه ی بی گناه تری از اون رو ببینن. آدمی مثل اون مثل یک قربانی دیده میشه. و به یه رئیس پوشالی برای هر کسی کہ اعتراضی داره تبدیل می شه.

بهای آزادی ارک

وقتی که نحوه ی اعدام اسلگور را به یاد آورد اضافه کرد:

- منظورم بازی با کلمات نبود.^۴

ویل برای توافق سرش را تکان داد:

- این همون طوره که ارک اینو می بینه، مثل اسوینگال. توشاک، رهبر یک گروه شورشی، به سرنوشت اسلگور اهمیت نمی ده. توشاک از اسلگور به عنوان نماد هدف و مقصود خودش استفاده می کنه که اون مقصود ابرجارل شدنه.

شاه آرام سرش را تکان داد. این منطقی بود.

- که دلیل اینه که چرا ارک نمی خواست اسوینگال با خبر دستگیر شدنش به اسکاندیا برگرده - و این برای اسکاندیایی ها هشتاد هزار ریل برای برگردوندنش هزینه داره. امکان داره سریع تر و ارزونتر باشه که یه ابرجارل جدید انتخاب کنند.

سر ردنی تا آن موقع بدون صحبت کردن به آن مکالمه گوش داده بود. اکنون او با تفکر اخم کرد و سوالی را مطرح کرد.

او پرسید :

^۴ هلت نوی جمله قبل، برای رسوندن مفهوم " هر کس که اعتراضی داره " از اصطلاح

anyone who has an axe to grind

استفاده کرده که معنی تحت الفظیش هست: " هر کسی که تبری برای تیز کردن داشته باشه " و اسکاندیایی ها هم مجرمانشون رو با تبر اعدام می کنن. م.

بهای آزادی ارک

- با فرض اینکه کسانی هستند که نمی خوان ارک ابرجارل باشه، هنوز اثبات نمی کنه که اونها در زندانی شدنش درگیر باشند، نه؟ در هر صورت، امکان داره این فقط شانس خوب اون آریدی بوده باشه.

ویل سرش را تکان داد:

- می تونه درست باشه، سر ردنی. ولی بازم هست. اون ناوگان مهاجم اسکاندیایی ها قبل از هر فصل تاخت و تازی با اون ها رو به رو شدند و از روی شانس سرزمین رو انتخاب کردند. پس بقیه ی کاپیتان ها - که توشاک یکی از آنها بود - می دونستند که ممکن است کشتی ارک در آن ناحیه ساحل تاخت و تاز کنه.

کراولی گفت:

- با این وجود، ردنی به نکته خوبی اشاره کرد. این می تونه شانس ساده ی آریدی ها باشه که بهشون اجازه داده تا برای ارک کمین کنند. ممکنه اونا شنیده باشن که ولف شیپی در اون منطقه هست و آن تله رو برپا کرده باشند و برنامه ریزی کردند تا جدول زمانی غلط رو به او بفروشن. هیچ دلیل منطقی ای وجود نداره که توشاک دست داشته.

هوراس به میان پرید:

- به جز یک چیز.

بهای آزادی ارک

او حس کرد ویل از همه طرف محاصره شده است و ممکن است به کمک کوچکی نیاز داشته باشد.

— اونها فقط منتظر هر ولف شیبی نبودند. اونها می دونستند ارک کسیه که داره میاد و اونها می دونستند که اون ابرجارله. فقط یک اسکاندیایی می تونسته اینو بهشون گفته باشه.

ردنی و کراولی با دیدن منطق در آن ادعا، هردو با تفکر سری تکان دادند. کساندرا مشتاقانه پدرش را تماشا می کرد. او حس کرد که آنها از موضوع اصلی دور می شوند.

او گفت:

— ما اون پول رو به ارک قرض می دیم، نه، بابا؟

پدرش به او نگاه کرد. او مایل بود که اینکار را بکند؛ ولی او کاملاً تصمیمش را نگرفته بود. هشتاد هزار ریل پول زیادیه. بدون شک، اونقدری نیست که نبودش باعث مشکل بشه. ولی مقداری نیست که بتونی هدرش بدی.

هلت گفت:

— من مطمئنم ارک لیاقت این پول رو داره، سرورم.

او هم اکنون تصمیم گرفته بود که در آن موقعیت نامحتمل که دانکن برای قرض دادن موافقت نکند، او خود خواهد رفت و ارک را از چنگال مردان قبیله آریدی آزاد خواهد کرد.

بهای آزادی ارک

دانکن که هنوز فکر می کرد گفت:

- بله، بله. و مقدار واقعی حتما کمتر خواهد بود. به آریدی ها توهین می شه آگه ما کمی چانه نزنیم و مذاکره نکنیم.

کساندرا آرام، ولی محکم گفت:

- من زندگیم رو به ارک مدیونم، پدر.

استفاده ی او از کلمه «پدر» به دانکن این حقیقت را هشدار می داد که کساندرا به این فکر می کرد که ممکن است او برای کمک کردن به ارک بی میل باشد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، کساندرا ادامه داد:

- نه فقط وقتی که او به من و ویل کمک کرد تا فرار کنیم. بعدا، وقتی اسلگور هویت واقعی منو آشکار کرد و تلاش کرد که منو بکشه ارک آماده بود که منو فراری بده.

دانکن یک دستش را بلند کرد تا او را آرام کند. او می توانست بشنود که صدای دخترش بلند می شود و او نمی خواست با حضور مردمی که دور و برشان بودند یک دعوا راه بیفتد.

- کسی، من کاملا قصد دارم تا اون بهای آزادی رو بپردازم. این مراحل کاره که کمی سخته.

بهای آزادی ارك

او می توانست ببیند که آن جمله دخترش را خوشحال کرد، ولی او به نظر گیج می آمد، پس او ادامه داد:

- برای شروع، من هشتصد هزار ریل - یا هر چی که مقدار نهایی می تونه باشه - رو توی یه ولف شیب نمی دارم و وقتی که به سمت آریدا میره برای خداحافظی دست تکون بدم. ریسک خیلی بزرگی وجود داره که گم بشه... طوفان ها، شکستن کشتی، دزدان دریایی. این خیلی ریسکه.

لرد آنتونی با عذرخواهی سرفه ای کرد. او گفت:

- همیشه گروه سیلاشن^۵ هست، سرورم.

و دانکن برایش سری تکان داد.

- این دقیقا همون چیزیه که فکر می کردم، آنتونی.

گروه سیلشن سازمانی بودند که به جای کالا با پول بازرگانی می کردند. آنان وسیله ای مهیا می کردند که کشور ها می توانستند سرمایه ها را بدون ریسک ارسال کردن پول واقعی یا شمش طلا و نقره در سفر های طولانی و مخاطره آمیز مبادله کنند.

دانکن اکنون از پیشکارش پرسید:

- آریدی ها موافقت نامه سیلشن رو امضا کردند، آنتونی؟

بهای آزادی ارك

صورت لرد آنتونی با فکر در هم پیچید.

- شک دارم، سرورم. توی لیست آخر، اونها اونجا نبودند.

- در این صورت، ما باید با گروه قرار بذاریم تا یه انتقال پول نقد انجام بدن. به این معنی که کسی باید شرایط و مقدار پایانی رو با آیریدی ها مذاکره کنه و اونها رو مجبور به قبول تشکیلات و دستمزدی که باید به سیشن پرداخت بشه، بکنن.

دستمزد ها عموماً به وسیله ی هر دو، فرستنده و گیرنده، پرداخت می شد.

هلت به سرعت گفت:

- من می تونم این کارو انجام بدم، سرورم.

- نه. متأسفم که نمی تونی، هلت. یه سری تشریفات هست. ما با بهای آزادی شاه یه کشور سر و کار داریم. و مذاکره هایی هست که باید عملاً انجام بشه. اون به یک نفر با رتبه بالا نیاز داره - یه شهروند حامل مهر سلطنتی. این موضوع ملیه، پس به یه نفر با رتبه سلطنتی نیاز داره. در بهترین حالت، خودم باید برم.

هلت شانه اش را بالا انداخت. او با این موضوع مشکلی نداشت.

سپس دانکن با لحن ناامیدی اضافه کرد:

بهای آزادی ارك

- ولی در این لحظه، نمی تونم. من باید گفتگو های صلح رو بین چهار از شش شاه هیبرنیایی^۶ سازمان بدم. اگر من بین اونها میانجی گری نکنم از هم می پاشند.

هلت گفت:

- پس مهربتون رو به من بدید و من به جای شما می رم. ما می گیم که من پسرعموی دور شما هستم. او صبر بسیار کمی برای راه درست انجام کار ها داشت. دانکن آه کشید و به کراولی نگاه کرد.

- تو تا حالا به مرد وحشیت توضیح دادی که سیستم مهر های سلطنتی توی جهان متمدن چطوریه، کروالی؟

کروالی ابروهایش را بالا برد. او شک کرده بود که هلت در کلاهبرداری های زیادی با مهر های سلطنتی در بیست سال گذشته دست داشته است. ولی این بار، آن ها نمی توانستند این ریسک را بکنند.

لرد آنتونی گفت:

- همون طور که می دونی، هلت، مهر سلطنتی فقط می تونه به وسیله یکی از اعضای خانواده سلطنتی استفاده بشه. اگر تو ازش استفاده کنی، هر مذاکره ای که انجام بدی و به هر توافقی که برسی، تقلب

^۶ Hibernian نام قدیم ایرلند م.

بهای آزادی ارك

آمیز خواهد بود و بنابراین پوچ. اگر این آشکار بشه، برای آرالوئن سال ها زمان می بره که دوباره اعتماد بقیه کشور ها رو بدست بیاره. ما نمی تونیم این ریسکو بکنیم.

هلت خرناس کشید، که راه معمولش برای واکنش به آداب و رسوم و تشریفات بود. بانو پولین دست آرامش بخشی را روی دست هلت گذاشت و هلت به او نگاه کرد و با عذر خواهی شانه ای بالا انداخت. سپس، همان طور که سعی می کرد صدایش را منطقی نگه دارد، پرسید:

- شما نمی تونید تضمینی به من بدید، که به جای شما رفتار کنم و مهرتون رو استفاده کنم؟

دانکن پاسخ داد:

- اگه این یه کشور دیگه بود- برای مثال تئوتلند یا گلیکا - این دقیقا همون کاری بود که می کردم. ولی متأسفانه حتی با وجود اینکه آریدی ها به زبان مشترک حرف می زنند، اونها الفبا و زبان نوشتاری خودشون رو دارن. که هیچ شباهتی به مال ما نداره. ما کسی رو نداریم که بتونه اون رو بخونه یا بنویسه و احتمالا اونها هم کسی رو ندارن که بتونه مال ما رو بخونه یا بنویسه. پس یه ضمانت نامه که به تو اجازه بده به جای من رفتار کنی می تونه فقط مثل یه لیست خرید با مهر من زیرش باشه.

دانکن در حالی که لب پایش را می خاراند مکث کرد. او گفت:

- نه، خودم باید برم. ولی این باید صبر کنه تا من با هیبرنیایی های لعنتی تصفیه حساب کنم.

بھای آزادی ارك

و زمانی کہ به یاد آورد هلت اصلاً از آن کشور بی قانون آمده است اضافه کرد:

- منظوری نداشتیم، هلت.

هلت سرش را تکان داد:

- به خودم نگرفتم، سرورم.

پافشاری کرد:

- ولی باید راه های دیگه ای باشه.

کساندرا گفت:

- جواب توی چهره ی همه ی ما معلومه. من خواهم رفت.

بھای آزادی ارك



شاہ با خشونت پاسخ داد:

- تو نمیری۔ این موضوع چیزی نداره که در موردش بحث کنیم۔

زمانی که او صحبت می کرد، گونه های کساندر را قرمز شدند۔ در حالی که با تلاش زیادی عصبانیتش را کنترل می کرد، بسیار آرام صحبت کرد:

- چرا؟ چرا نباید در موردش بحث کنیم؟ خانواده ی ما، کشور ما، به ارك مدیونہ۔ اسکاندییای ها به خاطر اون متحد ما هستند۔ پس چرا من نباید اونی باشم که برای آزادیش مذاکره می کنم؟

- چون ...

بهای آزادی ارک

- شما گفتین که اون وظیفه نیاز به یه نفر حامل مهر داره. یه عضو از خانواده سلطنتی. خوب، من کس

دیگه ای این اطراف نمی بینم. چرا من نباید به جای شما برم؟

او مکث کرد، سپس با قدرت بیشتری اضافه کرد:

- بابا، این همون چیزیه که چند هفته قبل در موردش بحث می کردیم. یک روز من ملکه خواهم شد.

اگه من الان بر عهده گرفتن چند تا از این ماموریت ها را شروع نکنم، هیچ وقت برای یک ملکه واقعی شدن آماده نمی شم - کسی که بهش افتخار کنی.

- کساندرا، تو نمیری و این آخرشه. حالا بذار این بحث رو تموم کنیم. این خجالت آورده.

کساندرا ضعف را در جمله ی پدرش حس کرد و فهمید که چه چیزی پشت آن است.

- این خجالت آورده فقط به خاطر اینکه می دونی درباره ش اشتباه می کنی. من زندگیمو به ارک مدیونم. من یه حقی دارم تا برای آزاد کردنش کمک کنم.

اکنون شعله دیگری از عصبانیت در صورت شاه بود و کساندرا حس کرد که نکته ای را هدف گرفته است. هیچ دلیل منطقی ای برای اینکه چرا او نباید این ماموریت را بر عهده می گرفت نبود. مخالفت او کاملاً شخصی بود. کساندرا فکر کرد، /این قابل درکه، ولی اشتباهه.

او هم با سعی کردن تا صدایش را آرام نگه دارد گفت:

- مشکل اینه کساندرا، تو ...

بهای آزادی ارك

کساندرا به میان حرفش پرید:

- یه دختری.

دانکن با سرسختی سرش را تکان داد:

- اون چیزی نبود که می خواستم بگم. می خواستم بگم تو بی تجربه و جوان هستی. تو هیچ وقت مذاکراتی مثل این رو انجام ندادی.

او در جواب فریاد زد:

- من درباره قرارداد اسکاندیایی ها مذاکره کردم.

و دانکن مانند خرس بزرگی که از سگ کوچکی که پاهایش را گاز می گرفت عصبانی شده بود سری تکان داد. او گفت:

- تو اون موقع هلت رو داشتی تا نصیحتت کنه.

و کساندرا به سرعت پاسخ داد و به شاه هیچ مهلتی را نداد. او گفت:

- و اون می تونه توی این هم کمک کنه.

کساندرا به رنجر نگاه کرد :

- هلت، تو با من میای، مگه نه؟

بهای آزادی ارك

او گفت:

– البته که میام، بانوی من.

برخلاف شاه، او هیچ دلیل خوبی نمی دید که چرا کساندرا نباید به این ماموریت برود. در اسکاندیا، او شجاعت و کاردانی اش را اثبات کرده بود. و او آدم خجالتی و بی عرضه ای نبود. او این را در خط مقدم جنگ مقابل تموجای ها ثابت کرده بود، زمانی که با آرامش هدایت گروهش از کمانداران را در زمانی که سربازان سواره نظام خشمگین به موقعیتش هجوم برده بودند ادامه داده بود. او هیچ شکی نداشت که کساندرا می تواند مراقب خودش باشد.

شاه با عصبانیت به دوست قدیمیش نگاه کرد. او شروع کرد:

– هلت....

ولی اکنون لرد آنتونی نیز مداخله کرد:

– در حقیقت، سرورم، توی این ایده شایستگی و ارزش مخصوصی وجود داره. آریدی ها جامعه مادر سالاری هستند و توالی از سمت مادران ادامه پیدا می کنه. پس اون ها هیچ مخالفتی با سروکار داشتن با خانم ها ندارند – برخلاف بعضی کشورها. این شاهدخت رو انتخاب فوق العاده ای برای نمایندگی شما می کنه.

بهای آزادی ارك

شاه به سرعت برخاست. صندلی سنگین و پستی داری که رویش نشسته بود برای لحظه ای با نیروی آن حرکت روی پایه های عقبی اش تکان خورد. سپس با تصادمی به جای قبلی خود بازگشت. او با صدای بسیار بلندی گفت:

- من از همه تون ممنون می شم که توی این موضوع دخالت نکنید! این یه موضوع خانوادگیه. این بین من و دخترمه و هیچ ربطی به هر کدوم از شما نداره! کاملاً واضحه؟
دو کلمه ی آخر فریاد زده شدند و برای چند لحظه سکوت آشفته ای در اتاق حاکم شد. سپس ارالد صحبت کرد. او با قدرت گفت:

- نه، سرورم. من فکر می کنم شما اشتباه می کنید.
نگاه عصبانی شاه روی او چرخید و ارالد بدون پلک زدن با آن رو به رو شد.
- بارون ارالد، این به تو ربطی نداره. می فهمی؟
ارالد سرش را تکان داد:
- نه، قربان. نمی فهمم. برعکس، این به من ربط داره. این به همه ما ربط داره.
- من شاهم، بارون ارالد، و من می گم این مسئله خصوصیه.

بهای آزادی ارك

ویل بارون ارالد را با احترام تماشا می کرد. او شجاعت زیاد شوالیه را چند بار در جنگ دیده بود، ولی این بار، چیزی متفاوت بود. این بسیار بیشتر از شجاعت بود - شجاعت اخلاقی، که صحبت کنی زمانی که وجدانت به تو می گوید که این کار را انجام دهی.

- و اون دو جمله هم دیگر را نقض می کنند؛ سرورم. به خاطر اینکه شما شاه هستید، این مسئله نمی تونه خصوصی باشه. به خاطر اینکه چیزی که به شما و خانواده تون ربط داره، به کشور ربط داره. در گذشته شما گفته بودید که برای نظر من ارزش قائلید...

شاه ناگهان گفت:

- خوب، من الان برات ارزش قائل نیستم!

ارالد شانه اش را بالا انداخت. او پی پرده گفت:

- اگر شما وقتی که باهاتون موافقم برای نصیحت هام ارزش قائلید، در کل برات ارزش قائل نیستید.

شاه فهمید که مرد دیگر درست می گوید. ولی هنوز...

- ارالد، تو نمی فهمی. تو بچه نداری. کساندرا دختر منه و این سفر خطرناکی خواهد بود...

کساندرا خرخر ساختگی ای کرد ولی ارالد به سرعت به او نگاه کرد تا ساکتش کند، سپس دستانش را با فهم باز کرد.

بهای آزادی ارك

- قبول دارم؛ سرورم. این مثل اون زمانی که شما ارتش رو به مقابله با مرگارت هدایت کردین خطرناکه. همون قدر که ردنی و من با کالکارا جنگیدیم خطرناکه. این بهاییه که ما برای مقام ویژه مون می پردازیم. ما از امتیاز هاش لذت می بریم چون زمانی که وقتش برسه، مجبوریم که با خطر روبه رو بشیم. و دختر شما استثنا نیست. کساندرا زمانی که خودش و ویل پل مرگارت رو نابود کردن اینو می دونست، و اجازه داد که به اسیری گرفته بشن.

شاه نسبتاً مرد جوانی بود ولی، با اشاره به آن زمان وحشتناک، صورتش به نظر خسته و پیر شد. فکر کرد،/اون بدترین زمان زندگیم بود. او به آرامی نشست. ارالد لحش را کمی نرم تر کرد.

- سرورم، شما درست می گین. من بچه ای ندارم پس نمی تونم کاملاً درک کنم چه حسی دارین. ولی دخترتون هم درست می گه. اون یه روز ملکه می شه و می خواد با روشی که شما ایجاد کردین پادشاهی کنه. ریسکی توی همه ی این کارا هست. ولی کساندرا امیدواره که این ریسک رو بپذیره و شما هم باید اینطور باشین.

شاه دانکن به بالا نگاه کرد و نگاهش را آرام به دور اتاق چرخاند. کساندرا مانند همیشه معترض بود. صورت ارالد محکم و مصمم بود. صورت های هلت و کراولی در سایه کلاه های شنلشان مرموز بودند. دو مرد جوان دیگر هر دو کمی چشمانشان گرد شده بود- مشخصاً با احساساتی که در اتاق آشکار شده بود احساس ناآرامی می کردند. هرچند، ویل با ادامه دادن نگاه به بارون ارالد، هنوز ردی از تحسین در چشمانش بود. ردنی سرش را به توافق با جملات ارالد تکان می داد، در حالی که گیلن

بهای آزادی ارك

تظاهر می کرد ناخن هایش را بررسی می کند. صورت آنتونی عذرخواهانه ولی مصمم بود. ایس مشخصاً سعی می کرد تا احساساتش را پنهان کند، ولی واضح بود که او در ناراحتی پسر ها شریک است.

فقط پولین آرام و خونسرد بود. هیچ نشانه ای از توافق در چهره اش نبود. دانکن حس کرد که پولین احتمالاً با او موافق است. او گفت:

– آقایون، کساندرا، ایس. فکر می کنم شما بخواین من و بانو پولین رو چند لحظه تنها بذارین.

من منی از اطاعت درخواستش در اتاق به وجود آمد و ده تای دیگرشان اتاق را ترک کردند، و شاه و دیپلمات را تنها گذاشتند. زمانی که در پشت سر ویل بسته شد – که نفر آخری بود که بیرون رفت – دانکن به سمت زن بلندی که روبه رویش نشسته بود برگشت.

او تمام سعیش را کرد تا یک لحن منطقی و بدون بحث را برقرار نگه دارد.

– چه کار باید بکنم، پولین؟ چجوری می تونم با حرفام احساساتمو بهشون بفهمونم؟ باید در این مورد بهم کمک کنی.

پولین به آرامی پاسخ داد:

– سرورم. اگه این دلیلیه که شما از من خواستین که بمونم، باید منو هم با بقیه بیرون بفرستین. من با ارالد موافقم. شما در این مورد اشتباه می کنین.

بهای آزادی ارك

دانكن شروع كرد:

- ولی اون فقط یه دختر بچه ست...

- ایس هم همینطوره. ولی من همین الان هم اونو به چند ماموریت کاملاً خطرناک فرستادم.

دانكن با عصبانیت گفت:

- ولی کساندرا شاهدخت سلطنتیه!

و پولین ابرویش را بالا برد.

- و برای همین، اون در قبال کشور وظیفه ی بزرگتری رو نسبت به یتیمی مثل ایس داره. بارون درست میگه. اونهایی از ما که امتیازات بیشتری لذت می برند، وظیفه ی بزرگتری دارند. و کساندرا فقط بعد از شما بزرگترین صاحب امتیازه.

دانكن بلند شد و اطراف اتاق قدم زدن را شروع كرد. پولین همانطور نشست ولی با چشم هایش او را دنبال كرد.

- وقتی که شما منو به مقام بالایی توی گروه خدمات دیپلماتیک منصوب کردید، به خاطر جنسیتیم مردد بودید؟

دانكن پاسخ داد:

بهای آزادی ارك

– البته که نه. تو برای این شغل بهترین بودی.

پولین برای تشکر از آن تعریف سرش را تکان داد.

– شما اولین فرمانروایی هستید که افراد رو برای مقام ها و منسب ها رو از روی مسئولیت پذیرشون قبول کردید، بدون توجه به اینکه اونها زن هستند. و بدون توجه به اینکه تصمیم شما ممکنه گه گاهی اونها رو در خطر قرار بده.

شاه گفت:

– من بیشتر از اینها به توانایی اهمیت می دم. مرد یا زن.

پولین دستانش را در اشاره ی کوتاه «جوابتون همونه» بالا برد.

– پس در دخترتون هم به این اهمیت بدین. اون دختر جوان استثناییه. و اون کسی نیست که کنار آتیش بخنده و خوشحالی کنه وقتی که مردها کارای سخت رو انجام میدن. اون ثابت کرده که بیشتر از اون چیزی که بیشتر مردا می تونن توی کل زندگیشون انجام بدن و ببینن، دیده و انجام داده. اون یه حسی از ماجراجویی داره و شما جلوشو نمی گیرید. به شخصه، وقتی که من شخصیت و شجاعت رو در آدمی ببینم که جای شما رو خواهد گرفت، به خاطرش خدا رو شکر می کنم. شما یک شاه و سرور هستید، اون هم ملکه خوبی خواهد شد. ولی شما مجبورید که بهش اون شانسو بدین.

بهای آزادی ارك

زمانی که شاه دانکن فهمید که پولین درست می گوید شانه هایش فرو افتاد. او به پولین نیشخند خسته ای زد. او دستانش را به نشانه ای از تسلیم بالا برد و به صندلی بازگشت.

او از پولین پرسید:

- واقعاً چی باعث شد فکر کنم تو طرف منی؟

بانو پولین در پاسخ لبخندی زد. او پاسخ داد:

- همه ی ما طرف شما ایم. فقط شما با بقیه مخالف هستید.

او مکث کرد، سپس به آرامی اصرار کرد:

- می تونم بقیه رو به داخل دعوت کنم؟

دانکن سرش را به توافق تکان داد:

- چرا از من می پرسی؟ اونمی که همه ی تصمیم ها رو می گیره تویی.

آن گروه به اتاق و مکان های قبلیشان پشت میز بازگشتند.

بهای آزادی ارك

آن ها نگاه های کنجکاوانه ای به بانو پولین انداختند و سعی کردند که بفهمند زمانی که در اتاق انتظار بیرون، منتظر ایستاده بودند چه سپری شده است. ولی دیپلمات در پنهان کردن احساساتش ماهر بود و به آنها هیچ نشانه ای از تصمیمی که گرفته شده بود نداد.

دانکن نشست، آرنج هایش روی میز بود و سرش روی دستانش قرار گرفته بود، در حالی که افکارش را سامان می داد. وقتی که آن هرچ و مرج، حرکت و نشستن های عادی روی صندلی ها، پایان یافت، او به گروهی که محاصره اش کرده بودند نگاه کرد.

او با حالت کشیده ای گفت:

- خیلی خب، من تصمیم گرفتم. کساندرا مذاکرات با آریدی ها رو هدایت می کنه.

دخترش ناگهان نفسش را حبس کرد، سپس به سرعت احساساتش را دوباره مرتب کرد. به خاطر اینکه پدرش ممکن بود نظرش را تغییر دهد. دانکن به او نگاه کرد و به توافق سرش را تکان داد. سپس او نگاهش را دوباره به جلوییش ثابت کرد.

- هلت، تو به عنوان مشاور ارشدش باهاش میری. در مذاکرات کمکش کن و ازش محافظت کن.

هلت با خونسردی گفت:

- بله، قربان.

شاه گفت:

بهای آزادی ارك

- ویل، تو هم میری. تو قبلا اونو سالم نگهداشتی، یه بار دیگه این کارو بکن.

ویل که نیشخند بزرگی می زد گفت:

- بله، قربان.

او فرض کرده بود که استادش را همراهی خواهد کرد ولی هیچوقت نمی شد مطمئن بود. سپس آن حتی بهتر شد.

- هوراس، فقط برای احتیاط که ممکنه دوتایی نتونن انجامش بدن، تو به عنوان محافظ شخصی کساندرا میری. مفهومه؟

هوراس گفت:

- بله، سرورم.

و او و ویل به هم نیشخند زدند. ویل کلمات «مانند گذشته ها» را ادا کرد و هوراس به توافق سرش را تکان داد. کساندرا به آن دو لبخند زد و به نزدیک آن ها حرکت کرد. در کناری، یک اخم روی صورت الیس پدیدار شد.

- خب. حالا، به اضافه ی شما سه تا، من می خوام یه نیروی معقول رو هم بفرستم. من میگم بیست نفر مردان مسلح از گارد سلطنتی.

بهای آزادی ارك

شاه زمانی که هلت برای مداخله دستش را بالا برد مکث کرد.

– پله؟

هلت شروع کرد:

– قربان، ما به اون ها نیاز نخواهیم داشت.

ولی شاه به میان حرفش پرید.

– موضوع تو نیستی، هلت. من برای فرستادن دخترم به عنوان شخص اول در این ماموریت خوشحال نیستم و اصرار می کنم که شما به نیروی کافی ای برای محافظتش احتیاج دارید. شما سه تا در تخمین من کافی نیستین.

– قبول دارم، سرورم. ولی شما فراموش کردین که ما همچنین سی نفر اسکاندیایی کاملاً مسلح با خودمون داریم. اونها بهترین نیروی جنگی جهان هستند.

هوراس نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او در جواب خرخر کرد و سپس با عجله اشاره ای برای عذر خواهی به خاطر مداخله اش انجام داد. شاه از هلت به هوراس نگاه کرد، سپس دوباره به سمت هلت برگشت.

شاه بی پرده پرسید:

بهای آزادی ارك

- تو بهشون اعتماد داری؟

و هلت سرش را به توافق تكان داد:

- با جون خودم، سرورم.

دانكن چانه اش را با انگشتانش خاراند:

- اين زندگى تو نيست كه من براش نگرانم.

كساندرا محكم گفت:

- من هم با زندگيم بهشون اعتماد دارم، بابا.

هلت اطمينان بيشترى را اضافه كرد:

- من از اسوينگال سوگند كشتيران ها رو خواهم گرفت و او و مردانش شاهدخت رو محافظت

خواهند كرد. وقتى كه اونها اين قسم رو خوردند، شما مجبورين هر سى نفرشون رو بكشين تا حتى به

كساندرا نزديك بشين.

دانكن در حال فكر كردن با انگشتش ضربه مى زد. سر انجام، او تسليم شد.

- اگه اينطوره باشه. ولى من مجبورم مطمئن بشم.

او كنجكاوانه به دور و اطراف اتاق نگاه كرد.

بهای آزادی ارك

- گیلن، تو هم میری.

گیلن مشتاقانه گفت:

- بله قربان!

دورنمای یک ماموریت همراه هلت و ویل برایش بسیار جذاب بود. ولی کراولی اخم کرده بود. او اعتراض کرد:

- این خیلی غیر طبیعی، سرورم. شما اون ضرب المثل قدیمی رو می شناسید که میگه: « یک شورش، یک رنجر. »

آن ضرب المثل از اتفاقی افسانه ای در گذشته گرفته شده بود. "مردم یک بخش کوچک در برابر لرد ستمگر و حریصشان به پا خواسته بودند، صدها نفر خانه ی اربابی را محاصره کرده و تهدید می کردند که آن را می سوزانند. پیام کمک اشراف زاده وحشت زده با رسیدن یک رنجر تنها پاسخ داده شده بود. آن اشراف زاده، بهت زده با آن پیکر شنل پوشیده تنها روبه رو شده بود.

او ناباورانه گفت:

- اونها یه رنجر فرستادند؟ یک مرد؟

رنجر پاسخ داد:

بہای آزادی ارك

– شما چند تا شورش دارید؟

در هر حال، در آن موقعیت، دانکن علاقہ مند نبود کہ توسط افسانہ ہا تحت تاثیر قرار گیرد. او پاسخ داد:

– من ضرب المثل جدیدی دارم. یک دختر، دو رنجر.

ویل او را اصلاح کرد:

– دو تا و نصفی.

شاہ نتوانست بہ صورت جوان و مشتاق رو بہ رویش لبخند نزند. او پاسخ داد:

– خودتو دست کم نگیر. دو تا و سہ چہارم.

بهای آزادی ارك



روز بعد، سه رنجر همراه با هوراس و اسوینگال، در جاده به سمت قصر آرالوئن حرکت می کردند. دیگران با نیشخند های پهن، هلت را تماشا کردند که خجولانه، برای خداحافظی همسر تازه اش را می بوسد. بانو پولین جداییشان را با آرامش قبول کرده بود. زمانی که او خواستگاری هلت را پذیرفته بود، می دانست که زندگی مشترکشان می تواند با ماموریت های فوری و عزیمت های ناگهانی مختل شود. او به خشکی فکر کرد، با این وجود، بهتر بود اگر این مسافرت به خصوص کمی کم تر ناگهانی، کمی کم تر فوری بود.

الیس کنار پولین ایستاده بود و زمانی که آن پنج سوار در طول آن جاده مارپیچ که از قصر ردمونت می رفت یورتمه می رفتند برایشان دست تکان داد. پولین نگاهی به تحت الحمایه اش انداخت، وبا دیدن صورت محکم الیس نتوانست در برابر کوچک ترین ردی از خنده مقاومت کند.

بهای آزادی ارك

او با معصومیت پرسید:

– چرا اینقدر افسرده ای؟

الیس به او نگاه کرد و شکلی در آورد. دختر جوان گفت:

– ویل دوباره داره با/اون میره.

پولین نیازی نداشت که پرسد منظور الیس از/اون کیست. اومی دانست ویل و الیس در سال گذشته بسیاریک دیگر را دیده و به هم دیگر بسیار نزدیک شده بودند. حالا، این که ویل دوباره با شاهدخت کساندرا ماموریتی را عهده دار می شد مشخصاً الیس را آزار می داد. الیس می دانست که آن کارآموز رنجر و شاهدخت رابطه خاصی دارند. او فقط مطمئن نبود که این رابطه چقدر خاص است. او، کمی با نومیدی اضافه کرد:

– داشتم سعی می کردم که یه دلیلی پیدا کنم تا باهاشون برم.

– تا مواظب داراییت باشی؟

الیس برای موافقت سرش را تکان داد:

– دقیقاً. فکر کردم که می تونستم داوطلب بشم تا به عنوان همراه کساندرا برم – و به عنوان یه رایزن دیپلماتیک. می دونی که، من توی مذاکرات خوبم.

بهای آزادی ارك

پولین به این ایده فکر کرد.

- درسته. در حقیقت، ممکن بود که ارزش مطرح کردنش داشته باشه. من می خواستم که از این ایده حمایت کنم. چرا نگفتی؟

الیس اکنون نگاهش را از روی پولین برداشت، چشمانش روی آن گروه کوچکی که بتدریج از دیده محو می شدند ثابت مانده بودند. پولین تصحیح کرد، حداقل، چشمانش روی یکی از اعضای آن گروه ثابت مانده بودند.

- دو دلیل داشت. من تصمیم گرفتم ویل و هلت و دیگران به مسئولیت یه زن دیگه که مراقبش باشن نیاز ندارن. اگه من اونجا برم، ممکنه این به معنی حفاظت کمتری برای کساندرا باشه. و در هر صورت، اون شاهدخت سلطنتیه.

پولین او را تحریک کرد:

- و دلیل دیگه ش؟

الیس با کمی ناراحتی نیشخندی زد، او گفت:

- فکر کردم ممکنه نتونم جلوی این وسوسه که یه پارو رو تو سر کساندرا بزنم مقاومت کنم. که ممکنه یه حرکت خوب حرفه ای محسوب نشه.

پولین در جوابش نیشخند زد. او تکرار کرد:

بهای آزادی ارك

- در هر صورت، اون شاهدخت سلطنتیه.

آن سواران در حاشیه های جنگل ناپدید شدند. پولین بازویش را دور بازوی الیس سراند و او را از برج و بارو هایی که آنجا ایستاده بودند دور کرد.

او گفت:

- زیاد درباره ش نگران نباش. مسلماً، یه پیوند محکم بین ویل و شاهدخت هست. این ناگریزه. در هر صورت اونا خیلی چیزا رو با هم گذروندن ...

لحن صدایش نشان می داد که آنجا چیزهای بیشتری برای گفتن هست. این نوبت الیس بود که او را تحریک کند. الیس گفت:

- ولی؟

- ولی ویل چند سال پیش زمانی که انتخاب کرد که یک رنجر باقی بمونه تصمیمی گرفت. اون می دونست که زندگی رنجر با زندگی در قصر و بارگاه هم خونی نداره. یه شاهدخت و یه رنجر یه زوج سازگار و مناسب نیستن. و سختیش ممکنه دوبرابر بشه زمانی که کساندرا سرانجام ملکه میشه.

الیس گفت:

- در حالی که توی ازدواج رنجر ها و دیپلمات ها خیلی حرفا برای گفتن هست؟

بهای آزادی ارك

بانو پولین لبخند آرامی زد:

- او، واقعاً. البته دیپلمات مجبوره قبول کنه رنجر هر از چند گاهی برای ماموریت های اضطراری فرا خونده می شه.

الیس که آن سوم شخص حرف زدن را رها می کرد گفت:

- و اونم بهتره قبول کنه که منم برای خودم ماموریت هایی دارم.

پولین به آرامی روی بازوی الیس ضربه زد. او گفت:

- اون دختر منه.

کساندرا شاید برای بیستمین بار پرسید:

- چرا من نمی تونستم با بقیه برم؟

او در اتاق هایی بود که در ردمنت برای استفاده ی او تخصیص داده شده بود، و با عجله لباس ها را در کیف چرمی مسافرتش می چپاند. دانکن با نگاه کردن به روش بی توجهی که برای ژاکت های باکیفیتش و ساتن ها به کار می برد، یک ابرویش را بالا برد .

بهای آزادی ارك

دانکن با دیدن اینکه او هرگز نخواهد توانست در آن شلوغی لباس های شب، شل ها، رو لباسی ها، زیر پوش ها و روسری ها که از کیف بیرون زده بودند در آن را ببندد پیشنهاد داد:

- شاید بهتر باشه اجازه بدی خدمتکارات به اون رسیدگی کنن.

کساندرا اشاره ی بی حوصله ای کرد.

- منظورم همونه. اونا می تونستن همه ی اینا رو جمع کنن. منم می تونستم جلوتر با ویل و هوراس برم.

دانکن به آرامی گفت:

- و این چند روز آخر همراهی ت رو از من دریغ کنی.

و کساندرا فوراً از بی صبری اش پشیمان شد. او می دانست که پدرش از فرستادن او به آریدا نگران بود. او هیچ تظاهری نکرده بود که نشان دهد نگران نیست. و کساندرا می دانست که دانکن از لحظه ای که او برود تا لحظه ای که سالم و تندرست بازگردد نگران باقی خواهد ماند.

زمانی که این فکر به ذهنش خطور کرد، از بی صبری خود پشیمان شد. او پی برد که هنگامی که آنجا نخواهد بود، دلش برای آرامش و دلگرمی حضور پدرش، تنگ می شود. آن ها ممکن بود هر از چند گاهی با یک دیگر دعوا راه بیندازند ولی این، آن حقیقت که آن ها شدیداً عاشق یک دیگر بودند را تغییر نمی داد.

بهای آزادی ارك

کساندرا به سمت پدرش قدم برداشت و بازوهایش را آرام دور گردن او حلقه کرد، و او را به سمت خودش کشید. او به نرمی گفت:

– متاسفم، بابا. منم این چند روز همراهی تو رو دوست دارم.

دانکن به یاد دخترش آورد:

– دیگران مجبورن کشتی رو آماده کنن. اومدن با من تو رو توی دراز مدت عقب نگه نمی داره.

دانکن دستش را روی شانه ی او گذاشت. می توانست فشاری را در چشمانش حس کند، زمانی که اشک هایش شروع به شکل گرفتن می کردند. او دلش برای دخترش تنگ می شد. او برای دخترش نگران می شد. ولی، او می دانست، بالاتر از همه ی اینها، او به دخترش افتخار می کرد. افتخار به شجاعتش، مسئولیت پذیریش و روحیه ش. گفت:

– تو ملکه ی بزرگی می شی.

اسوینگال ناله کنان روی زمین دراز کشید. ران هایش درد مطلق بودند. ماهیچه های ساق پایش روی آتش بودند. حالا، بعد از اینکه از روی آن پونی کوچک که می راند سقوط کرده و شانه اش شدیداً به زمین برخورد کرده بود، آن قسمت هم آسیب دیده بود. او تمرکز کرد تا نقطه ای در بدنش را بیابد که

بهای آزادی ارك

منبع درد بزرگی نباشد و کاملاً شکست خورد. او جشمانش را باز کرد. اولین چیزی که دید صورت پونی مسنی بود که می راندش، در حالی که به او خیره شده بود.

به نظر می رسید آن موجود می پرسد : حالا چی باعث شد همچین کار عجیبی بکنی؟

به تدریج، همانطور که مرکز دید اسوینگال گسترش یافت، از نگاه های دیگری که به او خیره شده بودند آگاه شد. برای شروع، سه اسب رنجر، و روی آنها، سه رنجر، همه شان با همان قیافه ی گیج. فقط هوراس و اسب بزرگترش به طور مبهمی همدرد به نظر می آمدند.

هلت گفت:

- می دونی، نمی فهمم چجوری، این مردم می تونن روی عرشه ی کشتی ای که هر دفعه سه متر بالا و پایین و این ور و اونور میره تعادلشون رو حفظ می کنن. ولی بذارشون روی یه پونی آروم و پیر که مثل اسب های عروسکی بچه ها آرومه، و اونا فوراً سعی می کنن که دوباره پیاده بشن.

اسوینگال به او گفت:

- من سعی نمی کردم که پیاده بشم.

او به آرامی چرخید و روی زانو هایش بلند شد. ماهیچه هایش برای اعتراض تیر کشیدند. او گفت:

- اوه؛ به خاطر نهنگ آبی عظیم شناور، چرا همه جام درد می کنه!

بهای آزادی ارك

سپس او بحث اصلی را ادامه داد:

- اون اسب بی شعور جفتک انداخت و منو پرت کرد پایین.

گیلن که یک نیشخند را پنهان می کرد گفت:

- جفتک انداخت؟ کسی اینجا دیده که پلاد^۱ جفتک بندازه؟

ویل و هلت سرهایشان را تکان دادند. هلت کمی بیش از حد از این ماجرا لذت می برد. در طول تهاجم تموجای ها، هلت روی عرشه ی یک ولف شیپ بود، فرستاده شده تا خیانت اسگور را شناسایی کند. اسوینگال یکی از خدمه ی کشتی بود که بیشتر از همه از عکس العمل معده ی هلت نسبت به حرکات کشتی سرگرم شده بود. ویل یاد گرفته بود که، هلت حافظه ی خوبی دارد، وقتی موضوع درباره مردمی ست که به لحظات خجالت آوری مانند آن خندیده اند.

اسوینگال که کمابیش قائم ایستاده بود و ناله می کرد، او دقیقا نمی توانست کمرش را صاف کند، اصرار کرد:

- بهتون می گم، اون جفتک انداخت. من یه حرکت مشخص رو احساس کردم.

گیلن به او گفت:

- اون به سمت چپ چرخید.

^۱ Plod

بهای آزادی ارك

اسوینگال پافشاری کرد: «یهویی»

هلت گفت:

– پلاد هیچ وقت توی عمرش کاری رو یهویی انجام نداده. حداقل، نه توی پونزده سال آخر عمرش.

ویل سودمندانه گفت:

– به همین خاطره که ما پلاد^۲ صداش می کنیم.

اسوینگال به او نگاه کرد، به شکل کینه توزانه ای گفت:

– این چیزی نیست که من صداش می کنم.

دوباره، سه رنجر نگاه های مفرح و سرگرم شده ای رد و بدل کردند.

گیلن گفت:

– خب، آره. قبول دارم که امروز صبح زبون رنگارنگی رو شنیدیم.

به سمت هلت چرخید:

– ضمناً؛ این شخصیت گورلوگ کی هست؟ و واقعا اون شاخ و دندون و موهای بلند در هم بر هم

داره؟

^۲ معنی تحت الفظی پلاد، کسی که آرام حرکت می کند است.م.

بهای آزادی ارك

هلت به گیلن گفت:

- اون شخصیت بسیار مفیدیه. تو می تونی با همه ی اون خصوصیات احضارش کنی. اون کاملاً متنوعه. آدم با گورلوگ که دورو برش باشه هیچ وقت خسته نمی شه.

در طول این مکالمه ی مفرح، اسوینگال تبرزینش که از زین پلاد آویزان بود را تماشا می کرد. او مطمئن نبود که ترجیح می دهد آن را روی پونی، یا روی آن سه رنجر که از مخصصه ی او این چنین لذت می بردند استفاده کند.

هوراس تصمیم گرفت که همه ی این چیز ها به اندازه کافی پیش رفته است. او از روی زین کیکر سر خورد و افسار پشتی پلاد را گرفت، و آنرا به سمت اسکاندی دردناک هدایت کرد.

هوراس پرسید:

- شما سه تا زیاد از دلسوزی سرتون نمیشه، نه؟

آن سه رنجر دوباره نگاه هایی به هم دیگر رد و بدل کردند. گیلن با خوشحالی موافقت کرد:

- نه واقعاً.

هوراس آن ها را با یک حرکت دستش نادیده گرفت و به سمت اسوینگال چرخید.

- بیا. من کمکت می کنم بری بالا.

بھای آزادی ارك

او دستش را جلو آورد، فرم رکاب ماندی را شکل می داد تا به اسوینگال کمک کند به زین برود.
اسوینگال عقب رفت و پشت دردناکش را با یک دست نگه داشت. او گفت:

- من راه میرم.

هوراس معقولانه گفت:

- تو نمی تونی همه راه تا آرالوئن رو راه بیای. حالا بیا. بهترین کاری که بعد از یہ سقوط می تونی
بکنی اینہ کہ برگردی روی زین.

او به سه رنجر نگاه کرد:

- درست می گم؟

سه سر پوشیده شده با شنل برای موافقت سر تکان دادند. هوراس فکر کرد، اونا مثل لاشخور های
سبز و خاکستری به نظر میان.

اسوینگال پرسید:

- دوباره سوار شم؟ روی اون؟

هوراس مشوقانه سرش را به تایید تکان داد.

بهای آزادی ارك

- داری بهم میگی بهترین کاری که می تونم بکنم، بعد از اینکه این شیطانی که از جهنم اومده تلو تلو خورد و چرخید و پرید و همه ی استخوانای کمکی بدنمو شکست، اینه که دوباره روش سوار شم و یه شانس دوباره برای اونکارا بهش بدم؟

- درسته. بیا. من می برمت بالا.

سرشار از درد، اسوینگال به جلو لنگید و پای راستش را بلند کرد و در دست های فنجانی شکل هوراس قرار داد. او می دانست، قسمت بعدی، آن پرش تشنج آور رو به بالا، که کاملاً همه ی گروه های استخوان های اصلی دردناکش را درگیر می کرد، قرار بود مثل شیطان درد بگیرد. او به درون چشمان هوراس نگاه کرد. صادق، مشوق، عاری از حيله و مکر.

او به تلخی گفت:

- و من فکر می کردم تو دوست منی.

بهای آزادی ارك

فصل یازدهم

اسوینگال فریاد زد:

- پایین تر! حالا آروم! آروم باشید! یه کم بیشتر... الاف، طناب اونجا رو سفت کن! بیارش به چپ! نگهش دار! یه کم بیشتر... همینه!

تاگ با طناب های کتانی ای که از زیر شکمش عبور داده شده؛ آویزان بود و زمانی که در ارتفاع بالا به پرواز در آمد، سپس تاب خورد تا به تدریج روی آخرین آلونک نگه داری اسب ها که در میانه ی کشتی ولف وایند ساخته شده بود پایین آورده شود، از ترس سفیدی چشمانش را نشان داد.

آن ولف شیپ در نگاه اول چیزی بیشتر از قایقی بزرگ و روباز به نظر نمی آمد. ولی ویل می دانست که این برداشت نادرستی ست. قسمت عرشه ی مرکزی که بین نیمکت های پارو زنان ایجاد شده بود در حقیقت سه حفره ی ضد آب را شامل می شد؛ که زمانی که یک موج سعی در غرق کردن آن

بهای آزادی ارک

می کرد، به قایق نیروی بالابر می داد. آن محفظه های مهر و موم شده همچنین به عنوان گاو صندوق، برای غیمت هایی که خدمه کشتی در طول تهاجمشان «آزاد می کردند»، استفاده می شد. اکنون یکی از آن محفظه ها برای جا دادن سه اسب رنجر و اسب جنگی هوراس، کیکر، استفاده می شد. تخته های عرشه برداشته شده بود و چهار آلونک کوچک برای اسب ها ساخته شده بود. آن کار به آنچنان سرعت و کیفیتی انجام شده بود که واضح بود اسکاندی ها همه ی این کار ها را قبلاً انجام داده اند.

آلونک ها تنگ بودند ولی اگر کشتی با هوای نامساعد برخورد می کرد، همان هم خوب بود. آن اسب ها احتمالاً سر خوردن و سقوط کردن کم تری را می پسندیدند. در وضعیت های خیلی بدتر، اسوینگال و مردانش بندهای کتانی بیشتری را تهیه کرده بودند که اسب ها را حمایت کرده و از سقوطشان جلوگیری می کرد.

ویل حالا به درون آلونک لغزیده بود و بند های بالابرنده را که زیر شکم تاگ متصل شده بودند را جدا می کرد. او افسار اسب کوچک را به حلقه ای جلوی آلونک گره زد. ابلارد که در آلونک بعدی بود، برای خوشامد گویی شیهه ای کشید. تاگ با نگرانی به رئیسش نگاه کرد.

به نظر می آمد که تاگ می گوید: این کارا برای چیه؟ از اسب انتظار نمی ره پرواز کنن. ویل نیشخند زد، روی بینی اش ضربه زد و به او نصف یک سیب داد. او گفت:

- پسر خوب. زمان زیادی اینجا نمی مونی.

بهای آزادی ارك

خدمه کشتی قطعات آن بالابر را که برای حمل و نقل کشتی ها به روی عرشه سر هم کرده بودند، را جدا می کردند. کل عملیات بدون هیچ اشتباهی پیش رفته بود. کیکر سنگین ترین اسب بود، پس اول به روی عرشه رفت. احساس می شد که کیکر ممکن است با منظره بردرانش که در هوا پرواز می کند و پاهایشان آویزان است وحشت کند. هلت گفت: اگه ندونه که چه چیزی منتظرشه، بهتر رفتار می کنه. زمانی که هر اسب روی حفره کم عمق روی عرشه پایین آورده شد، سوارش با کلمات تسکین دهنده و اطمینان بخش منتظر او بود. ویل بار دیگر گوش تاگ را خاراند و از آلونک بالا رفت.

او به اسوینگال گفت:

– شما قبلا اینکارو انجام دادین.

از آنجایی که به عنوان یک قانون اسکاندیایی ها اسب سواری نمی کردند، فقط یک توضیح برای آن وجود داشت. اسوینگال نیشخند زد.

– بعضی وقتا ما اسبای رها شده روی ساحل رو پیدا می کنیم. ظالمانه ست اگه ولشون کنیم؛ پس ما تا وقتی که یه خونه خوب براشون پیدا کنیم روی کشتی میاریمشون.

ویل گفت:

– رها شده؟

اسوینگال کاملاً ظاهر بیگناهی داشت. او گفت:

بهای آزادی ارك

- خب، هیچ وقت کسی نخواست برشون گردونیم.

بعد، او اضافه کرد:

- علاوه بر این، بعد از اینکه در مورد هلت و اسبای تموجای شنیدم، اگه جای تو بودم زیاد سر و صدا نمی کردم.

سال ها پیش، هلت از گله های تموجای ها چند اسب برای تولید مثل «قرض گرفته بود». اسب های کنونی رنجر شباهت بی تردیدی به آن حیوان های قرض گرفته شده داشتند. متأسفانه، هلت بی میل بود که آنان را بازگرداند. ویل گفت:

- نکته خوبیه.

سپس، با نگاه کردن به اسکله، گفت:

- به نظر میاد ما تقریباً برای رفتن آماده ایم.

کساندرا و پدرش به اسکله نزدیک شده و با گروه کوچکی از دوستان و مقامات رسمی دنبال می شدند. دانکن بازویش را دور شانه های دخترش قرار داده بود. صورتش دلوایسی های آخر در مورد دلیل این سفر را نشان می داد. کساندرا، از سوی دیگر، مشتاق و گوش به زنگ به نظر می آمد. او هم اکنون هم حس می کرد بسیاری از محدودیت های زندگی در قصر آرالوئن برداشته می شوند. به جای لباس های شب بلند و شیک که او عادیّاً باید می پوشید، او لباس های تنگ، چکمه های تا سر زانو،

بهای آزادی ارک

یک پیراهن پشمی و کت چرمی به طول زانویش که با کمر بند بسته می شد پوشیده بود. او خنجرى در کمر بندش بسته بود و شمشیر بلند سبک وزنی در نیام حمل می کرد. بار و بنه ی دیگرش که به وسیله دو خدمتکار حمل می شد پشت سرش می آمد. زمانی که او در اسکاندیا گذرانده، به کساندرا ارزش سبک سفر کردن را یاد داده بود. زمانی که نگاه ویل و هوراس را که روی میله های کشتی خم شده بودند را گرفت، به آن ها برای سلام با خوشی لبخند زد. دو پسر برای جواب به او نیشخند زدند.

اسوینگال، با چالاکی شگفت انگیزی برای مردی با جثه او، به سبکی به سمت میله ی کشتی قدم برداشت، روی ساحل پرید و به گروه سلطنتی نزدیک شد. برای احترام به شاه، او جهت سلام نظامی دادن دستش را تا پیشانی بالا برد. دانکن با تکان سریعی از سرش آن حرکت را تصدیق کرد.

باید گفته می شد که اسکاندی ها اصراری بر تشریفات و سخنانی های بارگاهی نداشتند. اسوینگال کمی درباره چگونگی خطاب کردن شاه گیج شده بود. اسکاندی ها هیچ گاه کسی را «قربان» صدا نمی کردند، که به این معنا بود که سخنگو زیر دست کسی است که مورد خطاب قرار می گیرد. به همچنین، عنوان های رسمی مانند «سرورم» یا «لرد» به راحتی توسط شمالی های تساوی طلب پذیرفته نمی شدند. در اجتماع خودشان، آنها مشکل را با استفاده از عنوان یا موقعیت طرف مقابل حل می کردند: رئیس، جارل یا ابرجارل. هیچ اسکاندیایی ای ارک را قربان یا سرورم صدا نمی کرد. اگر آنها می خواستند تا احترامشان را نشان دهند، با واژه ای که آنچه بود را توصیف می کرد خطابش می کردند - ابرجارل. اسوینگال فکر کرد، اگر این برای حاکم خودم به اندازه کافی خوب است، برای شاه آرالوئن هم به اندازه کافی خوب خواهد بود. او گفت:

بهای آزادی ارك

- شاه، اسکاندیایی ها برای کمکی که شما به ما می کنید سپاسگذار تون هستند.

دانکن دوباره سرش را تکان داد. به نظر نمی رسید پاسخ دادن ضروری باشد. اسوینگال به دختر لاغر و بلوند کنار پادشاه نگاه کرد.

- و من می دونم فرستادن دخترتون به ماموریتی مثل این چقدر باید سخت باشه.

دانکن این بار پاسخ داد:

- انکار نمی کنم که ترس ها و بدگمانی هایی دارم، کاپیتان.

اسوینگال به سرعت سرش را تکان داد:

- پس من براتون این سوگند رو می خورم. سوگند کشتیرانم رو - شما با سوگند کشتیران آشنا هستید، شاه؟

دانکن گفت:

- من می دونم که هیچ اسکاندیایی هیچ وقت اون رو نمیشکنه.

- درسته. خوب، این سوگند منه. و این من و همه مردانم رو متعهد می کنه. ما دخترتون رو مثل اینکه یکی از ماست محافظت می کنیم. تا زمانی که یکی از ما زنده ست، هیچ آزاری به کساندرا نمی رسه.

بهای آزادی ارك

غرش کوتاهی از موافقت از سوی خدمه کشتی به وجود آمد، که کنار میله به سمت ساحل کشتی گرد آمده بودند تا اقدامات را تماشا کنند. دانکن اکنون به چهره هایشان نگاه کرد. زخم برداشته و از آب و هوا آسیب دیده، شکل گرفته با موهایی که در هم برهم پشت سرشان بسته شده، و با کلاهخودهای شاخدار محاصره شده بود. دانکن مرد بزرگی بود، ولی اسکاندیایی ها جثه ی عظیمی داشتند. آنها بزرگ، عضلانی و به خوبی مسلح شده بودند. و صورتهایشان یک چیز دیگر را نیز نشان می داد - اراده برای حمایت کردن از سوگند رهبرشان. برای اولین بار در سه روز اخیر، او دوباره کل این موقعیت احساس بهتری داشت. آن مردان هیچ گاه دخترش را رها نمی کردند. آنها با چنگ و دندان می جنگیدند تا از او دفاع کرده و محافظتش کنند.

او صدایش را کمی بالا برد، پس پاسخش نه تنها برای اسوینگال، بلکه برای کل خدمه بود.

- ممنونم، خدمه ی ولف وایند. مطمئنم دخترم نمی تونست بهتر از این محافظت بشه.

صمیمیت در صدایش واضح بود، و دوباره غرش محکمی از موافقت از سوی اسکاندیایی ها به وجود آمد.

- هر چند، یک چیز. من از این منظر فکر می کنم ، تا زمانی که شما به الشباح برسید، امن تره اگه کساندرا با نام مستعار سفر کنه. اون تصمیم گرفته تا اسمی که بیشتر از شما اون رو باهش می شناسید دوباره استفاده کنه - اونلین.

ویل به دنده های هوراس سلقمه زد:

بھای آزادی اربک

– خدا رو برای اون شکر! من هیچ وقت نمی تونم به کساندرا صدا کردن اون عادت کنم. وقتی که یادم میاد اون شاهزاده ست دور و برش لکنت پیدا می کنم.

هوراس نیشخند زد. این او را اصلاً آزار نمی داد. ولی با این وجود، او در آرالوئن مستقر بود، و بیشتر به دیدن کساندرا در برنامه های روزانه عادت کرده بود.

اونلین، طوری که او اکنون شناخته می شد، بار دیگر پدرش را در آغوش گرفت. آنها هم اکنون هم خداحافظی طولانی ای را در خلوت انجام داده بودند. سپس او به پرچم افراشته از سر دکل نگاه کرد – پرچم مخصوص خودش – که طرحی از یک شاهین قرمز خم شده را نشان می داد.

او گفت:

– در این صورت، بهتره که اونو همین الان پایین بیاریم.

زمانی که یکی از خدمه به سمت ریسمان پرچم رفت تا آن را پایین بیاورد، پدرش زمزمه کرد:

– مطمئن شو که این دفعه اینو پس می گیری. مطمئن نیستم که ایده یه گروه از دزدای دریایی که زیر پرچم تو دریا نوردی می کنن رو دوست داشته باشم.

اونلین نیشخند زد و گونه ی پدرش را با دستانش لمس کرد.

– درست میگی. این بعدا می تونه شرم آور باشه.

بهای آزادی ارك

او از پدرش دور شد و به سبکی روی کشتی قدم گذاشت، و زمانی که این کار را می کرد دستان اکسل را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. اونلین گفت:

- ممنونم.

اکسل سرخ شد و سرش را تکان داد و زمانی که او به سمت عقب کشتی، جایی که همراهانش منتظر بودند می رفت؛ چیزهایی غیرقابل تشخیص را من من کرد. اسوینگال پرسید:

- چیز دیگه ای هست؟

و هلت به سمت شرق اشاره کرد. او گفت:

- بیا حرکت کنیم.

صدای اسوینگال تا همان نعره کر کننده آشنایی که ملوانان اسکاندیایی برای دادن دستورات از آن استفاده می کردند بالا رفت.

- درسته! پارو ها بالا!

خدمه پاروزن با سر و صدا به نیمکت هایشان رفتند، و پاروهایشان را از روی کپه ای که جمع شده بود برداشته و آن میله های بلند سه متری چوب بلوط را عمودی در هوا بالا بردند.

- طناب های کشتی رو باز کنید و دور بشید!

بهای آزادی ارك

خط نگهدار ها، طناب های جلو و عقب کشتی را باز کردند که آنها را محکم کنار اسکله نگه داشته بود. در همان زمان، سه نفر دیگر از خدمه میله های بلند را در برابر تخته های اسکله قرار دادند، و با هل دادن کشتی را آزاد کرده و آن را در جریان آب شناور کردند. وقتی که فاصله بین ساحل و کشتی زیاد شد، اسوینگال دستور بعدی را فریاد زد:

– پارو ها رو پایین بیارید!

زمانی که شانزده پارو در جاهای مخصوصا پارو ها در کنار کشتی قرار گرفتند، صداها ی طولانی ای از تلق تلق چوب روی چوب به وجود آمد. لبه ی پارو ها به سمت جلوی کشتی، و کمی بالاتر از آب قرار گرفته بودند؛ آماده برای اولین حرکت.

اسوینگال، که سکان را می گرفت دستور داد:

– پارو بزنید!

لبه ی پارو ها در آب فرو رفتند و پاروزن ها در برابر دسته پارو ها خود را عقب کشیدند. ولف وایند درون آب به جلو حرکت کرد و سکان در دست اسوینگال به چرخش در آمد. پاروزن سمت چپی جلوی کشتی حرکت دیگری را درخواست کرد و وقتی که موجی که از سینه کشتی ایجاد شده بود به دماغه برخورد کرد؛ سرعتشان افزایش یافت.

در آخر، آنها در راه بودند.

بهای آزادی ارك



سفرشان به سمت پایین رودخانه بدون حادثه گذشت. چند بار، آنها کشاورزان و مسافران را دیدند که باشگفتی به ولف شیب کاملاً سرنشین داری که به آرامی به پایین رود سر می خورد را ببینند. یک یا دو بار، سواران بعد از اولین نگاه اسبشان را به حرکت وا می داشتند و چهار نعل می رفتند، احتمالاً برای اینکه هشدار را به صدا در بیاورند.

ویل به تصور روستایی هایی که پشت حصار ها یا یکی از برج های دفاعی که در موقعیت های استراتژیک ساخته شده پنهان می شدند، و منتظر حمله ای بودند که هیچ وقت به وقوع نمی انجامید، لبخند زد.

بهای آزادی ارك

حتی با وجود اینکه هیچ تاخت و تاز اسکاندی ای در سه سال گذشته اتفاق نیفتاده بود، خاطره های کسانی که کنار ساحل زندگی می کردند باقی بود، و صدها تاخت و تاز به سرعت فراموش نمی شد. ممکن بود که قراردادی در جریان وجود داشته باشد، ولی قراردادها ایده های انتزاعی نوشته شده روی یک کاغذ بودند. یک ولف شپ در نزدیکی ها موجودیت سخت و مشکلی بود، و یکی از آنها تخمین زده می شد تا بدگمانی هایی ایجاد کند.

در آخر، ولف وایند از آب های بسته ی دهانه رود بیرون لغزید و به سمت جنوب و دریای نروو چرخید. ساحل گلیکا خط نازک و تیره ای در خط افق بود، و وجودش بیشتر حس می شد تا دیده شود. آن حتی می توانست کپه ای از ابرها باشد. آن ولف شپ با موج های آرامی که از زیر تخته هایی زیرینش عبور می کردند، بالا و پایین می رفت. اولنلین، ویل و هوراس در سینه کشتی ایستاده بودند و آن حرکت منظم بالا و پایین رفتن را زیر پاهایشان احساس می کردند. ویل گفت:

- این یه کم بهتر از دفعه قبلیه.

اولنلین بازویش را به دیواره محافظ، جایی که آن دیواره خم میشد تا سینه کشتی را شکل دهد تکیه داد؛ چشمانش را بست و اجازه داد موهایش با باد نمک روان شود.

اولنلین به او نیشخند زد:

-اگه درست یادم باشه، تو دفعه پیش تقریباً یه همچین چیزی رو گفتی. «اگه این همون قدر بده که به نظر میاد، باید خوب باشه» یه چیزی شبیه همون خط ها.

بهای آزادی ارک

ویل در جواب با ناراحتی نیشخند زد:

- چجوری باید می دونستم؟

هوراس با کنجکاوی به آن دو نگاه کرد و پرسید:

- موضوع چیه؟

اونلین به نرده های کشتی تکیه داد، و اجازه داد تا باد همراه با نمک موهایش را به حرکت در آورد.
او گفت:

- آآآآآه؛ این خوبه.

بعد، در جواب سوال هوراس، ادامه داد:

- خوب، تقریباً بعد از اینکه ویل اون کلمات جاودان رو گفت، ما با یکی از بدترین طوفان هایی که
ارک و اسوینگال دیده بودن برخورد کردیم.
ویل گفت:

- اون موج ها عظیم بودن. قطعاً عظیم.

او به دکل بلند، جایی که خدمه اکنون مشغول بالا آوردن بازوی دکل برای بادبان بزرگ مربعی بودند؛
اشاره کرد.

بہای آزادی ارك

– اونا دو یا سه برابر قد اونا دكل اونجا بودند.

هوراس به دكل نگاه كرد، در ذهنش دو یا سه برابر اندازه واقعیش را تصور می كرد و سپس دوباره به دوست قدیمیش نگاه كرد، در حالی كه ناباوری مودبانه ای در چشمانش بود. هوراس یاد گرفته بود كه وقتی مردم در مورد طوفانی وحشتناك یا جنگی مرگبار صحبت می كنند، مایلند كه در جزئیات مبالغه كنند.

اونلین آن نگاه را دید و به سرعت ویل را پشیمانی كرد.

– نه، واقعاً هوراس. اونا عظیم بودن. من فكر می كردم كه ما قراره بمیریم.

ویل اضافه كرد:

– من مطمئن بودم كه ما قراره بمیریم.

هوراس اخم كرد، و دوباره به دكل نگاه كرد. او ممكن بود آماده باشد تا درباره مبالغه ویل مشكوك شود ولی اونلین موضوع متفاوتی بود.

او با بی میلی گفت:

– ولی، این یعنی موج ها از خود ولف شپ بزرگتر بودن...

بهای آزادی ارك

او نمی توانست چنین چیزی را تصور کند ولی او پی برد هر دوی دوستان قدیمیش با هیجان سر
تکان می دهند

ویل به او گفت:

- دقیقاً! ما واقعاً بالای چند تاشون قایقرانی می کردیم.

اونلین او را اصلاح کرد:

- خب، ما نمی کردیم. ما به دکل گره زده شده بودیم تا توی دریا پرت نشیم.

او با یاد آوری اینکه آنها چقدر در برابر نیروی عظیم آب سبزی که به روی عرشه جاری می شد،
بیچاره و درمانده بودند اضافه کرد:

- همچنین فرقی هم نداشت.

هوراس با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. تا اکنون، او از حرکات آرام و سبک کشتی لذت می برد. او
گفت:

- خب، امیدوارم امروز با هیچ چیزی شبیه اون برخورد نکنیم.

ویل بی توجه شانه اش را بالا انداخت.

بهای آزادی ارك

– او، نگران نباش. ولف وایند می تونه با هر چی که دریا روش پرت کنه دست و پنجه نرم بکنه. اون کشتی کاملاً آماده برای دریا نوردی ایه.

او با آرامشی صحبت می کرد که متعلق به کسی بود که در آب و هوای بد در دریا حضور داشت. همچنین آرامش کسی که دیشب کاملاً اسوینگال را بازجویی کرده و می دانست احتمال کمی برای طوفان مشابهی در این زمان از سال وجود دارد. ولی ویل حس نمی کرد که لازم باشد آن را به هوراس بگوید. در هر حال، نه هنوز. او از ناآرامی دوست بزرگش لذت می برد و آن حالتی که او چشمانش را اطراف افق می چرخاند، و به دنبال اولین نشانه احتمالی از یک طوفان بود.

ویل به نرمی گفت:

– اونا قبل از اینکه پلک بزنی اینجان. این طوفانا همین طورین.

اونلین نگاهی متهم کننده تحویلش داد، ویل شانه اش را با بی گناهی کاملی بالا انداخت. اونلین به خاطر تلاشی که او برای نگران کردن هوراس کرده بود سرش را تکان داد. او گفت:

– فقط با شنیدن اون حرف، تو برای کل عمرت روی کشتی بودی.

ویل به او نیشخند زد. اونلین به سمت هوراس چرخید.

– چیزی که اون با دقت نگفت اینه که الان فصل خیلی زودی برای یکی از اون طوفانای بزرگه.

هوراس با شنیدن آن حرف ها کمی آرام تر به نظر آمد.

بھای آزادی ارك

ویل با لحن ناراحتی گفت:

- ہنوزم، ہیچ وقت نمی تونی بفہمی.

اونلین گفت:

- دقیقاً. تو، مخصوصاً، ہیچ وقت نمی تونی بفہمی. برای ہمینہ کہ دیشب اینقدر ہیجان زدہ بودی، و از اسوینگال پرسیدی کہ قرارہ یکی از اون طوفانای زنندہ پیش بیاد یا نہ.

ہوراس در حالی کہ حس می کرد ویل بہ او حقہ زدہ پرسید:

- اون چی گفت؟

ویل با نگاہ جدی ای روی صورتش پاسخ داد:

- اون گفت: « تو ہیچ وقت نمی تونی بفہمی »

اونلین با عصبانیت آہی کشید، و زمانی کہ بہ آن سوال پاسخ می داد، با ہوراس رودرو شد و ویل را با حرکت بی توجہی از دست نادیدہ گرفت :

- اون گفت، تموم راہ تا دریای کنستانت مٹ استخر آروم می مونہ.

ہوراس بہ سرعت بہ ویل نگاہ کرد، کہ یک نگاہ معصومیت آسیب دیدہ ای را بہ خود گرفتہ بود. نہ برای اولین بار، ہوراس بہ خودش یادآوری کرد کہ رنجر ہا یک دستہ پیچیدہ ہستند. او گفت:

بهای آزادی ارك

- پس این قراره خوب باشه.

او به اونلین لبخند زد، که برای پاسخش لبخند می زد.

ویل با تاسف سرش را به سمت شاهدخت تکان داد. او گفت:

- تو دیگه هیچ خوشمزگی ای نداری، نه؟

ولی او نمی توانست جلوی نیشخندی را بگیرد که زمان گفتن آن حرف ها میان صورتش جا باز می کرد. حقیقتاً، او از همراه شدن دوباره با اونلین لذت می برد.

راه هایشان بعد از بازگشت از اسکاندیا از هم جدا شده بود و ویل می دانست که اونلین برای انتخاب او برای ماندن به عنوان یک رنجر و گذشتن از موقعیتی برای عضویت در رسدبان سلطنتی ناامید و حتی رنجیده است. ویل عمق این رنج را نمی دانست. او این موقعیت را بعد از اینکه اونلین از پدرش درخواست کرده بود تا راهی برای نگه داشتن ویل در قصر آرالوئن بیابد رد کرده بود. او خودداری ویل را به عنوان طرد شدن خودش فرض کرده بود، و در چند باری که آنها در اجتماع ملاقات کرده بودند؛ او بر وجود یک جو سلطنتی تاکید کرده و یک فاصله سرد را از ویل حفظ کرده بود. اکنون، در جو خشن یک ولف شیپ، و با یادآوری های فراوانی از ماجراجویی های گذشته شان در اطراف، به نظر می رسید که آن مرزها محو می شوند.

بھای آزادی ارك

گیلن از هلت پرسید:

- خوبی؟

این سومین بار بود که او این سوال را می پرسید. و مانند دو موقعیت قبلی، هلت با صدای عصبی ای

پاسخ داد:

- خوبم.

ولی گیلن حس می کرد چیزی اشتباه است. استاد قبلی اش به طرز غیر معمولی گیج به نظر می آمد.

اخمی کوچک روی پیشانی اش بود و دست هایش آنقدر سفت نرده ی کشتی را گرفته بود که بندانگشتانش سفید شده بود.

- مطمئنی؟ خوب به نظر نمیای.

حقیقتاً، هلت پشت ریش ها و زیر سایه شنلش نسبتاً رنگ پریده به نظر می آمد.

- چیزی اذیت می کنه؟

صورت رنگ پریده و عصبانی هلت به سمتش چرخید. او گفت:

- بله. یه چیزی اذیت می کنه. یه احمق مدام داره ازم می پرسه « خوبی؟ ». واقعا آرزو می کنم...

بهای آزادی ارك

هر چیزی که او آرزو می کرد به تندی قبل از تمام شدن حرفش قطع شد و گیلن دید زمانی که به سختی دندان هایش را روی هم می سایید، صورتش در خط های مصممی محکم شد. این حقیقت که آن مداخله با چرخشی بزرگتر از معمول توسط ولف وایند هم زمان شده بود توسط رنجر جوان تر مورد توجه قرار نگرفت. او نگاه نگرانی به معلم پیرش انداخت. هلت برای سال ها در زندگیش سری میان سرها داشت. او خستگی ناپذیر بود. او همه چیزدان بود. او تواناترین مردی بود که گیلن می شناخت.

او همچنین دریا زده بود.

این چیزی بود که همیشه برای چند ساعت اول سفر دریایی او را پریشان می کرد. هلت می دانست که این به خاطر تردید است. همه اینها ذهنی بود. وقتی که کشتی ناگهان حرکت می کرد یا خیز برمی داشت یا می چرخید، او ناآماده با تردیدی روبه رو می شد که چیزی به این بزرگی و مادی می تواند آنقدر در اطراف وجود داشته باشد.

در اعماق قلبش، می دانست وضعیت کنونی خیلی بد نیست. ولی در چند ساعت اولیه یک سفر دریایی، مغز هلت جستجو می کرد تا موج بزرگتری ببیند، یک حرکت بیشتر ناگهانی، یک چرخش کشنده که می توانست بیش از حد پیش رود. او می دانست که زمانی که به کل حرکت و بازیابی، حرکت و بازیابی کشتی عادت کند، با معده و اعصابش کنار خواهد آمد. ولی این چند ساعت زمان می برد. او عبوس فکر کرد، تا آن زمان، هر چه عقلش به او می گفت، او بهتر بود کنار نرده ها می

بهای آزادی ارك

ماند. او آرزو می کرد که گیلن او را تنها بگذارد. ولی او نمی توانست راهی برای پیشنهاد این کار بیابد بدون اینکه به احساسات مرد جوان تر لطمه ای وارد نکند. و آن چیزی بود که هلت، هر قدر ترشرو و بد اخلاق و بدون لبخند به نظر می آمد، هیچ وقت انجامش را تایید نمی کرد.

اسوینگال، بزرگ، پر سر و صدا و صمیمانه، کنار او در زرده ها پدیدار شد و هوای نمک دار را عمیقاً تنفس کرده و با آه های بزرگی از خشنودی بازدم می کرد. اسوینگال همیشه از بازگشت به دریا خرسند می شد - واقعیتی که هلت فکر می کرد زیر سر دیوانگی و جنون است.

او فریاد زد :

- اممممممممم. آه. چیزى مثل هوای دریا نیست که تو رو سر حال بیاره، مگه نه؟

هلت با بدگمانی به او نگاه کرد و اسوینگال به چشمانش نگاه نکرد. به جای آن، او به آب پرتلاو خیره شد. او به آنها گفت:

- چیزی مثل اون نیست!

او چند نفس عمیق دیگر کشید و با اشتیاق وضعیت هلت را نادیده گرفت و سپس در آخر به گیلن گفت:

- تو اون چیزی که من نمی فهمم رو می دونی؟

بهای آزادی ارك

گیلن مطمئن بود که او می خواهد به سوال خودش جواب دهد، پس نیازی ندید که بیشتر از بالا بردن یک ابرو پاسخی دهد.

- من نمی فهمم که چطور مردم می تونن کل روز روی یکی از اون شیطون های از جهنم اومده ای که تند تکون می خورن و یهوایی حرکت می کنن و می پرن و جفتک میندازن بدون مشکل کوچیکی بشینن...

او با شستش به چهار اسب در آخور میانه کشتی شان اشاره کرد:

- ولی بذارشون روی یه عرشه آروم، ثابت و بدون حرکت کشتی، و ناگهان معده هاشون با کوچیکترین چرخش می خوان خودشونو بریزن بیرون.

او با یادآوری حالت بدون ترحم هلت، زمانی که پونی او را در سواری برگشت به آرالوئن پرت کرده بود، به او نیشخند زد. گیلن که در حال فهمیدن بود گفت:

- هلت؟ تو دریازده نیستی، هستی؟

هلت که برای گفتن بیشتر از یک کلمه به خودش اعتماد نداشت، به کوتاهی گفت:

- نه.

اسوینگال موافقت کرد:

بھای آزادی ارك

– البتہ کہ نہ۔ احتمالاً بہ خاطر نخوردن صبحانہ یہ کم کسل و بی حوصلہ س۔ تو صبحونہ نخوردی؟

ہلت کہ این بار دو کلمہ بیشتر را مدیریت می کرد پاسخ داد:

– نہ۔ صبحونہ خوردم۔

اسوینگال با تکبر گفت:

– احتمالاً یہ کم نون و آب۔ یہ مرد بہ صبحونہ قابل احترام تو شکمش نیاز دارہ۔

او گیلن را کہ با علاقہ و کمی ناباوری بہ ہلت نگاہ می کرد مورد خطاب قرار داد:

– سوسیس ہا خوبن۔ یا یہ تیکہ از گوشت خوک۔ و من سیب زمینی دوست دارم۔ اگرچہ بعضی ہا ہم ہستن کہ میگن کلم بہترینہ۔ از وسطش سفتہ، کلم این طورہ۔ و با یہ تیکہ خوب و روغنی از گوشت بیکن خوب ہضم میشہ۔

ہلت با نرمی نالہ کرد۔ او بہ اسوینگال اشارہ کرد و چند کلمہ غیرقابل تشخیص را من من کرد۔

اسوینگال اخم کردہ و بیشتر بہ سمتش خم شد۔ او با خوشحالی گفت:

– ببخشید، نشنیدم۔

ہلت کہ دستانش را مانند پنجہ دور نردہ کشتی حلقہ کردہ بود، خودش را بیشتر بہ سمت آن اسکاندیایی بزرگ کشید و با تلاش ہنگفتی گفت:

بهای آزادی ارك

- بهم قرض بده...

اسوینگال پرسید:

- قرض بدم؟ چيو قرض بدم؟

هلت اشاره کرد ولی اسوینگال نفهمید.

هلت مکث کرد، یک دستش را بالا گرفت و جرئتش را جمع کرد و واضحاً گفت:

- کلاه خودتو، کلاه خودتو بهم قرض بده.

اسوینگال گفت:

- خب، البته. چرا از اول نگفتی؟

او باز کردن بندهایی که کلاه خود شاخدارش را سرجایش نگه داشته بودند را آغاز کرد. سپس با توجه کردن به یک لبخند وحشتناک و کینه جو روی صورت رنگ پریده و زجر کشیده هلت متوقف شد. خاطره ای به ذهنش آمد، زمانی دیگر، کشتی ای دیگر و کلاه خود قرض گرفته شده ی دیگر.

به سرعت، او کلاه خود را از دست جلو آمده هلت دور کرد. او عبوسانه گفت:

- سطل خودتو پیدا کن!

بهای آزادی ارك

فصل سیزدهم

بعد از دو روز در دریا، هلت خوشبختانه معده اش را بار دیگر در کنترل داشت. آن موضوع یک اسوینگال با نیشخند شیطانی را از پرسیدن درباره سلامت هلت در هر فرصت ممکن، یا پیشنهاد دادن غذاهای خوشمزه از ذخیره غذایی محدود ولف شیب باز نداشت. او که نیشخند بی گناهانه ای روی صورتش نقش می بست گفت:

– رون مرغ؟ یه کم روغنیه ولی بازم خوبه. دقیقاً همون چیزیه که به دنده های یه مرد می چسبه.

هلت برای دهمین بار گفت:

– اسوینگال، تموم شد. می فهمی؟ من دریازده بودن رو تموم کردم. و قطعاً نیازی به تلاش های تو برای اینکه مجبورم کنی که از روی نرده ها درونم رو بیرون بریزم نیست.

بهای آزادی ارك

اسوینگال متقاعد به نظر نمی آمد. او قدرت ذهن هلت را می دانست و مطمئن بود که او در حال بلوف زدن است - که، در اعماق، معده رنجر هنوز در پریشانی ست. همه چیزی که نیاز داشت فقط کمی ترغیب و سوسه آمیز بود.

او از روی امیدواری پیشنهاد داد:

- اگه این طبق ذائقه تو نیست؛ من مقداری سس پوره بلوط دوست داشتنی دارم که می تونی خودتو توش خفه کنی؟

هلت موافقت کرد:

- خیلی خب. بهم اون رون مرغ رو بده. و اون سس بلوط رو بیار - و وقتی که دور و برش هستی خیار شور هم بیار. اوه، بهتره یه ظرف بزرگ آبجوی تیره اگه دارین بیاری.

اسوینگال با قبول اینکه هلت بلوف می زند نیشخند زد. در کمتر از چند ثانیه غذاهای مورد نیاز روی میز کوچک تاشو در اتاق فرماندهی کشتی گذاشته شده بود. او منتظرانه هلت را تماشا کرد که مرغ را گاز زد، به آرامی جوید و فرو داد. جرگن، یکی از خدمه، یک لیوان بزرگ را با آبجوی تیره پرکرد و آنرا هم پایین گذاشت، سپس کنار بشکه کوچک منتظر دستورات بعدی ایستاد.

اسوینگال امیدوارانه پرسید:

- پس همه ش خوبه؟

بھای آزادی ارك

ہلت برای تایید سرش را تکان داد.

- خوبه. يه كمی بیش از حد پخته شده و رشته رشته س، ولی بجز این خوبه.

او جرعه بزرگی از آبجوی تیره خورد، که می دانست مورد علاقه اسوینگال بوده و ذخیره اش محدود است. او لیوان بزرگ را به سمت جرگن گرفت.

او خلاصه گفت:

- بیشتر.

اسکاندیایی بشکه را باز کرد و اجازه داد تا جریانی از آبجوی تیره و کف دار درون لیوان بریزد. هلت دوباره نوشید، و بیشتر آبجو را خالی کرد. سپس پشت دستانش را به روی لب هایش کشید. او لیوان را دوباره جلو گرفت و گفت:

- بد نیست. در کل بد نیست.

آن لبخند روی صورت اسوینگال شروع می کرد که محو شود زمانی که دید بیشتر مشروب مورد علاقه اش درون لیوان هلت سرازیر می شود. او فکر کرد، يه جوک، يه جوکه؛ ولی این یکی نزدیکه که گرون تموم بشه.

او از آن پاروزن پرسید:

بهای آزادی ارك

- چند تا بشكه برامون باقى مونده؟

پاسخ رسيد:

- اين آخريه، رئيس.

او براى آزمائش بشكه را تكان داد تا ببيند چقدر باقى مانده و گوش هاى تمرين ديده اسوينگال مى توانستند از صداى توخالى مابيع موج تشخيص دهند كه كمتر از نصف باقى مانده است. و او با حس نگرانى ناگهانى اى فكر كرد، يا بيشتر از نصف خالى ست. هلت پيمانه ديگرى نوشيد و ليوان تقريباً خالى را جلو گرفت، او گفت:

- بهتره پرش كنى.

فرياد نگران اسوينگال زمانى كه آن خدمه شروع كرد تا بار ديگر بشكه را بلند كند او را متوقف كرد:

- نه!! ولش كن، جرگن.

جرگن كه خودش لبخندى را پنهان مى كرد سرش را تكان داد. او اسوينگال را دوست داشت؛ ولى مانند همه اسكاندياى ها، او از جوک خوب و سودمند استقبال و قدردانى مى كرد. او راهى كه آرالوئنى توپ را در زمين كاپيتانش انداخته بود را تحسین مى كرد.

او پرسيد:

بھای آزادی ارك

- مطمئننی؟ به نظر میرسه اون ازش لذت می بره.

هلت برای تایید به آرامی آروغ زد، و مقداری دیگر از آن ران مرغ سس زده شده خورد.

اسوینگال به کوتاهی پاسخ داد:

- داره بیش از حد لذت می بره.

او نگاه غمناکی به هلت انداخت.

- بعضیا وقتی که یه جوک بیشتر از حد پیش می ره نمی فهمن.

هلت لبخند نحسی به او زد و پاسخ داد:

- همون طور که فهمیده بودم. پس بهم بگو. این سوالا در مورد سلامتی من و حالت معده م تموم شده؟

اسوینگال به تیرگی من من کرد:

- آره. من فقط نگران بودم. همه ش همین.

هلت با جدیت گفت:

- قلبم با نگرانی های آروم تو تحت تاثیر قرار گرفت.

بهای آزادی ارك

سپس، با نگاه کردن به فراسوی نرده های سمت چپ کشتی، او به خط ساحلی بلند سفیدی اشاره کرد که در کرانه ساحل ایبریون پیدا بود.

او پرسید:

– اونجا جای خوبی که اسبا رو به ساحل ببریم؟

او می دانست که اگر تاگ، ابلارد، بلیز و کیکر زمان زیادی را بدون تمرین و فعالیت بگذرانند، ماهیچه هایشان خشک و نرم و وضعیتشان پر درد و رنج خواهد شد. او و اسوینگال درباره نیاز اسب ها برای پیاده شدن در ساحل چند روز یک باز و اجازه دویدن دادن به آن ها بحث کرده بودند.

اسوینگال که دوباره به سر کارش بازگشته بود چشمانش را بالا چرخاند تا به خط ساحلی نگاه کند.

او گفت:

– همونقدر که هر جای دیگه خوبه. این قسمت از ساحل از هر شهر و مسکن بزرگی دوره. نمی خوایم که ایبرن ها فکر کنن بهشون حمله می کنیم.

او نصف لیوان آبجوی تیره ای که هلت به او پیشنهاد کرده بود را گرفت و از آن نوشید.

– ممنون.

هلت با کوچکترین ردی از نیشخند گفت:

بهای آزادی ارك

– مشکلی نیست. در هر صورت من اون چیز رو دوست ندارم.

اسوینگال به سختی و طولانی به هلت نگاه کرد. گفت:

– تعجب نکن اگه شما و اسبای ارزشمندتونو روی ساحل رها کنم. در هر صورت نمی دونم چرا شما بهشون نیاز دارین. ما توی الشباح لنگر میندازیم تا پول رو بدیم، بعد دوباره به سمت خونه کشتیرونی کنیم.

هلت به او گفت:

– امیدواریم. من یادگرفتم که همیشه می ارزه برای غیر منتظره ها آماده باشی. و یه رنجر بدون اسبش مثل یه اسکاندیایی بدون کشتی شه.

اسوینگال موافقت کرد:

– به اندازه کافی عادلانه س.

او به سمت بادنما – وسیله سبکی که برای سنجیدن جهت باد از دکل آویزان بود – نگاه کرد. با دیدن اینکه نیازی نیست که بادبان را دوباره نصب کنند، او روی دسته سکان خم شد و جلوی ولف شپ را به سمت آن ساحل طولانی و دور چرخاند.

بهای آزادی ارك

ساعتی بعد، جلوی ولف وایند به آرامی درون ماسه ها فرو رفت و کشتی با صدای لغزش و ساییدنی ایستاد.

بند های بالابر دوباره برپا شده بودند و آن اسب ها از سمتی روی آب کم عمق فرود آورده شدند. تاگ با دقت به هلت نگاه کرد. او در دو روز گذشته از خودش لذت برده بود در حالی که به آرامی از سمتی به سمت دیگر در آلونک راحت و نرمش تاب خورده بود؛ در وعده های منظمی غذا خورده؛ در آفتاب چرت زده و کلاً زمانی که ولف شیب او را با خودش می برد با آرامش رفتار کرده بود. این اولین بار نبود که او و هلت در مورد این موضوع که یک اسب چقدر باید استراحت داشته باشد، چند سیب اجازه دارد بخورد یا چقدر تموین واقعاً نیاز است با یک دیگر موافق نبودند.

با این وجود، اینکه دوباره زمین سفت زیر پایش بود حس خوبی داشت، و آنها به اندازه ای روی عرشه نبودند تا آن حالتی که اسکاندیایی ها به آن « لرزش زمینی » می گفتند برایشان پیش بیاید – که به نظر می آمد زمین می لرزد و زیر تو مانند عرشه متحرک کشتی تکان می خورد.

تاگ تمام بدنش را تکان داد، در حالی که گوش های و یال های کوتاهش تا دم پشمالویش را همانطور که اسب ها انجام می دادند می لرزاند. سپس او زمانی که ویل افساری را روی دماغش می لغزاند صبورانه ایستاد. آنها نمی خواستند با زین کردن اسب ها خودشان را زحمت دهند. برای منظور کنونی، راندن بدون زین کافی بود. اولین زمانی که چهار دوستش روی اسب هایشان پریدند کمی با حسادت تماشایشان کرد. هیچ دلیلی وجود نداشت که اسبی مخصوصاً برای او بیاورند. اگر او نیاز

بهای آزادی ارك

داشت تا براند، آن ها می توانستند اسبی در الشباح بخرند. ولی کیکر و سه اسب رنجر همه شان مخصوصاً تعلیم دیده بودند. هیچ اسبی که در محل خریده می شد نمی توانست آن مهارت ها و یا استقامت آنها را داشته باشد. اگر سه رنجر و هوراس به اسب نیاز داشتند، آنها به اسبانی که بهشان عادت داشتند نیاز پیدا می کردند.

هلت به دیگران گفت:

- برای چند صد متر اول آروم برید. اونا می خوان بدون ولی ما اجازه نمی دیم توی هر کاری زیاده روی کنن.

و حقیقتاً، با وجود ناخشنودی ابتدایی تاگ در مورد مداخله در سفر دریایی اش، او متوجه شد که می خواهد که بدود. او می خواست به ابلارد و بلیز - و آن اسب جنگی بزرگ، آرام و ماهیچه ای - بفهماند زمان سرعت که رسید، برنده چه کسی است.

زمانی که به راه افتاده و به سمت شمال می رفتند در برابر افسار ها مقاومت کرد. ولی ویل او را آرام نگه داشت، اجازه داد در اول فقط راه برود، سپس یورتمه، و در آخر آزادش کرد تا در چهار نعل آرامی بدود.

آن چهار اسب یهلو به یهلو روی ساحل مدور چرخیدند، و کنار هم تاختند؛ هر کدام سرش را تکان داده و افسار ها را لجوجانه می کشید. هر کدام متقاعد شده بود که سریعترین، ثابت قدم ترین، با اراده ترین موجود در دنیای اسب هاست. آنها چشمانشان را به سمت یک دیگر می چرخاندند،

بهای آزادی ارك

خرناس کشیده و یک دیگر را به مبارزه می طلبیدند - و قبول کردن مبارزات جلو افتادن بود. ولی
دستان محکم روی افسار هایشان جلوی آزاد شدنشان را می گرفت.

تاگ جس کرد که خون در درونش جریان می یابد و سفتی از پاهایش می رود. او حس خوبی
داشت.

او حس زنده بودن می کرد. او حس می کرد که کاری را انجام می دهد که برایش به دنیا آمده است.
ماسه زیرپایش سفت بود بدون اینکه بیش از حد محکم باشد. این رگباری از کلوخ های خیس را در
پشت سرش ایجاد می کرد. هوای نمک دار شش هایش را پر می کرد و تاگ آن را عمیقانه تنفس می
کرد. او حس کرد دستان ویل کمی آرام شد و او به جلو خیز برداشته و برای چند لحظه جلوتر از بقیه
اسب ها بود تا اینکه سوار های دیگر به اسب هایشان سرعت بخشیده و ویل سرعت فزاینده اش را
آرام کرد. هنوز دوش به دوش، آن چهار اسب چهار نعل تندی را کنار ساحل شروع کردند.

در پشت مرتفع ولف شیپ، اونلین کنار میله ها ایستاده بود و برای چشمانش سایبان می ساخت تا
زمانی که آنها در فاصله ها محو می شدند تماشایشان کند. او از تنها رها شدن مانند این متنفر
بود. هوراس به ای پیشنهاد داده بود تا اجازه دهد تا پشت او اسب براند ولی او رد کرده بود. این
همانجور نبود. اونلین نمی خواست عابر باشد.

او می خواست با دوستانش براند.

بهای آزادی ارك

اسوینگال خودش را بالای میله ها کنار او کشید، و به سواران نگاه کرد. اسوینگال به آرامی به اولین گفت:

- واقعا نمی دونم چطوری این کارو می کنین.

او آرالوئنی ها را که سوار می شدند، سپس حرکت می کردند و آنقدر راحت می نشستند که انگار ناگهان بخشی از خود حیوان شده بودند را تماشا کرده بود. این مهارتی بود که او می دانست هیچ گاه، و هرگز در آن استاد نمی شود. او فکر کرد، این مثل یه جور تفریح به نظر میاد. ولی او نمی توانست با آن ایستادن ها، چرخش های ناگهانی و ناشی گری پهراسی که زمان بالا رفتن روی اسب احساس می کرد کنار بیاید.

اولین نگاه پر اشتیاق را در چشمان او دید و دستش را روی دست او گذاشت. گفت:

- این سخت نیست. فقط به تمرین نیاز داره. می تونم بهت یاد بدم.

ولی اسوینگال سرش را تکان داد. او پاسخ داد:

- همین تمرینه که قسمت سختشه.

و با حواس پرتی پشتش را خاراند، جایی که ماهیچه هایش هنوز خاطره مبهمی از آن سواری به ردمونت و برگشت را داشتند.

اکسل از مکان دیده بانی روی رابط دکل ها صدا زد:

بهای آزادی ارك

– کاپیتان!

اسوینگال به بالا نگاه کرد و دستان اکسل را دید که به سمت شمال دراز شده بودند.

او ادامه داد:

– ما همراهانی داریم.

اسوینگال سایبانی برای چشمانش ساخت. در دوردست شمال، روی تپه های کم ارتفاع درون ساحل، او تالو خورشید را روی فلز دید – یک کلاه خود یا سپر. ابر کوچکی از گرد و خاک نیز دیده می شد. او فکر کرد، سواران، و کاملاً بسیاری از آنها. او شانه اش را بالا انداخت. این بیش از حد غافلگیر کننده نبود. حتی با وجود اینکه اینجا قسمت کم جمعیت تر ساحل بود، ایبرایی ها بیرون پاسبانی می کردند، و منظره یک ولف شیپ موضوعی قابل تحقیق بود. او تخمین زد؛ همه آن سواران حداقل یک ساعت فاصله داشتند. زمان زیادی برای فراخوان آرالوئنی ها، سوار کردن اسب ها و بادبان برافراشتن بود. ولی بهترین کار این بود که محتاط باشند.

او به خدمه ای که برای آن منظور کنار بوق شاخی ای ایستاده بود گفت:

– بهتره صداشون کنیم برگردند.

آن مرد سری به توافق تکان داد، نفس عمیقی کشید و دو بوق بلند زد – همان علامت فراخوان توافق شده.

بهای آزادی ارك

سه کیلومتر پایین تر از ساحل، هلت بوق های بلند و غم انگیز را شنید. او افسار را کشی و به بقیه علامت داد تا همین کار را انجام دهند، و روی زین چرخید تا از روی ساحل به کشتی نگاه کند.

از موقعیت او، نمی توانست نزدیک شدن مرد سوار را ببیند. ولی می دانست اسوینگال دلیل خوبی برای به صدا در آوردن فراخوان دارد. او گفت:

– وقتشه که برگردیم. بذارین یه کم اجازه بدیم ...

قبل از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند، ویل و تاگ رفته بودند، در حالی که پاهای اسب کوچک در حالی که با فاصله ای کمتر از چند قدم شروع به تاخت کرد تکان می خورد. بلیز در پشت سر نزدیکش بود و هوراس و کیکر در پس آنها سلانه سلانه حرکت می کردند تا به آرامی به سرعت صاعقه ای اسب جنگی برسند.

هلت به هیچ کس به جز خودش گفت:

– ... که بدونند.

سپس او ابلارد را با زانویش لمس کرد و اسب تعلیم دیده به شکل عالی ای به سرعت، مانند آزاد شدن تیری از کمان دوید. هلت می دانست که به کیکر می رسد. ولی راهی نبود تا با بلیز و تاگ رقابت کند.

مخصوصاً تاگ...



ساحل آریدی یک خط باریک قهوه ای بود که زمانی که ولف وایند در میان آب به آرامی سر می خورد، با فاصله از سمت راست آن قرار داشت. اکنون آنجا به طرز عجیبی آرام بود و به همین دلیل خدمه می توانستند پاروهایشان را در کشتی گذاشته و بادبان بزرگ و مربع شکل را نصب کنند. در چند روز گذشته باد یکنواخت از سمت شرق می وزید و مسقیماً به سمت هدفشان از سفر بود. ولی زمانی که خورشید روی آن طلوع کرد، روز پانزدهم سفرشان، آن باد به سمت جنوب تغییر جهت داد. اسوینگال دکل را بلند کرده بود و آن را در زاویه چهل و پنج درجه چرخشی نگه داشته بود تا باد را نگه دارد. ولف شیپ فوراً تلاش کرد که به سمت باد بچرخد، مانند یک بادنما. ولی کنترل محکم اسوینگال بر روی تنظیم کننده بادبان و سکان؛ جلوی کشتی را به سمت شرق نگاه داشت. ولف وایند ناچاراً هنوز به سمت شمال تحریک می شد، ولی نیروهای مخالفی که توسط باد در بادبان ایجاد می

بهای آزادی ارك

شد، مقاومت قسمت زیرین کشتی در آب و نیروی چرخشی سکان عقب کشتی آنها را در یک مسیر شرق - شمال - شرق نگه می داشت.

و حتی اگر کشتی کمی به سمت شمال می چرخید، پیشرفت بهتری به سمت شرق داشت، نسبت به زمانی که با پارو رانده می شد. اسوینگال می دانست که یک کاپیتان عاقل نیروی پاروزنانش را تا جایی که امکان داشت حفظ می کند.

او به هلت گفت:

- ما یه کم به سمت شمال انحراف پیدا می کنیم. ولی تا وقتی که به الشباح نزدیک تر بشیم با باد می مونیم.

هلت برای توافق سری تکان داد. اسوینگال می دانست چه می کند و چیزی نبود که رنجر بتواند برای بهتر کردن پیشرفتشان پیشنهاد کند. او به مهارت ها و قضاوت آن اسکاندیایی بزرگ تقریباً به اندازه ی ارك اطمینان داشت.

هلت، اولین و اسوینگال اکنون در قسمت عقب کشتی عمیقاً در مورد برنامه ها برای مذاکرات پیش رو بحث می کردند. هوراس کنار کیکر در آلونک خم شده بود، و روی در آوردن سنگی کار می کرد که زمان دویدن آخریشان روی ساحل زیر نعل اسب جنگی گیر کرده بود.

بهای آزادی ارک

ویل به تنهایی در جلوی کشتی ایستاده بود؛ و زمانی که به دیواره محافظ تکیه داده بود چانه اش روی بازویش قرار داشت. برای شاید دهمین بار در روزهای بسیاری، او درباره آنچه آینده در خود داشت احساس ناراحتی می کرد.

نه درباره مذاکرات برای آزادی ارک. او مطمئن بود که آنها به آرامی و موفقیت پیش خواهند رفت. در هر صورت، هلت در هر تله و دام احتمالی، کنار او نلین خواهد بود تا او را هدایت کرده و نصیحتش کند.

ویل پی برد، و مشکش همونه. او قسمت اعظم پنج سال گذشته را با تکیه بر هلت، اعتماد بر قضاوتش و دنبال کردن از رهبریش گذرانده بود. همان کاری که آنان زمانی که در آخر کشتی به الشباح رسیده و برای آزاد کردن ارک به ساحل می رفتند؛ انجام می دادند. حضور هلت، بینش و بصیرت او، مهارتش، توانایی فطریش در حل کردن هر مشکلی که سر بر می آورد، منبع بزرگی از امنیت برای ویل بود. او به طرز محکمی متقاعد شده بود که کاری نیست که هلت نتواند انجام دهد، و مشکلی نیست که نتواند حل کند.

و ویل می دانست، به زودی، او آن چتر محافظ را رها کرده و به حال خودش خواهد بود.

سه ماه بعد، او با ارزشیابی های نهایی اش روبه رو می شد - که طراحی شده بودند تا اطمینان حاصل شود که او چیزی که برای یک رنجر موفق شدن نیاز است را دارد، یا خیر.

بهای آزادی ارك

در سال گذشته، ارزشیابی های نهایی در ذهنش بزرگ جلوه می کرد. او آن را به شکل اوج تمریناتش، و آخرین مانع که قبل از رسیدن به برگ بلوط نقره ای - نشانه ی یک رنجر فارغ التحصیل شده - باید از رویش جهش می کرد، می دید. و او با کمی بی صبری به دنبال آن بود.

ولی اکنون او فهمید که، آن ارزشیابی ها آخر کار نخواهند بود. آن ها فقط یک شروع خواهد بود، شروع یک مرحله جدید و حتی بزرگتر از زندگیش. ارزشیابی های حقیقی به دنبالش خواهند آمد. و هیچ وقت متوقف نمی شدند؛ تا زمانی که او یک رنجر باقی می ماند. او هر روز آزمایش می شد. او هر روز فراخوانده می شد تا تصمیم های مرگ و زندگی بگیرد - بعضی اوقات بدون زمان کافی ای که درست درباره شان فکر کند.

مردم برای نصیحت و رهبری به دنبالش می گشتند و ناگهان، او شک کرد که آیا او می تواند این را فراهم کند؟ او فهمید که او برای این نقش آماده نیست. او توانایی انجامش را ندارد. او هیچ وقت نمی توانست مانند هلت باشد - آنقدر آرام، با اعتماد به نفس و با تجربه.

آنقدر که در مورد همه چیز کاملاً حق داشت.

او هلت نبود. او ویل بود. جوان، عجول و بی تجربه. بدون فکر حقیقی درباره اش، او به شکلی فرض کرده بود که زمانی که او فارغ التحصیل شود، او و هلت به زندگی در آن کابین راحت و کوچک داخل مرزهای جنگل ادامه خواهند داد. ولی ازدواج هلت این ادراک را به ویل داده بود که آن روز ها تقریباً تمام شده بودند و هلت آنرا فهمیده بود، هر قدر که ویل به آن بی توجه بود. هلت هم اکنون به

بهای آزادی ارك

آپارتمانی که او و بانو پولین در قصر شریک شده بودند نقل مکان کرده بود هر چند که او از آن کابین در جنگل به عنوان زیربنایی برای رصد کردن آنچه در بخش اتفاق می افتاد استفاده می کرد.

در نخست ویل این تغییر در اتفاقات را با آرامش بررسی کرده بود. ایده داشتن کابینی بیشتر برای خودش جاذبه مسلمی داشت. او می توانست برای وعده های غذایی دوستانش را دعوت کند. هوراس، اگر او به ردمنت می آمد؛ همانطور که گه گاهی این کار را انجام می داد. و الیس.

او فکرکرد؛ الیس، بله. نشستن کنار آتش در آن کابین کوچک و دنج با الیس زیبا، بلند و بلوند و حرف زدن درباره پیشرفت های جدید در کارشان خوشایند بود. او هم اکنون یک دیپلمات فارغ التحصیل شده بود و هم اکنون توسط استادش، بانو پولین، به ماموریت هایی فرستاده می شد.

الیس از نشستن کنار او و گوش دادن به او زمان نواختن ماندولین^۱ و تکان دادن سرش هم زمان با نت ها لذت می برد.

^۱ Mandola: ماندولین یه جور آلت موسیقاییه که شبیه گیتاره؛ ولی گلابی شکله و سیم هاش متفاوتن. یه ماندولین بزرگ، از اون گروهی که ویل می زنه این شکلیه:



بہای آزادی اربک

او با لبخند کجی فکر کرد، برعکس هلت، که هر زمان که ویل آن وسیله موسیقی کوچک را از نگہدارندہ سخت و چرمی اش بیرون می آورد شکایت و بی قراری می کرد.

ولی سپس او پی برد کہ این راہی نیست کہ زندگیش در آن پیش خواهد رفت. او، با یا بدون هلت، در آن کابین نخواہد بود. او هیچ جایی نزدیک قصر ردمونت نخواہد بود. زمانی کہ او فارغ التحصیل می شد، بہ بخش دیگری انتقال می یافت، یکی از پنجاہ تای درون کشور. او می توانست بہ صد ہا کیلومتر دور تر از ہر کہ و ہر چیزی کہ می شناخت فرستادہ شود. و زمانی کہ او بہ آنجا می رسید، مردم از او انتظار خواہند داشت کہ بداند چہ کار می کند. آنہا برای راہنمایی و مشورت و امنیت بہ دنبال او خواہند بود.

در خلاصہ، آنہا فکر خواہند کرد او شبیہ هلت است.

و او کاملاً خوب می دانست کہ نیست. او با آن فکر عمیقاً آہی کشید.

صدای بشاشی از کنار بازویش گفت:

- اینجا یہ صدای خوشحال ہست.

او با غافلگیری نگاہ کرد. ہر چقدر ہم کہ فکرش مشغول بود، او انتظار داشت کہ از آمدن ہر کس بہ آن نزدیکی با خبر شود.

بهای آزادی ارك

او خودش را اصلاح کرد، هر کس به جز گیلن. احتمالاً هلت، ولی قطعاً گیلن. به نظر می رسید آن رنجر جوان زمانی که میخواست می توانست در سکوت کامل حرکت کند. او استاد شناخته شده گروه رنجر ها در حرکات پنهانی بود.

اکنون گیلن کنارش به میله تکیه داده بود و با کنجکاوی به او نگاه می کرد.

او به آرامی گفت:

- چیزی تو ذهنته؟

گیلن از تجربه خودش می دانست که مشکلاتی هست که یک کارآموز نمی خواهد درباره آن از استادش سوال کند. همچنین او می دانست که ویل در موقعیت منحصر به فردیست. به عنوان کارآموز سابق هلت، او می توانست بیشتر شک هایی که در این لحظه درون مغز ویل می آمدند را درک کند. در حقیقت، گیلن ایده تقریباً زیرکانه ای درباره دلیل آه کشیدن او داشت.

ویل گفت:

- نه ... خب، فکر کنم، تقریباً ... خب، آره.

خنده گیلن پهن تر شد :

- و این یه انتخاب از میون سه تا جواب برای منه. هیچ وقت اجازه نده بگن تو کامل به یه سوال جواب نمی دی.

بهای آزادی ارك

ویل تلاش کرد تا برای پاسخ لبخندی بزند، ولی آن تلاشی کم رنگ و کوچک بود. در آخر گفت:

- گیل، وقتی که قرار بود نقره تو بگیری، فکر می کردی که...

او مکث کرد، در حالی که مطمئن نبود چطور بیانش کند. سپس شکل دیگری را امتحان کرد.

- منظورم اینه که، حس می کردی که یه جورایی...

ویل نزدیک بود بگوید « ناقص » ولی او نتوانست آن کلمه را نسبت داده شده به گیلن تصور کند. گیلن سهمی از احترام ویل داشت که فقط بعد از هلت دومی بود. او مانند همه رنجر ها یک تیرانداز خبره بود.

ولی برعکس بقیه، او یک استاد شمشیر زنی نیز بود. او در میان پنجاه رنجر در حال خدمت تنها کسی بود که علاوه بر اسلحه های قانونی رنجر ها یک شمشیر حمل می کرد. همانطور که ویل تازه به یاد آورده بود، یک خبره در هنر حرکات پنهانی بود. و توسط بقیه رنجر ها به او در گروه احترام گذاشته می شد، گیلن در سال ها، بسیار بالاتر از او بود. در موقعیت های متعددی، او بحث هلت و کروالی را درباره آینده گیلن در گروه شنیده بود و او می دانست که گیلن برای مقام بالایی انتخاب شده است.

آن حقیقت که این موضوع می تواند به بودن گیلن به عنوان کارآموز قبلی هلت ربطی داشته باشد، به ذهن ویل نرسید. ولی کلمه « ناقص » می توانست برای کسی به با استعدادی و مهارت گیلن توهین باشد.

گیلن مرد جوان و آشفته کنارش را بررسی کرد و جریانی از مهر و عاطفه را برایش حس کرد.

بھای آزادی اړك

او پرسید:

- داشتی می گفتی «ناآماده» ؟

و ویل آن کلمه را با تشکر قاپ زد. این کمتر از آن یکی که او تقریباً استفاده کرده بود توهین آمیز بود.

- آره! دقیقاً! تو برای همه اینا احساس ناآماده بودن می کردی؟

گیلن قبل از جواب دادن چند بار سرش را تکان داد. لبخندش کمی مشتاق شد زمانی که به آن روز ها، سال ها قبل فکر می کرد که دقیقاً همان شک هایی را حس می کرد که مطمئن بود که ویل هم اکنون احساس می کند.

- می دونی، یه سال قبل از نهایی هام، من کاملاً مطمئن بودم که همه چیزو می دونم.

ویل گفت:

- خب، آره. البته.

گیلن باید یک سال قبل بیشتر از آنچه اکثر کارآموز ها بودند آماده می بود. سپس او پی برد که یک سال قبل، او دقیقاً همین احساس را داشت. او برگشت تا به رنجر بلند قد نگاه کند. گیلن ادامه داد:

- بعد، توی هفته های آخریم، من فهمیدم چقدر نمی دونم.

ویل ناباورانه گفت:

بھای آزادی ارك

- تو؟ ولی تو...

گیلن یک دستش را بالا آورد تا او را ساکت کند.

- من شروع کردم فکر کنم « من بدون هلت که نصیحتم کنه قراره چی کار کنم؟ چی کار می کنم وقتی که اون دور و برا نیست تا اشتباهاتی که می کنم رو درست کنه؟ » و کل ماجرا منو از ترس می لرزوند.

او حرفش را تمام کرد:

- من فکر کردم « من احتمالاً نمی تونم این کارو بکنم. من نمی تونم هلت باشم! من در هر صورت چجوری می تونم اونقدر که عاقل و باهوش و ، بذار باهوش رو به رو بشیم، اونقدر خالصاً زیرک؛ که اون هست باشم؟ » این تقریباً همون چیزی نیست که الان حس می کنی؟

ویل داشت سرش را با حیرت تکان می داد.

- این دقیقاً خلاصه شه! من چجوری می تونم مثل هلت باشم؟ هر کسی چجوری می تونه؟

دوباره، بزرگی همه اینها روی او سنگینی کرد و شانه هایش فرو افتادند.

گیلن بازوی آرامش بخشی را دورشان حلقه کرد.

بھای آزادی ارك

- ویل. همین حقیقت کہ تو دربارش نگرانی، نشون می ده کہ تو برای اینکار آماده ای. یادت باشه. هیچ کس ازت انتظار نداره هلت باشی. در هر صورت، اون یه افسانه ست. نشنیدی؟ اون هشت فوت^۲ قد داره و خرس ها رو با دست خالی می کشه...

ویل مجبور بود به آن لبخند بزند. شهرت هلت درون پادشاهی تقریباً همان چیزی بود کہ گیلن بیاناش کرده بود. مردمی کہ برای اولین بار ملاقاتش می کردند، با دیدن اینکه او حقیقتاً کمی کوچکتر از میانگین است غافلگیر می شدند.^۳

- پس احتمالاً تو نمی تونی به اون برسی. ولی یادت باشه. تو توسط یکی از بهترینای این کار آموزش دیدی. و امتیاز اینو داشتی کہ برای پنج سال گذشته کنارش باشی و ببینی کہ چطور مشکلات رو حل می کنه. باور کن؛ بیشتر اون حل میشه. وقتی کہ تو بخش خودتو گرفتی، به زودی می فهمی کہ چقدر می دونی.

ویل پرسید:

- ولی چی میشه اگه من یه اشتباه کنم؟

گیلن سرش را عقب برد و خندید.

^۲ دو متر و چهل سانت

^۳ مسلماً پیتز نمکی رو توی کتاب اول یادتون میاد، نه؟ دی

بهای آزادی ارك

- یه اشتباه؟ یه دونه اشتباه؟ تو باید خیلی خوش شانس باشی. تو یه عالمه اشتباه می کنی! من چهار یا پنج تا اشتباه توی روز اولم کردم! البته که تو اشتباه می کنی. فقط اجازه نده هر کدوم از اونا دوتا بشن. اگه تو چیزا رو به هم ریختی، سعی نکن قایمش کنی. سعی نکن توجیحش کنی. بشناسش و قبولش کن و ازش یاد بگیر. ما هیچ وقت یاد گرفتن رو متوقف نمی کنیم. هیچ کدوم از ما. او با جدیت اضافه کرد:

- نه حتی هلت.

ویل برای قدردانی سری تکان داد. او کمی احساس بهتری داشت. او سرش را با شک خم کرد. او پرسید:

- اینا رو نمی گی که فقط باعث بشی حس بهتری پیدا کنم، نه؟

گیلن سرش را تکان داد.

- اوه نه. اگه باورم نداری، از هلت پیرس تا چند تا از بزرگتراش رو بهت بگه. اون عاشق اینه که که اونا رو بهم یادآوری کنه. حالا بذار بریم ببینیم چیه که اونا اینقدر جدی درباره ش بحث می کنن. هلت زمانی که آنها نزدیک می شدند به بالا نگاه کرد، نگاه گیلن با نگاهش برخورد کرد و ایده تقریبا زیرکانه ای درباره آنچه در موردش حرف می زدند داشت. او با لحن آرامی پرسید:

– شما دو تا کجا بودین؟

گیلن به او گفت:

– مناظر رو تحسین می کردیم. فکر کردیم که ممکنه به یه کمی نصیحت از دو تا از باهوش ترین آدمای روی کشتی نیاز داشته باشیم.

هلت چیزی نگفت. ولی بالا بردن ناگهانی ابرویش حرف های زیادی برای گفتن داشت.



ولف وایند از دهانه باریک موج شکنی که لنگرگاه الشباح را محافظت می کرد به نرمی عبور کرد. کشتی با پارو زدن جلو می رفت، و بادبان جمع شده و روی دکل پیچیده شده بود. در راس دکل پرچم سه گوش اونلین به اهتزاز در آمده بود - با چهار متر طول و زمانی که با باد سرد که از جانب ساحل می آمد موج بر می داشت؛ و یک شاهین قرمز را روی زمینه سفید به نمایش می آورد.

حتی اگر خود شاهین قرمز شناسایی نمی شد، طول زیاد پرچم سه گوش و شکلش - جایی که شاهین نشان داده شده بود پهن بود و سپس به سرعت باریک می شد تا به دو دم شیار دار منتهی شود که از پایان آن یک متر فاصله داشتند - کافی بود تا نشان دهد که آن کشتی یک نماینده سلطنتی را انتقال می دهد - حداقل یک سفیر، یا حتی شاید یک عضو از خانواده سلطنتی. اسوینگال زمانی که یک کیلومتر با ساحل فاصله داشتند دستور داده بود که آن پرچم باز شود تا مشخص کند که کشتی اش هیچ قصد و نیت جنگ گونه ای ندارد.

بهای آزادی ارك

با وجود آن حقیقت، خدمه دوازده یا همان حدود کشتی بازرگانی که در لنگرگاه لنگر انداخته یا در بارانداز بسته شده بودند خود را مسلح کرده و آماده کنار دیواره ها ایستاده بودند تا هر تلاش برای حمله را دفع کنند. ملوانان در این قسمت از جهان، و بیشتر قسمت های دیگر، به آن خاطر، شهرت اسکاندیایی ها را کاملاً می دانستند. وجود یک پرچم سلطنتی برای آرام کردن شک هایشان کم بود. ولف واینده، باریک و با نمایی کشنده و مهلک، از اولین کشتی لنگر انداخته عبور کرد؛ و برای کل دنیا مانند گرگی بود که از میان گروهی از گوسفندان چاق و عصبی رد می شد.

هلت که آن اسکله اصلی که در کل قسمت خشکی لنگرگاه کشیده شده بود را نشان می داد گفت:

– به نظر میاد که ما یه گروه پیشواز داریم.

آنجا، آنها می توانستند مردانی ایستاده را ببینند – شاید در کل پنجاه تا – که گه گاهی، خورشید روی زره یا اسلحه های جلا داده شده شان می درخشید. یک پرچم سبز روی اسکله به اهتزاز در آمده بود – پیام بین المللی ای که می گفت آنها اجازه داشتند که لنگر ببندازند.

اسوینگال روی سکان خم شد و جلوی کشتی به سمت لنگرگاه داخلی چرخید. پاروزنان جلوی کشتی ضربه ای را درخواست کردند و ولف شیب به نرمی درون لنگرگاه حرکت کرد.

اونلین گفت:

– بهتره من لباسای رسمی م رو بپوشم.

بهای آزادی ارك

او به پایین و به درون یک کابین کوچک و مثلی در عقب کشتی سر خورد. آنجا به سختی فضای کافی برای او وجود داشت که بایستد ولی حداقل کمی خلوت داشت. چند دقیقه بعد، دوباره بیرون آمد. او بلوز چرمی عادی را با پیراهن بلندتری از ساتین قرمز تیره عوض کرده بود که تقریباً به زانو هایش می رسید. لباس به زیبایی گلدوزی شده و یک وسیله کوچک شاهین مانندی روی سینه چپش داشت. یک کمربند بلند چرمی پیراهن را دور کمرش جمع می کرد. ویل از روی تنبلی توجه کرد که کمربند با چیزی که به نظر تسمه های چرمی مشبک به نظر می آمد و به داخل و بیرون شکاف های خود کمربند کشیده شده بودند تزئین شده بود و در کل درازای آن به شکل زیگ زاگی به نظر می آمدند.

جوراب ها و چکمه های بلند و همینطور پیراهن ابریشمین سفیدی که زیر بلوز پوشیده بود باقی مانده بودند. روی موهای بلوندش، که با عجله شانه شده و جمع شده بودند، کلاه قرمزی با لبه های باریک و سر درازی پوشیده بود.

یک پر شاهین روی نوار کلاه قرار داده شده بود.

او گردنبندی پوشیده بود که ویل در گذشته هرگز ندیده بود. آن گردنبند از سنگ های خاکستری تیره ی هم اندازه ای ساخته شده بود. آن ها گران یا حتی شبیه سنگ های قیمتی به نظر نمی آمدند. حقیقتاً بیشتر شبیه مرمر صاف بودند. ویل حدس زد که آنها قسمت مورد علاقه ی او از جواهرات محلی بودند. شاید اونلین آن را برای شانس می پوشید.

بهای آزادی ارك

اونلین پیراهنش را صاف کرد و چند چین آخر که جایی ایجاد شده بودند که کمربند پیراهن را بیش از حد سفت بسته بود را از بین برد. او گلایش را به شکل عصبی ای صاف کرد.

او از هلت پرسید:

- چطور به نظر میام؟

هلت برای تایید سری تکان داد. او پاسخ داد:

- همون ترکیب مناسب سودمندی و تشریفات.

اونلین نیشخند سریعی به او زد. هلت می دید که او عصبی ست. گفت:

- برای الان من و اسوینگال حرف ها رو می زنیم. اونا افسر های جزئی هستن - رئیس لنگرگاه و غیره. نوبت تو وقتی می رسه که ما با واکیر ملاقات کنیم. الان، مغرور و فروتن به نظر بیا.

اونلین شروع کرد که لبخند بزند، سپس پی برد که همچنین حالتی با دستورات هلت مطابقت ندارد و به جای آن، ابروهایش را خم کرد و چانه اش را بالا برد، و آمرانه سرش را به عقب خم کرد تا جایی که می توانست از بالای بینی اش به او نگاه کند. پرسید:

- این چطوره؟

اونلین فکر کرد که کمترین ردی از نیشخند را در سایه های زیر شل دیده است.

- عالی. تو می تونی به دنیا اومده باشی تا اینطوری رفتار کنی.

بهای آزادی ارك

اونلین به آرامی گفت:

- منو نخندون وگرنه میدم شلاقت بززن.

هلت سری به تایید تکان داد. او گفت:

- ممکنه خیلی سریع محبوب بشی.

سپس توجهش به سمت کار لنگر انداختن کشتی برگشت.

اسوینگال هدایتگر کشتی پر زرق و برقی بود و آن را به سرعت به حرکت در آورد. در لحظه آخر، او دستوری را فریاد زد و پاروزنان آب را خشم آلود عقب راندند، و قسمت زیادی از راه را پیمودند.

او فریاد زد:

- پارو ها!

و پره ی پاروهایی که چکه می کردند از آب بلند شدند، و قبل از اینکه پاروزنان آنها را روی جاهایشان زمین بگذرانند، به صورت عمودی حرکت کردند. آنجا صداهاى معمول کشیده شدن چوب بلوط روی بلوط به وجود آمد.

کشتی برای چند متر به نرمی حرکت کرد. آنها در زاویه تقریباً سی درجه با لنگرگاه بودند و یکی از خدمه طنابی را از جلوی کشتی پرت کرد. یک کارگر لنگرگاه به سرعت آن را گرفت، آن را یک بار دور تیری پیچید و شروع کرد که آنرا بکشد.

بهای آزادی ارك

چند ثانیه بعد، طناب دیگری از عقب کشتی روی آب پرواز کرد. این یکی هم گرفته شد و مردان روی ساحل کشیدن ولف شیپ به پهلوی اسکله را آغاز کردند. خدمه نمد و حایل های ترکه ای را روی کناره کشتی انداختند که کشتی را از سنگ های سخت اسکله محافظت کند. زمانی که طناب ها از عقب به جلوی کشتی سفت شدند، ولف وایند به آرامی به پهلوی موج شکن خزید. و زمانی که اینکار را کرد حایل ها غرغر و ناله کردند.

نرده های کشتی حدود یک متر زیر سطح اسکله قرار داشتند. اولین شروع کرد که به آن سمت برود ولی صدای آرام هلت او را متوقف کرد.

- همونجا که هستی بمون. متکبر به نظر بیا. ما باید اول به خشکی دعوت بشیم.

مردان مسلحی که از دورتر دیده بودند اکنون در طول اسکله مقابل ولف شیپ در دو صف به نظم در آمده بودند. سپرهای همه آنها آماده برای واکنش آویزان بود و دست هایشان نزدیک قبضه ی شمشیرهایشان شناور بود. یک افسر خود را از صف جدا کرده بود و به سمت لبه اسکله قدم بر می داشت. اسوینگال او را شناخت. او با لحنی که فکر می کرد زمزمه است گفت:

- این همون خروس جنگی ایه که توی میدون شهر برامون کمین کرده بود.

هلت به شکل طعنه آمیزی به اسوینگال گفت:

- مطمئنم اگه بشنوه اینو گفתי هیجان زده میشه.

بهای آزادی ارك

اکنون، چند قدم مانده به لبه اسکله، جنگجوی بلند آریدی متوقف شد. هلت مشتاقانه او را بررسی کرد و به نتیجه گیری سریعی رسید که او مردیست که باید به حساب آوردش. جوی از اطمینان درباره او وجود داشت. هلت حس کرد که او مردی نیست که رجز بخواند یا بلوف بزند. او می دانست چه می کند و از او اعتماد به نفس محض تراوش می شد. رنجر فکر کرد؛ او می توانست برای تماشا کردن بماند.

آن آریدی سلام و احترام سنتی بیابان را تحویلشان داد، با تماس دست راستش به لبانش، سپس پیشانی، و دوباره لبانش. آن حرکت جمله ی قدیمی قبیله ای را در ملاقات اول می رساند. هلت می دانست، ما با هم خواهیم خورد، ما با هم فکر خواهیم کرد، ما با هم صحبت خواهیم کرد.

رسم درست این بود که این حرکت برگردانده شود، ولی اسوینگال آنرا نمی دانست. او با تقلید زمختی از حرکت برازنده مرد؛ به طور مبهمی دستش را تکان داد.

لحنش عمیق و محلی و صدایش آرام و آسوده بود:

- تو برگشتی، مرد شمال.

دارنده آن صدا مهارت پخش کردن کلمات را، بدون اینکه به نظر برسد آنها را فریاد می زند آموخته بود. اسوینگال گفت:

- من برای ابرجارل اومدم.

او به ظرافت تشریفات یا شاخ و برگ دادن اهمیت نمی داد. آریدی لبخند زد.

- اسوینگال، نه؟

اسوینگال جنگجویانه سرش را تکان داد:

- اوهوم. همین. ولی تو برتری من رو داری.

او ناآرام بود، در حالی پایین تر از مرد دیگر قرار گرفته و مجبور بود به بالا نگاه کند. او با خود فکر کرد که آریدی از کجا نامش را بدست آورده و تصمیم گرفت که ارك آن را به او گفته است. در رویارویی گذشته آنها، هیچ معرفی ای در کار نبود. اسوینگال و خدمه جدا از ارك زندانی شده بودند، تا روز آزادی؛ زمانی که ابرجارل به اسوینگال دستوراتش را درباره بهای آزادی گفته بود.

آریدی به آنها گفت:

- من توسط مردم خودم سلی التن^۱ خطاب می شم. غریبه ها معمولاً براشون راحت تره تا اسم رو به سلتن^۲ خلاصه کنن. من کاپیتان نگهبانان آریدی هستم.

اسوینگال به تندى پاسخ داد:

- خب... مسحور کننده بود.

^۱ Seley el'then

^۲ Selethen

بهای آزادی ارك

او آن کلمه را از خاطره مبهمی از دروس ادب و تربیتی که وقتی جوان تر بود آموخته بود به یاد آورد.
او فرض کرد که این مناسب است. صورت سلتن گنگ باقی ماند ولی ویل مطمئن بود که ردی از
لبخند را در آن چشمان تیره دیده است. او گفت:

– انتظار نداشتیم که اینقدر زود برگردی.

او به پرچم بلند که به آرامی در باد خنک و اندک شناور باقی بود اشاره کرد.

– و انتظار چنین همراهی هم نداشتیم. مطمئناً وقت نداشتی که به کشور خودت برگردی؟ پرچم چه
کسی از سر دکل آویزونه؟

هلت فکر کرد که زمانش است که کسی به اسوینگال کمکی دهد. آن اسکاندی استاد دریا نوردی و
ناوبری بود، ولی در مهارت های مذاکره به تکان دادن تبر و فریاد زدن « هر چی داری رد کن بیاد »
محدود بود. روش ملایم تری برای اینجا نیاز بود. او که قدمی به جلو بر می داشت گفت:

– کاپیتان اسوینگال دوست خانواده سلطنتی آرالوئن هستند.

زمانی که او صحبت می کرد، کلاه شنل را به عقب لغزاند پس صورت و حالاتش دیگر در سایه
نبودند.

– آن پرچم یک نشانه سلطنتی آرالوئن است، و به بانوی من اینجا تعلق دارد.

بهای آزادی ارک

او به اونلین، که تمام سعیش را می کرد که همزمان فروتن و بی علاقه به نظر بیاید اشاره کرد. آن آریدی به او نگاه کرد و اونلین نگاه کنجکاوش را روی خود حس کرد. او فکر کرد که یک تکان دادن مغرورانه سر ممکن است مفید باشد. او سرش را از روی تکبر تکان داد.

سلتن نگاهش را به سمت هلت برگرداند.

او پرسید:

- و بانوی شما؟

هلت به نرمی گفت:

- بانوی من آماده هستند تا شرایط آزادی ابرجارل را با رهبر شما مذاکره کنند. ارک نیز یک دوست نزدیک به خانواده سلطنتی آرالوئن است.

هلت حس کرد که بهترین کار این است که به کاپیتان اجازه دهد هویت و موقعیت اصلی اونلین را حدس بزند. عدم اطمینانی مانند آن می توانست برایشان مفید باشد. و هیچ نیاز واقعی ای به آشکار کردن عنوان اونلین به یک زیر دست نبود.

سلتن این حقیقت را برای چند ثانیه بررسی کرد. واضحاً، این اتفاق غیر منتظره ای در اقدامات بود. در هر حال، صورتش هیچ نشانه ای از تفکر سریع و ارزیابی ای که زیر آن نگاه آرام و آسوده می گذشت نشان نداد. سرانجام؛ او دوباره صحبت کرد. گفت:

- متاسفانه، واكیر امروز در دسترس نیستند.

او دوباره با اسوینگال رو در رو شد.

- همونطور كه گفتم، ما انتظار برگشت شما به این زودی رو نداشتیم. مگر اینکه...

او اجازه داد آن فكر ناقص بماند.

اسوینگال می خواست بداند. آن آریدی سرش را عذرخواهانه كج كرد. او گفت:

- مگر اینکه شما چند تا از هموطنانتون رو جمع می کردید و اینجا می اومدید تا اون رو با زور آزاد کنید.

اسوینگال خرناس کشید:

- اون فكر به ذهنم خطور کرده بود.

این بار، همه آنها لبخند را روی صورت تیره سلتن دیدند.

- مطمئنم كه خطور کرده. در هر صورت، این حقیقت كه غیر ممكنه ملاقاتی با واكیر رو در چنین

زمان کوتاهی ترتیب داد باقی می مونه. شما قبل از فردا نمی تونید به چنین چیزی برسید.

هلت برای توافق سری تكان داد:

- فردا خوب خواهد بود.

بهای آزادی ارك

او مكث كرد.

- ما احتمالاً می تونیم در این میان ابرجارل ارك رو ببینیم؟

سلتن قبل از اینکه او درخواست را تمام کند سرش را تكان می داد.

- متأسفانه این هم غیر ممکنه. ولی من می تونم به بانوی ارجمند شما اتاق های راحتی رو تا فردا پیشنهاد بدم. ما مهمانکده ای داریم که مطمئناً راحت تر از یک کشتی متهاجم اسکاندیانیه.

او به ساختمان دو طبقه محکمی که کمی قبل از لنگرگاه بنا شده بود اشاره کرد. برعکس انبار های سخت و بدون شکل در طول لنگرگاه، آن ساختمان دارای بالکن های سایه دار و راهرو های پهن و پنجره ها در طبقه بالایی بود.

سلتن گفت:

- اونجا اتاق برای بانوی ارجمند شما و کل گروه نزدیکشون هست. متأسفم که می گم، خدمه کشتی باید روعرشه بمونند.

لحن نرم صدایش به آنها می گفت که زیاد از آن متأسف نیست. هلت شانه اش را بالا انداخت. هیچ شهری سی اسکاندیایی کاملاً مسلح را روی ساحل نمی خواست. واضح بود که بیشتر سربازان آریدی که اکنون روی اسکله بودند برای زیر نظر داشتن چیز ها می ماندند.

اسوینگال با زمختی گفت:

بهای آزادی ارك

- برای من خوبه.

هیچ راهی وجود نداشت که او مایل باشد که کشتی را خالی و بدون دفاع رها کند زمانی که در بندرِ دشمن بالقوه بود. او ترجیح می داد آنها ولف وایند را زیر نظر داشته باشند. هر اسکاندیایی در ساحل فکر می کرد که کشتی اش تنها مکان برای عقب نشینی است.

آن آریدی به جهت مهمانکده اشاره کرد و شروع کرد که بچرخد.

- پس ممکنه که دنبالم بیاید؟

صدای تیز اونلین او را متوقف کرد.

- کاپیتان سلی التن! شما چیزی رو فراموش نکردید؟

سلتن به عقب برگشت؛ در حالی که از لحن دستوری اش و آن حقیقت که اونلین فقط بعد از یک بار شنیدن نام کاملش را عالی تلفظ کرده بود تحت تاثیر گرفته بود. او عمیقاً تعظیم کرد. پرسید:

- بانوی من؟

و اونلین به سمت جلو و نرده های کشتی قدم برداشت، و مشت راستش را جلو آورد تا حلقه ی بزرگ و خاتم داری را روی انگشت دومش نشان دهد.

- مطمئناً شما نیاز دارید که قبل از اینکه واکیر بتونن ملاقات ما رو تایید کنند، مهر من رو بهشون نشون بدید؟

بهای آزادی ارك

دوباره، زمانی که موفق شد زمان ادا کردن حرف ابتدایی کلمه واگیر صدای توگلوئی کوتاهی را اضافه کند تلفظش عالی بود. سلتن عذرخواهانه سرش را تکان داد و جعبه مهر کوچک مومی ای را بیرون آورد.

اندازه جعبه طوری بود که می توانست یک حلقه را در خود جای دهد. آن جعبه از درخت آبنوس درخشنده و دری با مفصل پرشی ایجاد شده بود.

او گفت:

– البته، بانوی من.

او جعبه را به هلت داد، که در آن را باز کرده و آنرا به اونلین داد. داخلش لایه ای از موم محکم بود. او اکنون حلقه اش را داخل جعبه فشار داد، و شکل صاف شاهین را ایجاد کرد. سپس او در جعبه را بست تا از آسیب محافظتش کند و آنرا دوباره به هلت داد. رنجر آنرا به سلتن که آنرا در کیسه ای درون کمربندش گذاشت، داد. سلتن گفت:

– حالا شاید من بتوانم مکان اقامتتون رو نشون بدم؟

زمانی که سلتن عقب رفت تا به آنان دسترسی بدهد هلت و گیلن به درون اسکله قدم گذاشتند. آنها چرخیدند و دستانشان به اونلین دادند زمانی که او به نرمی پشت سرشان قدم برمی داشت.. ویل و هوراس به دنبالش آمدند. اسوینگال، بعد از دستورات کوتاهی به اکسل، که بیشتر همان « هیچ کس روی عرشه نمیاد » بود، در آخر آمد.

بهای آزادی ارك

سلتن سه پیکر درون شئل های کلاه دار خاکستری و سبز را تماشا کرد، در حالی که جذب کمان های بلندی شده بود که هر کدام از آنها روی شانه هایشان انداخته بودند.

سلتن فکر کرد، عجیبه، باید بیشتر در مورد /ینا بفهمم.

او دستور کوتاهی داد و دسته ای از ده سرباز خود را از سربازان اسلکه جدا کرده و راه را به سمت مهمانکده هدایت کردند. زمانی که هوراس از سلتن عبور کرد، آن دو سرباز به یک دیگر نگریستند. سلتن شانه های پهن، گام های به آسانی متعادل شده و شمشیر بلند و صافی که از کمر بند آراوئنی آویزان بود را دید.

سلتن فکر کرد، /این یکی رو می فهمم؛ می تونه یه دشمن خطرناک بشه.

در همان زمان، هوراس به پیکر لاغر، حرکات ورزشکاری و شمشیر خمیده و بلندی که در کنار سلتن آویزان بود جذب شده بود.

هوراس فکر کرد، /این یکی می تونه یه کم مشکل ساز بشه. هر دویشان درست فکر می کردند.



آن ها شب راحتی را در مهمانکده گذراندند. دوجین از مردان سلتن برای نگهبانی بیرون ماندند ولی مهمانان اگر می خواستند اجازه داشتند تا خانه را ترک کنند و در مجاورت و اطراف قدم بزنند.

آنها با غذا و نوشیدنی - آبمیوه ها و آب در ظرف های چوبی - پذیرایی شدند. غذا لذیذ بود - نوعی ماکیان سرد، سرو شده با سالاد سبز و چاشنی متمایز و تیز آبلیمو و نان صاف تازه. هوراس رانی از ماکیان کند و مقدار زیادی نان را درون دهانش چپاند.

او مشتاقانه گفت:

- این خیلی خوبه. ما به عنوان زندانیا خوب عمل می کنیم.

هلت به یادش آورد:

- ما زندانی نیستیم. ما نمایندگان دیپلماتیک هستیم.

بهای آزادی ارك

هوراس سری به تایید تکان داد. در حالی که خرده های نان را به همه طرف می پاشاند گفت:

- همینطور یادم میره.

هلت به سرعت خود را عقب کشید. سپس توجه جنگاور به یک پرنده نصف شده در سینی رو به رویش جلب شد و شروع به گشتن در قسمت های آن کرد. او از هیچ کس خاصی در جمع پرسید:

- رون دیگه ای هست؟

ویل گفت:

- اگه او نا یه مرغ چهار پا اختراع کرده باشن، هوراس فکر می کنه به بهشت رفته.

هوراس برای تایید سرش را تکان داد. گفت:

- مرغ چهار پا. ایده بزرگیه. باید به استاد چاب بگیم یه فکری بکنه.

او ران دیگری پیدا کرد و زمان را برای پاک کردن خرده های بزرگ از روی دندان هایش تلف نکرد. گیلن او را با کنجکاوی تماشا می کرد. او گفت:

- یادم نمیداد وقتی توی کلتیکا بودیم هوراس اینقدر میخورد.

هوراس نیشخند زد. او گفت:

بهای آزادی ارك

- ما توی کلتیکا اینقدر برای خوردن نداشتیم. به علاوه، من کنار دو تا رنجر اسرار آمیز یه کم ترسیده و عصبی بودم.

اونلین در حالی که هلویی را نصف می کرد؛ چشمانش لبخند می زد پرسید:

- اونا دیگه عصبیت نمی کنن؟

او فکر کرد: میوه واقعاً خوشمزه ست. شاید ربطی به آب و هوای گرم داره.

هوراس گفت:

- به هیچ وجه.

او اکنون نیشخند می زد ولی زمانی بود که او در حضور رنجر ها - اول با گیلن و ویل در کلتیکا، سپس بعداً زمانی که از گلیکا عبور می کردند، با هلت - واضحاً از خودش نامطمئن بود. عجیب بود که اکنون آنها نزدیک ترین دوستانش بودند. او اضافه کرد:

- من از اون موقع تا حالا یاد گرفتم. هلت واقعاً یه گربه نازه^۱.

ویل و گیلن هر دو، در تلاشی ناموفق برای پنهان کردن خنده شان خرناس کشیدند. ابرو های هلت زمانی که به مرد جوان خندان نگاه می کرد به شکل جزئی ای بالا رفت. او تکرار کرد:

- یه گربه ناز.

بهای آزادی ارك

اسوینگال این مکالمه را با علاقه تماشا می کرد. اکنون او با خنده ی بلندی به آن ملحق شد. او گفت:

- من فکر می کردم ، بیشتر شبیه یه گربه پیر درب و داغون^۲.

نگاه مخرب هلت به سمت اسکاندیایی بزرگ چرخید، که با حالت مصممی بدون لرزش باقی ماند.

هلت گفت:

- همه یه مرتبه طنز پرداز شدند. فکر می کنم به تخرم برم.

او با شان و وقاری که برایش باقی مانده بود از اتاق خارج شد. آن شان و وقار زیاد نبود.

صبح روز بعد صبحانه یک ساعت بعد از طلوع خورشید در حیاط سرو شد. هوا با باد خنک

صبحگاهی از دریا تازه بود، ولی هم اکنون آنها می توانستند حرارت آینده روز را احساس کنند.

آن سه رنجر با پیدا کردن قوری ای از مایعی گرم و سیاه و غنی ، میان سینی ای از نان صاف، میوه

های قاچ شده و کنسرو ها و ظرف هایی از آبمیوه، خوشحال و شاد شدند.

گیلن که برای خودش فنجانی می ریخت مودبانه گفت:

- قهوه!

^۲ Tomcat

بهای آزادی ارك

آنجا شکر قهوه ای برای شیرین کردنش وجود داشت، و او با قاشق درون قهوه اش ریخت، در حالی که هلت و ویل نیز از خودشان پذیرایی می کردند. اونلین با نگاه کردن به آنها سرش را تکان داد. او گفت:

- اگه شما خواستین یه موقعی این سه تا رو دستگیر کنید، فقط باید یه طعمه با یه قوری از قهوه راه بندازید.

ویل سری به تایید تکان داد:

- و ما با خوشحالی میریم.

سپس به بقیه گفت:

- این واقعاً قهوه ی خوبییه.

هلت که با فنجان خودش تکیه می داد و پاهای چکمه دارش را روی میز کوتاه جلویش می گذاشت گفت:

- بایدم باشه. آریدی ها قهوه رو اختراع کردن. همه خوب خوابیدن؟

حقیقتاً بیشتر آنان خواب نامنظمی داشتند، در حالی که به احساس یک تخت که با ریتم در زیرشان حرکت نمی کرد عادت نکرده بودند. ولی تشک ها نرم و اتاق خواب ها خنک و تهویه شده بودند. زمانی که یکی از خدمتکاران آمد و به هلت تعظیم کرد، آنان در مورد پدیده ای که اسوینگال آنرا به

بهای آزادی ارك

عنوان «لرزش زمینی» توصیف کرده بود بحث می کردند. - که حسی بود که برای بیشتر دریا نوردان زمانی که پس از سفر دریایی بلندی برای اولین بار به خشکی می آمدند به وجود می آمد.

- کاپیتان سلتن اینجا هستند، قربان.

هلت که پاهایش را از روی میز بر می داشت و بلند می شد تا به افسر آریدی، زمانی که به حیاط وارد می شد خوشامد بگوید، گفت:

- ازش بخواه بیاد داخل.

مانند گذشته، سلتن اشاره دستش به لب ها، پیشانی و لب ها را برای خوشامد گویی انجام داد.

- صبح بخیر، بانوی من، و آقایون. همه چیز رضایت بخشه؟

هلت آن حرکت دست خوشامد گویی را تکرار کرد و به کاپیتان اشاره کرد که بنشیند. او پیشنهاد داد:

- همه چیز عالیه. شما برای قهوه به ما ملحق می شوید؟

ولی سلتن سرش را با تاسف تکان داد.

- متأسفانه، من ماموریت هایی دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.

او به اسوینگال نگاه کرد:

- به مردانت صبحانه داده شده. نیازی به چک کردن نیست.

بهای آزادی ارك

اسوینگال سرش را تکان داد. دیروز بعد از ظهر، او به کشتی سر زده بود تا مطمئن شود که به مردانش رسیدگی شده است. البته آنها تدارکات خود را روی عرشه داشتند، ولی او حس کرد که به عنوان قسمتی از نمایندگی رسمیشان باید توسط آیریدی ها غذا داده شوند. او به زمختی گفت:

- ممنون.

سلتن اکنون به سمت هلت و اونلین برگشت. او گفت:

- سرورم واکیر خرسند خواهند شد که شما رو در ساعت ده بپذیرند.

اونلین با حالت نامطمئنی به هلت نگاه کرد. و او با دستش اشاره با احتیاطی انجام داد، که به او علامت می داد پاسخ دهد.

اونلین گفت:

- این برای ما مناسبه.

سلتن لبخند زد و توجه شان را جلب کرد. او گفت:

- من شما رو همراهی خواهم کرد. پونزده دقیقه قبل از ساعت ده بر می گردم. لطفاً در اون ساعت برای رفتن آماده باشید.

اونلین که با نگاه بی علاقه به سمتی نگاه می کرد هیچ چیز نگفت. ویل فهمید که شاهدخت به دستورات پاسخ نمی دهد.

بهای آزادی ارك

هلت گفت:

- ما آماده خواهیم بود.

او و سلتن آن حرکت دست برازنده برای خوشامد و خداحافظی را بار دیگر رد و بدل کردند و آن آریدی قبل از چرخش برای رفتن چند قدم عقب عقب رفت. هوراس که تماشا می کرد با شگفتی به آسودگی ای که هلت با آن به موقعیت هایی مثل این خو می گرفت فکر کرد. زمانی که او و ویل به اتاقی که مشترک داشتند باز گشتند، او همان فکر را با ویل در میان گذاشت. و کمی برای پاسخ افسرده دوستش متعجب شد.

ویل گفت:

- می دونم. اون شگفت آورده، مگه نه؟ اون همیشه می دونه دقیقاً چی کار کنه و چی بگه.

هوراس که به حالت بی اشتیاقش فکر می کرد با کنجکاوی به او نگاه کرد. او نمی دانست که ویل دقیقاً به همان چیز فکر می کند، و خود را با استادش مقایسه می کند - مقایسه ای که مطلوب نبود. دوباره ویل فکر می کرد که از عهده رنجری به حال خود بودن بر می آید، یا خیر.

پانزده دقیقه قبل از زمانی که قرار بود سلتن بازگردد، هلت ویل و گیلن را به اتاق خود فراخواند.

دو مرد جوان تر با کنجکاوی وارد شدند، در حالی که باخود فکر می کردند که رهبرشان چه برایشان در چنته دارد. همانطور که معلوم شد، آن تغییر خوشایند و بسیار دلپذیری در تجهیزاتشان بود.

بهای آزادی ارك

هلت به آنها گفت:

- شنل ها تون رو اینجا بذارید.

آنها دقت کردند که هلت مال خودش را پوشیده است.

- اونها برای آب و هوای آرالوئن طراحی شدن، نه آریدا. و جنگل و سبزه زیادی دور و بر این قسمت ها وجود نداره.

ویل فکر کرد، او درست می گوید. شنل های لکه دار سبز و خاکستری برای ترکیب شدن با رنگ های پس زمینه ی سرزمین حاصلخیز مادریشان طراحی شده بودند، نه دورنمای خشک و آفتاب دیده ای که در آن بودند. و شنل های پشمی سنگین در گرمای آریدا قطعاً نامساعد بودند. با این حال آنها قسمتی از یونیفرم رنجر ها بودند و ویل برای دور انداختنشان بی میل بود.

هلت بسته ای که با خود از کشتی آورده بود را باز می کرد. او اکنون، لباس تا شده ای را از آن بیرون کشید، تکانش داد و آن را به گیلن داد.

ویل می دید که آن یک شنل است؛ یک شنل کلاه دار رنجر. ولی به جای رنگ های تصادفی سبز و خاکستری که به آن عادت داشتند، این یکی با سایه های مختلف قهوه ای کمرنگ لکه دار شده بود.

زمانی که هلت شنل دیگری را بیرون آورد و به او داد، ویل فهمید که علاوه بر این، شنل از کتان سنگین درست شده است، نه پشم.

بهای آزادی ارك

هلت گفت:

- موضوعات تابستانی. توی گرما خنک تره و خیلی بهتره اگه مجبور باشیم با پس زمینه اینجا ترکیب بشیم.

گیلن هم اکنون شنل خودش را دور شانه هایش انداخته بود. او در حالی که تحت تاثیر قرار گرفته بود به آن نگاه کرد. این مسلماً از شنل زمستانه ای که او روی پستی یک صندلی انداخته بود، راحت تر بود.

ویل مال خودش را پوشید، و رنگ هایش را در حالت نزدیک تری امتحان کرد. او حس آشنای شنل را دوست داشت، همان آرامش که با توانایی مخلوط شدن با حومه و به نظر ناپدید شدن به دست می آمد. آن توانایی در سال های قبلی قسمت مهمی در زندگیش شده بود. او پرسید:

- اینا رو از کجا آوردی؟

هلت او را با کنجکاوی نگاه کرد. او گفت:

- می دونی که، ما قبلاً اینجاها اومدیم. کروالی همون لحظه ای که شنیدیم میایم اینجا متصدی های قصر آرالوئن رو مجبور کرد یه چند تایی درست کنن.

او صبر کرد تا گیلن و ویل برای آزمایش شنل ها را حرکت دهند، هم دیگر را تماشا کرده و رنگ های غیر عادی را بررسی کنند؛ و ببینند که چطور با منظره ی سنگ و بیابان که الشباح را محاصره کرده بود ترکیب می شوند.

ہلت گفت:

- خب، خانوما. اگہ شما نمایش مد رو تموم کردین، بیاین بریم واکیر رو بینیم.



احاطه شده با محافظانی از دوجین جنگجوی آیریدی، گروه کوچک زمانی که سلتن راه را به سمت مرکز شهر، جایی که خدیف، مقرر رسمی واکیر قرار داشت هدایت می کرد، به دنبالش رفتند.

همانطور که آنها از لنگرگاه و اثر خنک کننده ی باد سرد دریا دور می شدند، دما شروع به بالا رفتن کرد. آن گرما سنگین و مرطوب بود و سه رنجر از اینکه شل های جدیدشان را تعویض کرده اند سپاسگذار بودند.

رنجر ها، هوراس و اونلین چشمانشان را همانطور که برای منزلت سفر دیپلماتیک نیاز است، مستقیم به سمت جلو نگهداشتند. اسوینگال چنین محدودیت هایی را احساس نمی کرد. او با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد، همانطور که احساسی برای شهر پیدا می کرد. نزدیک شدن به میدان شهر مانند همانی بود که او همراه ارک انجام داده بود، حتی با این وجود که آنها از سمت مخالف شهر نزدیک شده بودند. آن خیابان باریک در میان همان ساختمان های سفید بدون برجستگی عبور می کرد.

بهای آزادی ارك

سقف ها صاف بودند و گاه گاهی او صورت های قهوه ای کنجکاوی را می دید که از آنسوی نرده ها به گروه کوچک نگاه می کنند، درحالی که بدون شک از صدای محکم پاهای اسکورتشان در خیابان جذب شده بودند.

او همانطور که می گذشتند خانه ها را مطالعه کرد. آنها معدود پنجره، بالکن یا دریچه ی دیگری به سمت خیابان داشتند. ولی اکنون که او درون مهمانکده را دیده بود می فهمید که خانه های آریدی مایلند که منظره درونی، به سمت حیاط سایه دار، جایی که سکنه استراحت می کردند داشته باشند.

آنها به فضای باز میدان شهر رسیدند. زمانی که آنها از خیابان باریک به فضای باز و سنگفرش شده وارد شدند، او به مانع های چوبی که در هر دو طرف به سمت دیوار چرخانده شده بودند دقت کرد. مشخصاً آنها تاسیساتی همیشگی بودند. او فکر کرد، افسوس که دفعه پیش به آنها دقت نکرده بود، یا به اهمیتشان پی نبرده بود.

سلتن آنها را از میان میدان راهنمایی کرد. فواره ای که اسوینگال در دیدار قبلی اش به آن توجه کرده بود اکنون کار می کرد، و او می توانست صدای موسیقایی پاشیدن آب را بشنود.

او فکر کرد، خنده داره که چطور صدای ریختن آب می تونه به یه مرد حس خنک تری بده.

نزدیک بود که این ادراک و فهم را با بقیه در میان بگذارد، ولی برای اولین بار، او به جلوه های ثابت و محکشان دقت کرد و پی برد که ممکن است اکنون زمان گفتگو های بیهوده نباشد.

بهای آزادی ارك

آنها به درون سایه خنک ایوان ستون بندی شده قدم گذاشتند. در های عظیم برنجی در آن زمان باز بودند و سلتن به سمتی ایستاد، در حالی که به آنها اشاره می کرد جلوتر بروند. افرادش به هر دو طرف در رفتند.

اولین جلوتر رفت، و هلت پشت سرش قدم برداشت. گیلن، ویل و هوراس هر سه پهلوی به پهلوی قدم زدند و اسوینگال عجله کرد که به آنان برسد، و با هوراس هم قدم شد.

– یه مکان کامله که اونا دارن.

جنگجوی جوان به او نیشخند زد.

بعد از نور شدید صبحگاهی بیرون، که با توده ساختمان های سفید منعکس می شد، درون ساختمان تیره و کم نور بود پس برای چشم هایشان چند لحظه زمان برد تا تنظیم شود. اسوینگال با قدرشناسی توجه کرد که، ولی همانطور، مطبوعاً خنک است.

آنها در یک اتاق بزرگ، که مشخصاً اتاق انتظار واکیر بود تنها بودند. در اطراف سه وجه، اتاق های دیگر و دالان های طبقه دوم وجود داشت، جایی که هنوز اتاق های دیگری قابل دیدن بودند. ولی سالن مرکزی تمام ارتفاع دو طبقه ساختمان را گرفته بود. آن به سمت بالا و یک سقف قوسی گسترش می یافت، جایی که دریچه های شیشه کاری شده همراه با طراحی هوشمندانه و تیغه ها؛ به نور واسطه دار اجازه می داد که وارد اتاق شود، بدون ریسک رد شدن مقدار زیادی گرما که از طریق نور مسقیم وارد می شد.

بهای آزادی ارك

دیوار ها به رنگ فراگیر سفید رنگ آمیزی شده بودند، در حالی که کف با طرح های موزاییک استادانه ای فرش شده بود، همراه با طرح کلی آبی کمرنگ. خنکی موزاییک ها زیر پا به نظر می آمد که به بالا تابیده می شد، و احساس خنکی را در اتاق بزرگ پخش می کرد.

چهارمین وجه اتاق، همان که رو به رویش ایستاده بودند، مکانی بود که واکیر نمایندگان را می پذیرفت. آنجا صندلی بلند و چوبی ای بود، که با طرح های پیچیده ای شکل داده شده بود و بیشتر با آب طلا و رنگ قرمز آراسته شده، روی نقطه ی مرکزی یک سکو، با ارتفاع کم قرار گرفته بود. چند نیمکت کوتاه احتمالاً برای منتظران درخواست کننده، در هر دو طرف مرتب شده بود.

اونلین بعد از چند قدم داخل اتاق ایستاد و برای اتفاقات بیشتر منتظر ماند. او کاملاً به جلو نگاه کرد، در حالی که می دانست اشتباه است برای مشورت به هلت نگاه کند. آن کار می توانست به هر ناظر نادیدنی نشان دهد که او از خودش نامطمئن است و رهبر این هیئت اعزامی نیست. او می دانست اگر هلت بخواهد به او نصیحتی کند، آن را به راهی مخفی انجام خواهد داد. در آن لحظه، او راضی بود که از رهبری اونلین پیروی کند. هلت نیم قدمی قبل از او، و در سمت راستش متوقف شد.

دیگران نیز ایستادند.

سلتن به کنارش قدم گذاشت و به آرامی گفت:

- واکیر چند لحظه دیگر می رسند.

بهای آزادی ارك

او به سکوی برجسته اشاره کرد. انگیزه واضح بود. انتظار می رفت آنها جلو روند و منتظر رسیدن واکیر بمانند. اونلین با صدایی واضح و رسا گفت:

- وقتی که رسیدند، بهشون ملحق می شیم.

ویل حرکت کوچک سر هلت را دید زمانی که رنجر برای تایید سر تکان می داد. اینجا موضوعی درباره تشریفات، و حتی مهم تر، درباره ی شأن و مقام بود. آنها درباره سیستم محلی مقام و نجیب زادگان در کشتی بحث کرده بودند. واکیر حاکم محلی بود، با صلاحیت فرمانروایی بر بخش الشباح و پاسخگو به امفیکیر، حاکم ملی. این او را برابر با مقام بارون در آرالوئن می ساخت. و از آنجایی که بخش الشباح یکی از بخش های مهم بود، واکیر یک بارون ارشد بود، برابر با کسی مانند ارالد.

و کساندر را شاهدخت سلطنتی بود و بسیار والامقام تر از هر حاکم محلی. این برای او شایسته نبود که تا زمانی که واکیر بی عجله در حال آمدن است منتظرش بایستد. البته، به عنوان رهبر هیئت اعزامی، او باید برای موقعیتش به محدودیت هایی تن در می داد. مثلاً، او نمی توانست اصرار کند که واکیر در مهمانکده به دیدنش بیاید.

ایستادن همانجا، در ورودی سالن ملاقات، سازشی بود که با مقام هر دویشان؛ او و واکیر سازگار بود. زمانی که کاپیتان آریدی این جمله را ثبت می کرد هلت به او نگاه کرد. او فکر کرد که نور کوچکی نیز از تایید آنجا دیده است. به ذهنش رسید که شاید حس اهمیت به خود و اعتماد به نفس اونلین آزمایش شده است - و احتمالاً این آخرین بار نخواهد بود که این اتفاق می افتد. سلتن گفت:

بهای آزادی ارك

- من باید سرورم رو مطلع کنم.

این بار؛ هلت مطمئن بود که کوچکترین رد لبخند را روی صورت سلتن، قبل از اینکه جنگجو برای رفتن بچرخد دیده است.

او در یکی از درهای زیاد جانبی محو شد. هلت فکر کرد، آنجا احتمالاً راهرو ها و کریدور هایی در طول ساختمان وجود خواهند داشت. بعلاوه، دفتر و اتاق ها برای کارمندان واکیر.

حالا که آنها تنها بودند، هلت فکر کرد لحظه مناسبی ست به اونلین اطلاع دهد که به درستی رفتار کرده است. او با صدای پایینی گفت:

- آفرین.

اونلین نچرخید تا به او نگاه کند ولی از نمای سه چهارمی که هلت داشت، دید که گونه هایش حرکت کرده است و می دانست که او اجازه داده است لبخند کمرنگی روی صورتش بنشیند. اونلین برای جواب زمزمه کرد:

- مطمئن نبودم چی کار کنم.

هلت به او گفت:

- به غریزه ت اعتماد کن.

بہای آزادی ارك

ہلت فکر کرد، اونلین بیش از آنچه فکر می کند درباره این موقعیت ها می داند. او سال ها را کنار دانکن گذرانده و تیز هوش و با استعداد بود. او اضافه کرد:

- وقتی شک داشتی. با شکوه باش.

اونلین از گوشه دهانش گفت :

- منو نخندون، ہلت. من اینجا مثل گربه عصبیم.

او گفت:

- کارت خوبه.

زمانی کہ این را گفت، دری در ته اتاق باز شد کہ روی وجہ چپی بود، و نیم دوجین مرد پدیدار شدند در حالی کہ توسط مردی ہدایت می شدند کہ فقط می توانست واکیر باشد.

ویل فکر کرد، او پیکر ناامید کننده ای داشت. تا آنجا، او فقط سلتن و سربازانش را تجربہ کردہ بود. آنها بلند و لاغر بودند و نگاہی مانند مردان تمرین دیدہ و جنگی درباره شان وجود داشت.

واکیر شبیہ یک منشی بہ نظر می آمد - او فکر کرد، یہ ہیلفمن، بایداد آوردی رقیب نفرت انگیزش در بارگاہ اسکاندیا.

واکیر یک سرو گردن از ہمہ افراد حاضر کوتاہ تر بود. اگر با سلتن کہ بہ عنوان کاپیتان جزئی نگهبانان، پشت سرشان می آمد؛ مقایسہ می شد، یک سر و نصف.

بهای آزادی ارك

واکیر کمی هم اضافه وزن داشت - ویل خودش را اصلاح کرد، نه؛ او چاق بود - حقیقتی که توسط ردای گشادی که پوشیده بود پنهان نمی شد. و صورتش زیر دستار بزرگ، به نظر می آمد از رس نرم شکل گرفته و با عجله قالب گرفته شده تا اجزای صورت را ایجاد کند، همراه با تکه له شده ای که در وسط به عنوان بینی اش یود. او نامطمئن به اطراف نگاه کرد، نمایندگان آرالوئی را دید، پشتش را خاراند و روی صندلی کنده کاری شده و تزئین شده نشست. او مجبور بود به اندازه کافی جلو بنشیند که مطمئن شود پاهای کوتاهش واقعاً زمین را لمس می کند. اگر او عقب می نشست، پاهایش، با فاصله ی تقریباً پنج سانتیمتری از چوب جلا داده شده ای که کف سکو را تشکیل می داد، مانند کودکان تاب می خوردند. هوراس از کنار دهانش گفت:

- غوله، نه؟

هلت با همان روش پاسخ داد:

- خفه شو.

اونلین به آرامی با اخطار ساختگی ای گفت:

- بچه ها، بچه ها.

ویل او را با تحسین تماشا کرد. او راست و با اطمینان ایستاده بود. ویل فکر کرد: اونلین همه چیز ها را با مهارت بزرگی و اعتماد به نفس مدیریت می کرد. مثل اینکه به دنیا آمده بود تا این کار را انجام دهد. سپس در ذهنش شانه ای بالا انداخت. او به دنیا آمده بود تا اینکار را انجام دهد. برای لحظه

بهای آزادی ارك

ای، او فکر ناگهانی ای از بی کفایتی خودش داشت. بعد زمانی که اونلین به سمت سکو قدم برداشت، عجله کرد تا به بقیه برسد.

زمانی که در اتاق بزرگ به پایین می رفتند چکمه هایشان روی کف فرش شده صدا می داد و روی دیوار های خالی منعکس می شد. اونلین با فاصله ی کمی از سکو متوقف شد و صبر کرد تا معرفی شود.

سلتن به جلو قدم برداشت و بین او و واکیر قرار گرفت.

- سرورم، می توئم نمایندگان شاهدخت کساندرا را از پادشاهی آرالوئن معرفی کنم. شاهدخت، می توئم سرورم امان شوبدل¹، واکیر و ارباب بخش الشباح را معرفی کنم.

اونلین عمیقاً سرش را خم کرد. لرد آنتونی به او گفته بود که تشریفات اکید لازم می داند که در چنین موقعیت هایی، زنان رعایت ادب را بکنند. ولی اونلین به او گفته بود که اگر این کار را بکند جهنمی خواهد شد. او که برای چند ثانیه تعظیم را نگه داشت، سپس به بالا نگاه کرد، گفت:

- سرورم.

واکیر به او اشاره کرد که نزدیک شود، و زمانی که اونلین به سمت سکوی کوتاه قدم گذاشت، او گفت:

- لطفاً بنشینید، خانم.

اونلین در میان قدمش متوقف شد. اخم کوچکی از صورتش گذشت.

¹ Aman Sh'ubdel

بهای آزادی ارك

- سرورم، من شاهزاده سلطنتی آرالوئن هستم. به همین دلیل، با عنوان «بانوی من» خطاب می شم. یا اگر این برای شان و مقام شما قابل قبول نیست، «شاهدخت کساندرا» مناسب خواهد بود.

هلت فکر کرد، دختر خوب. با وجود اینکه صورتش مثل همیشه نفوذ ناپذیر باقی ماند.

واکیر توسط واکنش اونلین گیج به نظر می آمد. او برای یک لحظه به سمتی نگاه کرد؛ اونلین برداشت مشخصی داشت که او برای راهنمایی به سلتن نگاه کرده است. او هم وسوسه ای برای نگاه کردن به کاپیتان داشت، ولی می دانست که باید نگاهش را ثابت روی واکیر نگه دارد

او که دستش را تکان می داد تا آن گاف غیر عمد را نادیده بگیرد گفت:

- البته، البته! یه اشتباه لپی بود. عذر میخوام، شاهدخت... بانوی من. لطفاً. لطفاً؛ با من بنشینید.

برای یک لحظه، اونلین با میل طاقت فرسایی برای خندیدن مقابله کرد، زمانی که فکر کرد واکیر چه می کند اگر اونلین واقعاً او را می گرفت و روی صندلی عظیم کنده کاری شده پرت می کرد. او تلاش کرد تا احساساتش را نشان ندهد، و پی برد که آن میل و انگیزش درونی واکنشی به عصبی بودنش است. در هر صورت، مکث او نتیجه ی خوبی داشت، چون واکیر آن را به عنوان نشان دیگری از ناخشنودی اش فرض کرده بود. او از صندلی اش بلند شد. ویل، زمانی که دید چقدر آن حرکت خام و ناشی بوده است، مجبور بود لبخندش را پنهان کند. حاکم پاکوتاه آریدی مجبور بود پشتش را به لبه صندلی سُر دهد، سپس واقعاً روی کف زمین پرتاب شود.

بهای آزادی ارك

ویل که در کل زندگی کوتاه تر از بیشتر مردم اطرافش بود، از دیدن کس دیگری درگیر با این مشکل لذت می برد.

واکیر تکرار کرد:

– بنشینید، بانوی من، لطفاً!

و اونلین برای موافقت سرش را تکان داد، به سمت صندلی روکش شده بسیار خوبی که سلتن پشت سرش گذاشته بود حرکت کرد و با وقار نشست. واکیر سری به تایید تکان داد. او از صندلیش بالا رفت، دوباره روی پشتش لول خورد تا سر جایش برود، نگاه کج دیگری انداخت و سپس لب هایش را با حالت عصبی ای لیسید. اونلین فکر کرد بهتر است مدیریت کارها را بر عهده بگیرد. او که صدایش بلند و واضح بود، گفت:

– ما اومدیم تا برای خون بهای دوستمون ارك، ابرجارل اسکاندیا بحث کنیم. ما می فهمیم که شما مبلغی برای این موضوع تعیین کردید.

واکیر پاسخ داد:

– ما تعیین کردیم. مبلغ مورد نیاز...

دوباره او مکث کرد و دوباره یکی از آن حرکات های کج چشمش بود. اونلین اخم کرد. او فکر کرد، آن مرد کاملاً از خودش نامطمئن به نظر می رسید. سپس او ادامه داد:

بهای آزادی ارك

- هشتاد هزار ریل نقره.

زمانی که آن مبلغ را بیان کرد، لحن تازه ای از آرامش در صدایش وجود داشت؛ مانند اینکه آن برایش واضح و تایید شده بود. اونلین سرش را تکان داد. با محکمی گفت:

- بیشتر از حد زیاده.

واکیر با تعجب روی صندلیش به عقب رفت. او تکرار کرد:

- بیشتر از حد زیاده؟

و اونلین سرش به تایید تکان داد. او از توجیح آنتونی درباره این موضوع آگاه بود. او گفته بود، /اونها ازت انتظار دارن که چونه بزنی. اگه نکنی توهین واقعی ای کردی. اونلین به آرامی به او گفت:

- ما پنجاه هزار تا پیشنهاد می دیم.

دستان واکیر با روش بی تابی تا سرش بالا رفت.

- پنجاه هزار؟ ولی اون...

او مکث کرد و اونلین جمله را برایش کامل کرد.

- پیشنهاد ماست.

بھای آزادی ارك

دستان واكیر با چانه اش بازی كردند، و گوشت زیرش را می كشیدند. چشمانش نگاه حيله گرانه ای انداختند.

- همه ش خیلی خوبه كه چنین پیشنهاد كمی دادید، بانوی من. ولی از كجا بدونم شما توانایی پرداخت حتی همون مقدار رو دارید؟ از كجا بدونم شما مجاز هستید؟
اونلین به سادگی گفت:

- شما مهر من رو دارید.

او جعبه مهر را كه روز قبل به سلتن بازگردانده بود را دیده بود. آن جعبه روی میز كوچكى كنار صندلی واكیر قرار داشت. او اكنون به جعبه نگاه كرد، برش داشت و در مفصلی اش را باز كرد. او كه آنرا بررسی می كرد، گفت:

- آه ه ه . بله. مهرتون.

اونلین پاسخ داد:

- این من رو به عنوان شاهدخت كساندرا از آرالوئن مشخص می كنه.

و هلت، كه مشتاقانه گوش می كرد، كوچكترین رد بدگمانی را در صدایش شناسایی كرد.

دوباره واكیر چانه اش را خاراند.

- شما می گید. ولی البته مهر، می تونه تعلق داشته باشه به....

بهای آزادی ارك

او به اطراف اتاق نگاه کرد، به شکل نامعلومی دستش را تکان داد و حرفش را تمام کرد:

- ... هرکسی.

اونلین برای چند لحظه روی صندلی اش عقب نشست؛ در حالی که مغزش به سرعت کار می کرد. او می دانست که کشور ها لیستی از مهرهای رسمی نگه می دارند و می دانست آریدا در لیست کشور هایبست که آرالوئن چنین اطلاعاتی را با آن ها مبادله کرده است. قبل از اینکه آرالوئن را ترک کند، دانکن و آنتونی او را از اینکه در آخرین تبادل، تقریباً شش ماه قبل، مشخصاً مهر او به همراه مهر دانکن اضافه شده بود؛ مطمئن کرده بودند. واکیر باید آن را می دانست. اگر نمی دانست؛ فقط یک معنی داشت...

ناگهان، او از صندلیش بلند شد و به سمت پنج همراهش برگشت. او با خشکی گفت:

- بیا بید بریم.

او مکث نکرد، بلکه قاطع درمیانشان قدم بر داشت. آن ها عجله کردند تا ردش را دنبال کنند، و صدای کف چکمه هایش روی زمین موزاییک شده صدای بلندی می داد. پشت سر آنها، صدایی از فعالیت روی سکو به وجود آمد. ویل به عقب نگاه کرد و واکیر را دید که دوباره ایستاد، و با حالت مرددی به سمت سلتن اشاره کرد. آن کاپیتان به جلو قدم برداشت و پشت سرش فریاد زد:

- شاهدخت کساندرا! لطفاً صبر کنید!

اونلین ایستاد و عمداً برگشت. پرسید:

- صبر كنم؟

و سلتن كه دستانش به حالت درخواست باز شده بود به سمتش حركت كرد.

- چرا بايد صبر كنم كه بيشتر از اين تحقير بشم؟ شما من رو مجبور كرديد با يه شياد سرو كار داشته باشم. من توي مهمانكده صبر مي كنم، ولي فقط تا زماني كه واكير واقعي خودش رو تا جذر و مد بعدي آشكار كنه. بعد، ما ميريم.

سلتن مكث كرد، سپس شانه هاش آرام شد و با اندوه لبخند زد.

- عذر ميخوام، بانوي من.

او به سمت پيكر كوچك و چاق روي سكو چرخيد.

- ممنون، امان. تو هر كاري مي تونستي كردي.

واكير تقلبي با نوميدي شانه اش را بالا انداخت.

- متاسفم، سرورم. اون منو غافلگير كرد.

ترديدي كه در مغز اونلين رشد مي كرد تايبید شد. او يك ابرویش را به سمت كاپيتان بالا برد. او تكرر كرد:

- سرورم؟

بھای آزادی ارک

و سلتن شانہ اش را بالا انداخت. او گفت:

- امان حسابدار منہ. ہمونطور کہ فکر می کنم شما حدس زدید، من واکیر الشباح ہستم. حالا شاید ما بتونیم برگردیم و جداً شروع بہ مذاکرہ کنیم.

اونلین مکث کرد. او وسوسہ شدہ بود کہ روی شان و مقامش بایستد. سپس بہ ارک فکر کرد و پی برد کہ ہر ثانیہ تاخیر می تواند برای او رنج و بلا تکلیفی درست کند. او گفت:

- خیلی خب.

و بہ سمت سکو برگشت. چہار آراوئنی و اسوینگال دنبالش کردند

ہمانطور کہ آنها بہ سمت سالن ملاقات قدم می زدند، ہوراس بہ سمت ویل خم شد و در گوشش زمزمہ کرد:

- اون توی این کار خوبہ، یا چی؟

بهای آزادی ارك



سلتن آنها را از سالن بزرگ ملاقات به اتاقی کوچک تر در یک سمت هدایت کرد. آنجا میز مرکزی کوتاهی وجود داشت که با کوسن های ضخیم و راحت محاصره شده بود. پنجره هایی قوسی و شفاف به یک ایوان سایه دار منظره داشتند، در حالی که بادبزی کند و کم سرعت - که مشخصاً توسط خدمتکاری نادیدنی حرکت داده می شد - در بالای آن به جلو و عقب حرکت می کرد و باد خنکی را داخل اتاق به حرکت در می آورد.

سلتن به آنها اشاره کرد تا بنشینند. ویل پی برد که این بار آنجا هیچ موقعیت قدرتی برای واکیر وجود نداشت. او در همان سطح مهمانانش می نشست. دو تا از سربازانش در اتاق ماندند و بی احساس در هر دو طرف در ایستادند. با علامتی از یک نفر، خدمتکاران از گذرگاه دوردست آمدند و جام هایی از میوه را همراه با قهوه و فنجان هایی کوچک روی میز جا دادند.

اولین زمانی که دید چشمان رنجر ها با دیدن موردهای آخر روشن شد، لبخندی را پنهان کرد.

سلتن به نرمی گفت:

- من رو برای نمایش بازی کردن بیرون ببخشید.

ویل فکرکرد، او برای کل ماجرا سرگرم به نظر می آید. اونلین هیچ نشانه ای از سرگرمی دو جانبه نشان نداد. او به سردی پرسید:

- واقعاً این لازم بود؟

و سلتن سرش را خم کرد. او گفت:

- متاسفم که حس می کردم لازمه، بانوی من.

اونلین می خواست صحبت کند، ولی او ادامه داد:

- شما باید درک کنید که من نیاز داشتم مطمئن بشم با کسی که قدرت کامل مذاکره کردن رو داره سر و کار دارم. در هر صورت، من اینجا منتظر اسوینگال بودم.

او سرش را به سمت اسوینگال که سعی می کرد راحت روی کوسن چهارزانو بنشیند تکان داد.

- تا چند ماه دیگه با بهای آزادی بیاد. یک نمایندگی از آرالوئن، با رسیدن به این زودی و ظاهراً با عمل کردن به جای اون، کاملاً غافلگیر کننده بود. من شک کردم حيله ای در کار باشه.

نگاهش دوباره روی اسوینگال افتاد. او اضافه کرد:

بهای آزادی ارك

- قصد توهین نداشتم.

و اسکاندی شانه اش را بالا انداخت. اگر او حيله ای با ارزش برای آزاد کردن ارك را پیدا می کرد، تمایل داشت که امتحانش کند.

اونلین به او گفت:

- شما مهر من رو داشتید. مطمئناً اون به اندازه کافی مدرک بود.

این سوال نبود، بلکه عبارت بود. سلتن سرش را با فکر خم کرد.

- البته من مهر رو شناختم. هیچ چیز از کسی که حملش می کنه نمی دونستم. در هر صورت، یک مهر می تونه دزدیده بشه یا حتی کپی بشه. من با منظره مذاکره با خانمی جوان رو به رو بودم. نیاز داشتم که مطمئن بشم شما شاهدخت واقعی هستید. برای همین بود که از امان خواستم خودش رو به جای من جا بزنه. من می دونستم شما احتمالاً این تقلب رو می فهمید. ولی اگر برای تقلب خودتون برنامه می ریختید وانمود می کردید که قبولش دارید. فقط یک شاهدخت واقعی شجاعت و شأن اعلام بلوف من و رفتن، اون طور که شما کردید رو داره.

او به هلت لبخند زد.

- شاهدخت شما ثبات و پایداری محکمی داره. اون آریدی بزرگی می شه.

هلت پاسخ داد:

بهای آزادی ارك

– اون آرالوئنی بزرگی می شه.

و واکیر جمله را تصدیق کرد. سپس دو دستش را به هم مالید و با آرامش لبخند زد. گفت:

– خب حالا، شاید ما بتونیم مذاکره کنیم!

آن چانه زدن ها بیشتر بقیه روز را گرفت. سلتن روی همان قیمت پایه ی هشتاد هزار ریل بازگشت. اونلین با پیشنهاد چهل و پنج هزار مقابله کرد. وقتی که سلتن به او نگاه جریحه دار شده ای تحویل داد و گفت که زودتر، او با پنجاه هزار تا شروع کرده است، اونلین به او گفت که تلاش کرده است که به او حيله بزند و شان و مقامش قیمت کمتری برای نقطه شروع را می طلبد.

مذاکره ادامه یافت. سلتن به حقیقتی که محفوظ نگه داشتن ارك و مراقبتش برای بخش او مقدار قابل توجهی هزینه داشته است اشاره کرد. سلتن به او گفت:

– اون سربازا می تونستن با سودمندی جای دیگه ای به کار گرفته بشن. راهزن های توالاگی^۲ دائماً به روستا هامون حمله می کنن.

هلت با شنیدن این نام به بالا نگاه کرد. توجیح کروالی برای او بر جاسوسی های بیش از یک سال پیش تکیه کرده بود. او بر این عقیده بود که توالاگی ها – یک قبیله وحشی بیابانی از دزدها و سارقان – با موفقیت متوقف شده اند. ظاهراً، اگر واکیر قابل اعتماد بود، آنها کمی از قدرت سنتی خود را

^۲ Tualaghi

بهای آزادی ارك

بازیافته بودند. هلت فکر کرد، این حقیقتی ست که دانستنش می ارزد - مگر اینکه این کاری برای چانه زدن از جانب سلتن باشد.

اونلین همدردی اش برای این ضرر ها و مخارج را ابراز داشت. ولی لحنش هیچ شکی را باقی نگذاشت که اصلاً به آن اهمیت نمی دهد. برای جواب، او با مخارج سفرش به آریدا مقابله کرد - و هزینه ای که آوردن همراهانش در بر داشت. او گفت:

- سفر های کمی از حضور سه تا رنجر بهره مند می شن. به مهارت هاشون توی سرزمین مادری من خیلی خیلی نیاز دارن.

این نوبت سلتن بود که به یک کلمه واکنش نشان دهد. زمانی که اونلین کلمه «رنجر ها» را گفت، چشمانش با تفکر باریک شد.

او می دانست که چیزی درباره سه مرد شنل پوش وجود دارد. آنها ظاهر جنگلبانان؛ شکارچیان یا کمانداران ساده را داشتند. ولی هنوز درباره همه آنها جوی از اعتماد به نفس وجود داشت؛ مخصوصاً مرد پیر تر - مشاور اصلی شاهدخت - با قدرت عمیقی حرف می زد که هیچ گاه از یک کماندار ساده انتظار نمی رود. رنجر ها. بله، او درباره این کلمه شنیده بود. شایعه هایی درباره رنجر های آرالوئنی وجود داشت - داستان هایی که توسط دریانوردانی که از کشورش بازدید می کردند گفته می شد. آن داستان ها یقیناً مبهم و اثبات نشده و بی تردید اغراق آمیز بودند. ولی برای سلتن کافی بودند تا به آن سه با علاقه جدیدی نگاه کند.

بهای آزادی ارك

با اینکه ذهنش در میان این خط ها می گذشت، او بحث نرم خودش را درباره هزینه های دربرداشته و ضرر ها ادامه داد - همراه با سطحی لازم از غرامت که ممکن بود مورد بحث باشد. او گفت:

- بذارید به یاد بیاریم دوست و متحد شما به عنوان مهاجم اینجا اومد. اون برنامه ریخته بود گنجینه الشباح رو بدزده.

استفاده زیرکانه او از کلمات «دوست و متحد» اشاره ی مبهمی از اینکه پادشاهی آرالوئن نوعی از موافقت ضمنی را به تهاجم ارك داده است، دربرداشت.

این به او قدمی به زمین بالاتری داد.

- باید برای اون قصد و نیت مقداری امتیاز طلب بشه.

اونلین آن نکته را قبول کرد - او به سختی می توانست کار دیگری بکند. او با این حقیقت که واقعاً چیزی دزدیده نشده بلکه سلتن آن راند را برده است مقابله کرد. او مجبور شد تا پیشنهادش را به پنجاه و پنج هزار افزایش دهد. سلتن گفت که به مبلغی از هفتاد و هشت هزار فکر می کند - دقت کنید، فکر می کند.

و آن ماجرا همینطور پیش رفت. سلتن واضحاً از فرایند لذت می برد. چانه زدن موضوعی بود که برای قلب هر آریدی با ارزش بود. و بعد از مدتی، با غافلگیری، اونلین فهمید که او هم از خودش لذت می برد. آن مرد فریبنده و خوش خلق بود. غیر ممکن بود که او را ناراحت کنی. و اونلین مجبور بود تایید کند که او در روش غیر عادی و پر زرق و برقی بسیار جذاب است.

بهای آزادی ارك

سرانجام، آنها به موافقت موقتی رسیدند. مبلغ شصت و شش هزار و چهارصد و هشت ریل نقره بود که توسط حواله ای از انجمن سیلاشن پرداخت می شد. مبلغ عجیب چهارصد و هشت ریل از آنجا آمد که سلتن شکایت کرد که سیلاشن ها حقشان را از مبلغ آخر بر می دارند. آن حقیقت که منتقل کردن نقره کاملاً تضمین شده بود به او اجازه می داد تا کمی مبلغ را اضافه تر کند. ولی او هنوز از حق العمل آنها متنفر بود.

سلتن مقدار پایانی را روی کاغذ پوستی ای نوشت و چند بار سرش را تکان داد. او گفت:

– من تا یک ساعت آینده روش فکر می کنم

او بلند شد و دستش را برای کمک به او به سمت اونلین دراز کرد. حتی با وجود اینکه اونلین مانند یک گربه انعطاف پذیر و ورزشکار بود، دستش را گرفت، در حالی که از آن ارتباط لذت می برد. او زمانی که این کار را کرد اخم کوچک هوراس را دید و برای خودش لبخند زد. او فکر کرد، یک دختر هیچ گاه نمی تواند ستایش کننده های خیلی زیادی داشته باشد. او دقت کرد که ویل از حقیقتی که او دست سلتن را کمی بیشتر از آنچه ادب مجاب می کند نگه داشته است به نظر بی تفاوت می آید. ولی با این وجود، رنجر ها آموزش می دیدند تا به نظر بی تفاوت بیایند. اونلین فکر کرد، او احتمالاً از حسودی می جوشد.

دیگران نیز روی پاهایشان بلند شدند، و اسوینگال که تنه اش را صاف می کرد نالید.

سلتن به اونلین گفت:

بهای آزادی ارك

- من شما رو بدرقه شده به مهمانکده می فرستم. جوابم رو یک ساعت آینده براتون میارم.

با وجود تاخیر، اونلین می دانست که مبلغ پذیرفته شده است. هلت قبل از ترک مهمانکده به او گفته بود که نمای فکر کردن برای یک ساعت به سادگی قسمتی از مذاکرات آریدی ست.

او لبخند زد و سرش را خم کرد.

- ممنون، سرورم. من با اشتیاق منتظر تصمیمتون می مونم.

با بازگشت به مهمانکده، زمانی که آنها در حیاط دور میز نشستند، اسوینگال سرش را با بی صبری تکان داد. او پرسید:

- چرا شما مجبور بودید همه ی این چرت و پرتا رو بگذرونید؟ ما می دونستیم که اونا قراره این مبلغو قبول کنن. اونا می دونستن که قراره قبولش کنن. چرا فقط نگفتین و تمومش کنین؟
هلت به او گفت:

- این یه جور تعارفه. این باعث می شه اینطور به نظر بیاد که شما توی همچنین مذاکره سختی کشیده شدید تا اونها نتونن فوری قبول کنن. اونا مجبورن بی میل به نظر بیان. اونها از ظرافت هایی مثل این لذت می برن.

بهای آزادی ارك

اسوینگال خرناس کشید. مانند بسیاری از اسکاندی ها، او روش مستقیم را ترجیح می داد. آن ظرافت های پیچیده ی دیپلماسی او را اذیت می کرد. گیلن نیشخند زد

- من اون اشاره زیرکانه ای که ما یه جوری توی اون حمله دست داشتیم رو دوست داشتم.

هلت سرش را به تایید تکان داد.

- منظورت اون اشاره به «دوست و متحد» بودن ماست؟ کار قشنگی بود.

اسوینگال هنوز با دیدن آن وقت تلف کردن غیر ضروری اذیت می شد. به علاوه؛ او حوصله اش سر رفته بود و از رفتار دیپلماتیک و دنبال استدلال گشتن برای گذراندن وقت خسته شده بود. او گفت:

- خب، از یه نگاه هم راست می گفت. می دونین، این یه قسمتیش اشتباه شما بود.

هلت روی صندلیش به جلو خم شد و ابرویش را بالا برد.

- اشتباه ما؟

اسوینگال اشاره ی مبهمی کرد.

- آره، در هر صورت اگه شما اصرار نکرده بودید که ما تهاجم هامون رو به کشور شما متوقف کنیم، ما از همون اول هیچ وقت اینجا نمیومدیم.

اونلین گفت:

بهای آزادی ارک

- منو ببخش آگه مخالفت کنم. مطمئناً تو نمی تونی ما رو سرزنش کنی که عادت ارک از اومدن به ساحل و تکون دادن یه تبرزین و جمع کردن همه چیز تموم نشده؟

او پی برد که آنچه گفته است ممکن است کمی زننده باشد، پس با نشانه ای از عذر خواهی اضافه کرد:

- قصد توهین نداشتم، اسوینگال.

اسوینگال شانه ای بالا انداخت.

- به خودم نگرفتم. در حقیقت این توصیف کاملاً درستی از ارک توی یه حمله ست. ولی این نکته باقی می مونه که ...

هر نکته ای که می توانست باشد هیچ گاه آشکار نشد، چون خدمتکاری در همان لحظه پدیدار شد و رسیدن سلتن را اطلاع داد. واکیر چند متر عقب تر دنبالش کرد و وقتی که آنها از صندلی هایشان پشت میز بلند شدند لبخند زد. او گفت:

- قبوله.

و همه دور میز لبخند زدند. اونلین به او گفت:

- شگفت آور، سرورم. من یه حواله از انجمن سیلاشن توی کیفم دارم. همه چیزی که نیاز داره اینه که مقدار پر بشه و برای من که مهرمو اضافه کنم. ما می تونیم اون رو مستقیماً انجام بدیم.

بهای آزادی ارك

سلتن سرش را با خشنودی تکان داد. او گفت:

- هر وقت که مناسب باشه، بانوی من. هیچ عجله ای نیست.

خوشبختانه، هیچ مشکلی برای دو طرف در فهمیدن حواله وجود نداشت. حواله های انجمن سیلاشن در آن منطقه به خوبی شناخته شده بودند و با وجود اینکه آرالوئی ها و آریدی ها زبان نوشتاری متفاوتی را استفاده می کردند، هر دو ملت سیستم عدد نویسی مشترکی داشتند. مبلغ موافقت شده و امضا شده توسط اونلین اشتباه ناشدنی بود.

هلت گفت:

- مطمئنم ارك موافق نیست. چه زمانی می تونیم بینمیش و خبر ها رو بهش بدیم؟

سلتن مکث کرد.

سرانجام موافقت کرد:

- آه... بله. ما براتون میاریمش.

هلت پرسید:

- امروز؟

و دوباره آنجا مکث کوچکی به وجود آمد.

سلتن گفت:

- شاید یہ کم بیشتر از اون طول بکشد.

هلت از روی بدگمانی به او نگاه کرد. او کاملاً عمدی پرسید:

- چقدر؟

سلتن بهترین لبخند خلع سلاح کننده اش را تحویل او داد. هلت با محکمی خلع سلاح نشده باقی ماند. سلتن گفت:

- چهار روز؟ شاید پنج؟

هلت و اونلین نگاه های خشمگینی رد و بدل کردند. شاهدخت از سلتن پرسید:

- اون دقیقاً کجاست؟

ویل فکر کرد، آنجا در صدایش تیغه تیز و برنده ای وجود داشت. سلتن به نظر موافق می آمد. لبخند خلع سلاح کننده اش کمی کمتر با اطمینان شد. او گفت:

- اون توی دژ ماراروکه^۲. از اینجا چهار روز سواری توی کشور راهه.



- کی قرار بود این اطلاعات رو با ما در میون بذاری؟

صدای هلت به طور فریب آمیزی آرام بود. سلتن شانه اش را بالا انداخت.

- وقتی که مذاکرات تموم شد. من سه روز پیش اونو از الشباح خارج کردم، وقتی که کشتی شما برای

اولین بار دیده شد. همیشه احتمال اینکه ما به توافق نرسیم وجود داشت، و در اون صورت من می

خواستم زندانی جایی باشه که خدمه نتونن حمله دزدکی برای آزاد کردنش بکنن.

او به اسوینگال نگاه کرد.

- قصد توهین نداشتم.

بهای آزادی ارك

اسكانديايي نفس عميقي كشيد و به آرامي بيرون داد. او واضحاً تلاش بسيار زيادي براي كنترل خودش انجام مي داد.

- مي دونين، يكي از اين روزا، من واقعاً بهم توهين ميشه اگه مردم بخوان اين بي احترامی ها رو ادامه بدن. و اون موقع اتفاقات يه كمی زشت می شن. وقتی ما اسكانديايي ها بهمون توهين بشه، اين كارو با يه تبرزين جواب می ديم.

سلتن سرش را خم كرد.

- در اون صورت، عميق ترين عذر خواهي من رو بپذير. به هر حال، حالا كه مذاكرات موفق بوده، من پيغامي به ماراروك می فرستم و بعد ابرجارل رو اينجا خواهيم داشت، همون موقع كه حواله امضا شده و به من داده بشه.

اونلين فوري گفت:

- اوه نه. من اينطور فكر نمی كنم. من تقريباً هفتاد هزار ريل رو تا وقتی كه ببينم كالاها تخریب نشدن بهتون نمی دم.

برای لحظه ای، او می خواست برای اشاره كردن به ابر جارل به عنوان «كالاها» به اسوينگال بگويد « قصد توهين نداشتم ». با وجود جمله ی قبلش، اونلين فكر كرد عاقلانه ترست اين كار را نكند.

بهای آزادی ارک

آن ها به بن بست رسیده بودند. سلتن تا زمانی که پول مبادله شده بود نمی خواست ارک را به ساحل بیاورد. همانطور، اونلین قرار نبود تا وقتی که ببیند ارک آسیب ندیده است پول را پردازد. دو طرف معامله با لجبازی به یک دیگر نگاه کردند. ویل در آخر سکوت را شکست.

او از سلتن پرسید:

- چرا نریم به ماراروک و اون رو بیاریم؟ شاهدخت می تونن به خودشون اطمینان بدن ارک خوبه و حواله رو همونجا بدن.

ویل فکر کرد، این معنی داره که هر دوی اونلین و سلتن فوراً برای جواب به هلت نگاه کردن. رنجر مسن تر سرش را برای تایید تکان می داد.

او گفت:

- فکر کنم ایده ی خوبیه.

این ترکیب و سازش منصفانه ای بود. به علاوه، او می توانست برتری های سفر در میان آریدا را ببیند. آرالوئی های بسیار کمی خطر سفر بیشتر از یک کیلومتر از ساحل را قبول کرده بودند و عطش رنجر ها برای دانش استراتژیک سیر نشدنی بود. او به سلتن نگاه کرد.

- فرض کنم که شما سلامت شاهدخت رو تضمین می کنید؟

او موافقت کرد:

- من و پنجاه نفر از مردانم شما رو اسکورت می کنیم.

اسوینگال پیشنهاد داد:

- و خدمه من. در هر صورت ما قسم خوردیم از شاهدخت محافظت کنیم.

هر چند، این بار سلتن موافقت نکرد. او بدون احساس گفت:

- نه. من اجازه نمی دم یه نیروی مسلح اسکاندیایی وسط آریدا راهپیمایی کنن.

اسوینگال صادقانه گفت:

- اونا فقط سی تا هستن.

سلتن عبوسانه لبخند زد. او گفت:

- سی تا اسکاندیایی برابر با یه ارتش کوچیکه.

اسوینگال مجبور شد به این جمله فروتنانه نیشخند بزند. سلتن نگاهش را به روی هلت چرخاند. او به

سادگی گفت:

- من نمی تونم اجازه اینو بدم.

هلت سرش را برای تایید تکان داد.

بهای آزادی ارك

- اون حق داره، اسوینگال. تو به صد تا جنگجوی آریدی اجازه نمی دی که دور اسکاندیا سرگردونی کنن، مگه نه؟

اسوینگال با تفکر سیبیلش را خاراند و سرانجام موافقت کرد که هلت درست می گوید.

رنجر مکث او را دید و اضافه کرد:

- و من فکر می کنم پنج نفر ما، علاوه بر سلتن و پنجاه جنگجو باید بتونه شاهدخت رو سلامت نگه داره.

اونلین به آرامی سرفه کرد و همه آنها به او نگاه کردند. او با شیطننت گفت:

- فکر می کنم شاهدخت ترجیح بده شما طوری که اصلا توی اتاق نیست در موردش بحث نکنین.

او به اسوینگال لبخند زد و اضافه کرد:

- خوشحال می شم که برای مدت کوتاهی که ما رو به ماراروک برسونه مردانت رو از سوگندشون آزاد کنم.

سپس به سمت سلتن چرخید.

- پس کی می تونیم شروع کنیم؟

بهای آزادی ارك

آنها در هوای خاکستری قبل از طلوع فردای آن روز به راه افتادند. سلتن اشاره کرد که آریدی ها ترجیح می دهند که در ساعات قبل از ظهر مسافرت کنند، که زمانی ست که خورشید به حداکثر گرمای خود می رسد.

هیچ کدام از آرالوئنی ها دلیلی نمی دیدند تا با او مخالفت کنند.

باد خنک دریایی آنها را برای یک یا دو کیلومتر دنبال کرد. صبح زود تازه و خنک بود و آنها به سرعت جلو می رفتند. سلتن به اونلین اسبی داده بود - از نژاد محلی ای که میان جنگاوران آریدی ترجیح داده می شد. آن اسب از آنهایی که سه رنجر می راندند بلندتر بود - استخوان بندی لطیف تر و نمای بهتری داشت. بر خلاف آن اسب های کوچک و پشمالو، پوستش نرم بود و موهای کوتاهی داشت. پوزه بند کوتاه و صورت جذاب و باهوشی داشت. هلت که آن چهارپا را تحسین می کرد، فکر کرد، مشخصاً نژادی برای سرعت زیاد در فواصل کوتاه است. و بدون شک توانایی کنار آمدن با گرما و خشکی بیابان را دارد.

رهبر آریدی به هوراس مرکب مشابهی پیشنهاد داد ولی هوراس تصمیم گرفت تا با کیکر بماند. او که لبخند می زد گفت:

- اون روش های منو می دونه.

بهای آزادی ارك

زمانی که آنها در کشور می راندند، نوار بلند و باریک و نارنجی خزنده ای بر فراز تپه های کوتاه در شرق به وجود آمد. همانطور که آنها از ساحل دور می شدند باد خنک دریا محو شد ولی هوا هنوز سرد بود.

سلتن به آنها هشدار داد که شب های صاف کویر به گرما اجازه می داد تا به جو وارد شود. شب ها به شکل غافلگیرانه ای سرد بودند، در حالی که روز ها گرم و سوزاننده می شدند.

هوراس که از زمین سخت و سنگی ای که آنها از آن می گذشتند بازدید می کرد به ویل گفت:

- فکر می کردم بیابون ها قراره کاملاً ماسه باشن.

سلتن آن نکته را شنید و به سمت هوراس برگشت. او گفت:

- وقتی که به پستی های ماسه ای^۴ برسیم یه عالمه می بینی. زمینی که الان ازش عبور می کنیم فلات ساحلیه. بعدش منطقه شن های روانه که برای تقریباً سی و خورده ای کیلومتر کشیده شده قبل از اینکه به پرتگاه درونی برسیم. ما چند صد متر رو بالا میریم تا به مقر ماراروک برسیم.

هوراس با خوشحالی گفت:

- بعدش ما یه عالمه از کشور رو می بینیم.

^۴ به دلیل اینکه توی آریدا اسم اون محل پستی های ماسه ای، توی متن کتاب این عبارت با حروف بزرگ نوشته شده بود و نباید ترجمه می شد. ولی من فکر کردم بهتر باشه اگه همونطور که می خواسته منظور رو برسونم.

بهای آزادی ارك

سه رنجر نگاه های سریعی رد و بدل کردند. شب گذشته، هلت ویل و گیلن را به اتاقش فراخوانده بود. او گفت:

- این فرصت بزرگیه که چیزی درباره منطقه های درونی آریدی یاد بگیریم. بعد از چند کیلومتر اول، هر کدوم از نقشه های ما توی آرالوئن حدس و گمان محض هستن.

ویل و گیلن با اشتیاق گوش دادند. رنجر ها با جمع کردن اطلاعات زندگی می کردند، و دانش نقشه برداری^۵ یک کشور می توانست ضروری باشد اگر در آینده هر گونه مقابله بین دو کشور به وجود می آمد.

- به هر خصوصیت مهم زمین توجه کنین - قله ها، تپه ها، صخره ها، چشمه ها. مخصوصاً چشمه ها. وقتی که استراحت کردیم، اونها رو یادداشت کنین. ما هر بعد از ظهر یادداشت هامون رو مقایسه می کنیم، تا مطمئن بشیم اون رو تا حدی که ممکنه درست نگه می داریم. بعد از پیشرفت روزانه مون نقشه درست می کنیم.

او پرسید:

- هر دوتون شمال یاب^۶ هاتون رو دارین؟

دو مرد جوان تر سرشان را برای تایید تکان دادند. شمال یاب ها تکه های فولاد مغناطیس شده بودند که در محفظه های نگهدارنده قرار داده می شدند و آزاد بودند تا به سمتی که میدان مغناطیسی زمین

^۵ توپوگرافی

^۶ Northseeker: این کلمه هم نیابستی ترجمه می شد، ولی به همون دلیل بالا معنی تحت الفظی رو به کار بردم.

بهایی آزادی ارك

می گوید بچرخند. استفاده و ارزششان در اصل توسط اسکاندیایی ها کشف شده بود. همه رنجر ها آنها را به همراه داشتند. هلت ادامه داد:

- پس از شون استفاده کنین. ولی سعی کنین مطمئن بشین سلتن به کاری که انجام می دیم زیاد توجه نکنه.

سلتن احمق نبود. او نگاه های سریعی که میان سه رنجر عبور می کرد را دید و تصمیم گرفت مراقب آنان باشد. هیچ عداوت و دشمنی کنونی ای میان کشور هایشان نبود. ولی که می دانست چه زمانی اوضاع ممکن است تغییر کند؟

چشم درخشان خورشید اکنون بالای لبه ی زمین خزیده بود - مانند یک توپ بزرگ قرمز که در آسمان بالا می آمد بود. ویل علاقه مند شد که بداند در این زمان از روز تشخیص حرکت خورشید امکان پذیر بود؟

یک لحظه فقط از میان افق پدیدار می شد، بعد برفراز آسمان به آزادی حرکت می کرد. و هم اکنون گرمای آن شروع می کرد تا بسوزاند، و سرمای باقی مانده از ساعت های تاریک را نابود کند.

اسوینگال من من کرد:

- شکل اونو دوست ندارم.

بهای آزادی ارك

او اسب بارکش سنگینی را می راند. نژاد لاغر اسب های آریدی امکان داشت بیش از حد برای حمل جثه ی بزرگ او در مسافرت طولانی سبک باشد. سلتن با کنجکاوی به او نگاه کرد و اسکاندیایی به خورشید اشاره کرد. او گفت:

- وقتی که توی دریا طلوع خورشید قرمز، مثل این یکی رو می بینی، شروع می کنی تا دنبال یه جا برای لنگر انداختن بگردی.

واکیر سرش را برای تایید تکان داد.

- مثل بیابون. این معمولاً معنی یه طوفان می ده.

او که برای قوت قلب به اونلین لبخند می زد اضافه کرد:

- البته نه همیشه.

در طول ساعات قبل از طلوع خورشید، آنها به عنوان یک گروه رانده بودند، همراه مردان سلتن که در یک حلقه دورشان می راندند. حالا که میدان دیدشان بهتر شده بود، او در یک سوت کوچک نقره ای دمید و سربازان مکان های روزانه شان را گرفتند. گروهی از پنج سوار تقریباً به یک کیلومتر جلوتر تاختند - هنوز در دید بودند ولی می توانستند به هر حمله قریب الوقوعی هشدار بزرگی بدهند. آنها پهلوی به پهلوی گسترش یافتند، به شکلی که هر مرد با همسایه اش چند صد متر فاصله داشت.

بهای آزادی ارك

پنج نفر دیگر سرعتشان را کم کردند و چنین تصویری را در عقب تشکیل دادند. باقی مانده ی چهل مرد به دو صف تقسیم شدند و در دو سمت گروه نگهبانی، با فاصله صد متری و راه های موازی راندند. هلت فکر کرد، این یه مزیت برای سفر توی همچین کشور روباز و بدون شکلیه.

سلتن می توانست مردانش را در فضای عریضی بفرستند، بدون اینکه مجبور باشد آنها را در مسیر دسته بندی شده ای نگه دارد.

مشخصه ی قابل توجه دیگر این آرایش این بود که از حرف زدن مردان با یک دیگر جلوگیری می کرد تا هر تهدید احتمالی را از دست ندهند. او دقت کرد که همه ی مردان سوار در دو صف به سمت خارج ایستاده اند و چشمانشان افق را تجسس می کند.

او ابلارد را به کنار نریان سفید و خالص سلتن راند.

او که به سمت منظره عریض از مردانی که از آنها محافظت می کردند سر تکان می داد پرسید:

– انتظار دردرس داری؟

سلتن شانه اش را بالا انداخت.

– همیشه توی بیابون انتظار دردرس داشته باش. بعد معمولاً باهاش برخورد نمی کنی.

هلت با قدرشناسی سری به تایید تکان داد. او اعلام کرد:

– خیلی خردمندانه ست. کی اول اونو گفته؟

بھای آزادی ارك

سلتن به خودش اجازه داد لبخند باریکی بزند. او گفت:

- یہ مرد خیلی خردمند. در حقیقت، خودم.

او به اطراف نگاه کرد. می توانست جوان ترین بین آن سه رنجر را ببیند که یادداشتی روی کاغذ پوستی کوچکی می نویسد. او مشتاقانه به تپه ای در دور دست نگاه می کرد که شکل قلاب مانند مشخصی داشت. او تصمیم گرفت که کار کمی برای جلوگیری از این فعالیت از دستش بر می آید.

او پی برد که هلت در حال پرسیدن سوال دیگریست.

رنجر با حالت معنی داری به منظره محافظت کننده اطرافشان سرش را تکان می داد. او گفت:

- تو از توالاگی اسم بردی. من شنیدم شما اونا رو به خوبی کنترل کردید.

سلتن سرش را با عصبانیت تکان داد.

- هیچ کس نمی تونه اون شیطان ها رو برای مدت زیادی کنترل کنه. چی ازشون شنیدی؟

هلت شانه اش را بالا انداخت.

- اونا مهاجمن. دزدن. قاتلن.

سلتن عبوسانه سرش را به تایید تکان داد.

بهای آزادی ارك

- همه ی اونا و بدتر. ما به اونا فراموش کردگان خدا؛ مهاجمان نقاب آبی^۷ می گیم. اونها دین اصل رو تحقیر می کنن. اونها شیطان ها و اهریمن ها رو می پرستند و فرمان داده شدند تا بکشند و بدزدند و به تاراج ببرند. مشکل اینه که اونها بیابون رو مثل پشت دستشون می شناسند و می تونن حمله کنن و محو بشن، بدون اینکه ما شانس برای تلافی کردن داشته باشیم. اونها هیچ افتخار و احساس ترحمی ندارن. اگه تو یکی از اونا نیستی، انسان نیستی. زندگیت بدون ارزشه.

هلت فوراً گفت:

- ولی شما تونستین یه بار بهشون غلبه کنین؟

- بله. ما یه اتحاد با بدولین^۸ ها تشکیل دادیم.

سلتن سوالی را که روی لب های مرد دیگر شکل می گرفت را دید و ادامه داد تا توضیح دهد.

- اونها قبیله کوچ نشین بیابان هستن. جنگاوران. مستقل و بسیار پرغرور. ولی اونها مردم آبرومند و قابل احترامی هستن. اونها بیابون رو تقریباً به اندازه تولاگی ها می شناسن و به عنوان یه اتحاد موقت به ما ملحق شدن تا تولاگی ها رو به زانو در بیاریم.

هلت گفت:

- افسوس که نتونستین دائمی ش بکنین.

⁷ Forgotten of God, Blue Vain Raiders

⁸ Bedullin

بهای آزادی ارك

سلتن به او نگاه کرد.

- البته. ولی همونطور که گفتم، بدولین ها مغرور و مستقل هستن. اونها مثل شاهینن. می تونی برای شکار کردن یه مدت ازشون استفاده کنی. ولی اونها همیشه، واقعاً برای خودشون شکار می کنن. شاید زمانشه که دوباره بهشون نزدیک بشم و تولاگی ها رو دوباره سر جاشون بر گردونم.

هلت دقت کرد که واکیر بیشتر و بیشتر به افق جنوبی نگاه می کند. او نگاه آن مرد را دنبال کرد و خط تیره و باریکی را آنجا دید. او گفت:

- دردرس؟

سلتن یک نیشخند قوت قلب دهنده به او زد.

- شاید. ولی حداقل توالاتی ها نگرانمون نمی کنن. اونها توی گروه هایی بیشتر از ده تا حرکت نمی کنن. پنجاه جنگاور براشون نیروی بیش از حد بزرگیه تا حمله کنن.

هلت زمزمه کرد:

- همینطوره. با این حال یه مرد خردمند باید همیشه انتظار دردرس داشته باشه، همینو نگفتی؟

دستانش ناخودآگاه زه کمان بزرگش را که از شانه اش آویزان شده بود لمس کرد.

سلتن آن عمل را دید. او دوباره به افق جنوبی نگاه کرد. آن خط تاریک مشخصاً ضخیم تر شده بود و به نظر نزدیک تر می رسید. دستش به سمت سوت نقره ای درون پیراهنش رفت. او گفت:

- بهتره به پیشرو ها بگیم یه کم نزدیک تر بیان. به زودی نادیدنی بودن یه مشکل می شه.

اسوینگال اسب درشتش را کنار آنها برد. او به طوفان نزدیک شونده اشاره کرد و پرسید:

- دیدیش؟

و سلتن سرش را به تایید تکان داد.

- وقتی که توی دریا، ما با یکی از اونا برخورد می کنیم، پره از باد و آب و بارون، اونقدر زیاد که

نتونی نفس بکشی. توی اون یکی چیه؟

سلتن به آنها گفت:

- ماسه. خیلی خیلی ماسه.

بهای آزادی ارك

فصل
بیستم

زمانی که پیشرو ها در جواب علامت سلتن نزدیک شدند، اضطراب جدیدی در صدای او به وجود آمد. به اطراف و غریبه ها نگاه کرد، و مطمئن شد که همه ی آنها خفیه هایی^۱ که زمان بیرون آمدن از الشباح به آن ها داده بود را پوشیده اند. خفیه ها صورت بند های بیابان بودند – که در اصل مربع ساده ای از پنبه بودند که به شکل مثلث تا زده می شدند و سپس دور سر بسته شده به شکلی که انتهایشان از دو طرف و عقب آویزان بماند تا محافظتی از خورشید فراهم آورد. آنها با حلقه ای پیچیده شده از موی شتر در جای خود نگه داشته می شدند.

اکنون او به سرعت به آنها نشان داد که چگونه آن انتهای آزاد می تواند در طول صورت کشیده شود و سپس به سرعت روی یک دیگر پیچیده شده تا بینی و دهان را بپوشانند. این ساده ولی روشی موثر برای محافظت از سر در بیابان بود.

سلتن گفت:

^۱ Khafiyeh: همونطور که احتمالاً تا حالا فهمیدید مردم آریدا عرب هستند. نویسنده بعضی کلمات رو با همون زبان خودشون وارد متن کرده و خفیه هم یکی از اون هاست. خفیه به چیزی که پنهان می کنه هم گفته میشه. م.

بهای آزادی ارك

- شما بهش نیاز پیدا می کنید. وقتی که دیوار شنی با ما برخورد کند، نمی تونین بدون اونا نفس بکشین.

ویل به جنوب نگاه کرد. آن خط باریک و تیره که چند دقیقه پیش به آن دقت کرده بود اکنون نوار ضخیمی بود که از یک سمت افق به سمت دیگر کشیده شده بود. او پی برد، در حقیقت، به نظر می آمد افق جلوتر آمده است. او به جنوب نگاه کرد تا آن حقیقت را تایید کند. آن طوفان شن در حال پاک کردن افق به سمت جنوب بود. آن در ابتدا رنگ قهوه ای کثیفی داشت، تقریباً سیاه. و حالا او می توانست آن را ببیند، مثل اینکه هزاران متر در هوا بالا می رفت و آسمان را سد می کرد. خود آن طوفان به سرعت به کرانه های دنیایشان تبدیل می شد.

سلتن روی رکاب های اسبش ایستاد و به دنبال هر گونه سر پناه در دسترس گشت. او فریاد زد:

- اونجا! اونجا یه وادی^۲ کم عمق هست. اون فرو رفتگی می تونه یه کم محافظت بهمون بده.

او اسبش را به سمت وادی؛ که خندق خشکی کشیده شده میان زمین سنگی بود؛ هدایت کرد. دیواره هایش به سختی سه متر ارتفاع داشتند ولی حداقل می توانستند کمی محافظت ارائه دهند. آنها عجله کردند تا به او برسند. سلتن چند متر عقب تر از لبه توقف کرد تا به بقیه اجازه دهد از کنارش عبور کنند.

هوراس گفت:

- خدای من؛ نگاه کنین چقدر سریع حرکت می کنه!!

آنها به بالا نگاه کردند. دیوار کثیف خاکستری رنگ از ماسه های چرخان اکنون کاملاً دیدشان را به جنوب مسدود کرده بود. آنجا چیزی به جز توفان نبود و آنها حالا می توانستند ببینند با چه

^۲ wadi : به همون توضیح بالا مراجعه کنید. توی این متن منظور نویسنده از وادی خندق های کم عمقیه که بعد از خشک شدن رودخونه ها توی بیابون ازشون می مونه.م.

بهای آزادی ارك

سرعتی به آنها نزدیک می شود. ویل فکر کرد، /اون به سرعت باد حرکت می کنه. و سپس پی برد، اون خود باده.

او به بالا نگاه کرد و چشمان اوولین را روی خودش دید. آنها نگاه های نگرانی رد و بدل کردند و او می دانست که هر دو به یک چیز فکر می کنند – آن طوفان عظیم که وقتی سال های قبل زندانیان ولف وایند بودند از آنها گذشته بود. او سعی کرد برای قوت قلب نیشخند بزند ولی آن لحظه اولین دم طوفان – که به شکل غیر قابل باوری داغ و بدبو بوده، و با تکه های پرنده و نامرئی ماسه پر شده بود – به آنها برخورد کرد.

تاگ، زمانی که ماسه ها به صورت و پهلوهایش ضربه زدند به شکل عصبی ای شیهه کشید. ویل دستش را به محکمی روی افسار کشید. معمولاً تاگ فقط نیاز داشت تا افسار ها را به نرمی نگه دارد ولی ویل می دانست در این موقعیت ها، اسبش بهتر به آن حس کنترلی که رویش اعمال می شد واکنش نشان می دهد.

او گفت:

– آروم باش، پسر. این فقط ماسه ست.

آن باد هم اکنون حضور زنده ای در اطرافشان بود، مخوفانه ناله می کرد و نور در حال مردن بود.

ویل از جا پرید تا اوولین را که کمتر از پنج متر با او فاصله داشت، به شکل سایه دار و تیره ای در تاریکی رو به رو ببیند. بقیه واضح تر از او نبودند.

سلتن میانشان راند و آنها به او نزدیک شدند تا صدایش را بشنوند، در حالی که اسب ها سرتکان می دادند و با حالت عصبی ای شیهه می کشیدند. او خفیه محافظ را از صورتش باز کرد و دستور العمل ها را فریاد زد.

بهای آزادی ارك

- توی وادی برونید. پیاده بشید و دم اسباتون رو به سمت باد نگه دارید. اگه می تونین سعی کنین سرهاشون رو با شل هاتون بپوشونید. بعدش ما...

هر چیزی که او می خواست اضافه کند در میان زنجیره بزرگی از سرفه هایش، زمانی که او لقمه ای از ماسه های لطیف و پرنده را بلعید گم شد. او خم شد و دوباره صورت بندش را روی چهره بست و آنها را به سمت وادی فرستاد.

هلت راه را هدایت کرد. حس ترس ویل افزایش یافت زمانی که فهمید اگر برای دنبال کردن استادش عجله نکند، در چند متر آینده دیده نخواهد شد. او از پیکر های محو دیگری نزدیک خودش زمانی که گیلن، هوراس، اونلین و اسوینگال، همه او را دنبال کردند آگاه شد. جلوتر، شکل های مبهم دیگری در طوفان حرکت می کردند و او پی برد که آنان سربازان آریدی هستند که به سمت سرپناه حرکت می کنند.

سایه های تیره ای که هلت و ابلارد بودند به نظر می آمد در زمین فرو می روند، و ویل فهمید که آنها باید به دیواره وادی رسیده باشند. تاگ که ناپدید شدنشان را دید، عصبی شد و حس کرد که زمین رو به رویش ناامن است. او با صدای تیزی شیهه کشید و از جلو رفتن طفره رفت، در حالی که در برابر تلاش ویل برای جلو بردنش مقاومت می کرد. باد در اطرافشان زوزه می کشید، با شدت و نیروی خودش وحشت زده کرده و آن اسب کوچک را گیج می کرد. تاگ قبلاً هیچ گاه از دستور ویل امتناع نکرده بود، ولی حالا سر جایش ایستاد. آن باد جلوی شنیدن لحن قوت قلب دهنده صدای رئیس قابل اطمینانش را می گرفت و او خطر را جایی رو به رو حس می کرد. او دیده بود که هلت و ابلارد ناپدید می شوند و تمرین دیده بود تا از رئیسش در موقعیت هایی مانند این محافظت کند. او پاهایش را محکم کرد و ثابت ایستاد، و سرش را میان باد زوزه کش و پرنده پایین گرفت.

ویل پیکر سایه دار هوراس را - در حالی که فقط با این حقیقت که دستان کیکر بلند تر از تاگ بود قابل شناسایی می نمود- دید که از خودش عبور می کرد. فرد دیگری از او عبور کرد. ویل

بہای آزادی ارك

هیچ ایده ای نداشت که او چه کسی ست. اوضاع همان قدر که به نظر باور نکردنی می آمد، بدتر می شد. باد مانند دم کوره بود، هوا بسیار گرم شده بود، و میلیون ها ماسه پرنده و سوزاننده هر قسمتی از پوست که پوشیده نشده بود را می خراشیدند. تکه ها راهشان را درون لباس ها باز می کردند. زیر ماسک های صورتِ خفیه، درون چکمه ها، داخل یقه ها و درون هر گونه شکافی در پوست - پلک ها، گوش ها و سوراخ های بینی شان - از آن پر بود، و ویل به سختی سرفه کرد.

او فهمید که سرفه کردن باعث می شود بیشتر از آن ماسه ای که بیرون رانده است، به داخل بکشد؛ ولی آن عمل اجتناب ناپذیر بود.

او پی برد نمی توانست مثل این اینجا بماند، و نمی توانست تاگ را رها کند. او ممکن بود مجبور باشد پیاده شود و اسب کوچک را هدایت کند، امیدوار باشد که تصویر استادش در رو به رو، به اندازه کافی ترس هایش را آرام کرده تا بتواند حرکت کند. او فشار محکمی روی افسار وارد کرد و روی زمین تاب خورد. معمولاً او به تاگ اعتماد می کرد تا زمانی که پیاده می شود ثابت بماند. ولی او می دانست آن اسب کوچک در باد زوزه کش، جهنمی و مملو از ماسه، در حالتی نزدیک به وحشت است.

او بازوی راستش را زیر گردن تاگ لغزاند، او را نوازش کرده و با او صحبت کرد، و در تمام مدت با دست دیگرش فشار محکمی روی افسار ها را نگه داشت. به نظر می آمد که این عمل نتیجه می دهد. فشار تاگ روی پاهای جلویی اش آرام شد، و به خودش اجازه داد تا برای جواب به تشویق ویل چند قدمی به جلو تلو تلو بخورد.

- بیا پسر. همه چی خوبه. این فقط ماسه ست.

او سعی کرد این کلمات را با قوت قلب ادا کند، ولی خود او با صدایش، که مثل قور قوری خشک و با لکنت بیرون آمد وحشت زده شد. او شک داشت که اسب بتواند صدایش را بشنود

بهای آزادی ارك

ولی حس می کرد که تماس بازوی راستش و مجاورت بدنش اسب کوچک را در کنترل نگه می دارد.

او همانطور که تاگ را به جلو می راند خم شد، و سعی کرد نقطه ای که زمین به سمت وادی شیب دار می شود را ببیند. این تمام کاری بود که می توانست برای پیدا کردن خود زمین، میان پاره سنگ های پرنده طوفان انجام دهد.

او یک بار به صورت تاگ نگاه کرد. چشمان اسب کوچک در برابر باد به سفتی بسته شده بودند. ماسه نرم و گرد و خاک در رطوبت دور حدقه چشم و پلک هایش جمع شده بودند.

اون خندق کدوم جهنمی بود؟ او به جلو تلو تلو خورد؛ در حالی که با وزن بدن بی میل تاگ مبارزه می کرد، حرکاتش ناشیانه بود. او افسار ها را به محکمی کشید و اسب کمی تسلیم شد و سه قدم مردد دیگر به جلو آمد. ویل پی برد که غریزه تاگ می خواست پشت به باد بچرخد، و از چشم ها و بینی اش در برابر باد تازیه مانند محافظت کند. ولی او مجبور بود که فشار وارد آوردن به اسب کوچک را، به سمت جلو و پناه ناچیزی که خندق های وادی ارائه می داد ادامه دهد. او احساسی داشت که می گفت طوفان هنوز به نقطه اوجش نرسیده است.

ماسه به چشم هایش شلاق می زد، او را کور می کرد و ویل فهمید که برای پاک کردن آن ها دستش را از دور گردن تاگ برداشته است. آن کاری بیهوده بود. او که توسط طوفان کور شده و خفه شده بود، نفس نفس زد و آب دهانش را به بیرون پرت کرد. او افسار ها را بار دیگر کشید و به جلو قدم گذاشت، در حالی که سرش در برابر تاریکی زوزه کش اطرافش خم شده بود.

و حس کرد که پایش به درون فضای خالی سقوط می کند.

او بدون تعادل روی لبه ی خندق وادی تلو تلو خورد، در حالی که بازوی آزادش را، برای بدست آوردن تعادل در هوا می چرخاند. بازوی چرخانش به بینی تاگ برخورد کرد و اسب کوچک با

بهای آزادی ارك

شگفتی و هشدار عقب کشید. او با ماسه جمع شده دور چشمانش نابینا شده بود، و نمی دید که آن ضربه از کجا آمده است.

ویل شروع کرد تا سقوط کند، و با بی چارگی خودش را از لبه وادی به عقب پرت کرد.

زمانی که تاگ عقب کشید افسارها در دست ویل شل شدند. او از صدای تندر مانند باد، از ضربه ناگهانی و غیر منتظره ای که به پوزه اش خورده بود، و از دست دادن ارتباط با رئیسش وحشت زده بود. او که توسط باد کور شده بود، ناخودآگاه به پشت باد چرخید و به دنبال حسی از ویل، در طوفان و نزدیک خودش گشت. ولی احساساتش که معمولاً آنچنان حساس و به خوبی تیز شده بودند، با فریاد همه گیر طوفان، گرما و ماسه تازیانه مانند و پرنده گنگ شده بودند. تاگ که هنوز سعی می کرد ارتباطی با ویل برقرار کند، قدمی برداشت، و سپس گام دیگری، و با لحن تیزی شیهه کشید. او هم اکنون در جهت اشتباهی حرکت می کرد.

ویل روی پاهایش لغزید. او سعی کرد تا اسبش را صدا بزند ولی صدایش هم اکنون تقریباً مانند قور قور بود. او فکر کرد - فکر کرد - که می تواند حضور کسی را در طوفان، چند متر جلو تر احساس کند. او که می دانست آن تاگ است، به جلو سکندری خورد.

ولی آن شکل مبهم چیزی بیشتر از توده چگالی تقریباً نبود که در تاریکی ای که احاطه اش کرده بود تقریباً حس می شد. او حرکت کرد و رد آن را گم کرد. او به جلو تلو تلو خورد و باد اکنون پشت سرش بود.

او سعی کرد که فریاد بزند: «تاگ!» ولی گوش های خودش هم آن صدا را نشنیدند، در حالی که با فریاد پیروزمندانه باد عظیم پایین آورده می شد. او یک دستش را جلو آورد ولی هیچ چیز به جز ماسه پرنده لمس نکرد.

سپس، مانند معجزه، سایه ای دید که در خارج از توده باد و ماسه و خرده سنگ ها پدیدار می شود. او بریده بریده گفت:

بهای آزادی ارك

- تاگ!

ولی دستی یقه ی شنلش را گرفت و او را به جلو کشید.

با تیرگی، پی برد که با سلتن رو به روست. واکیر فریاد زد:

- برو ... پایین!

در حالی که او را به سمت زمین سفت می کشید. ویل در برابر آن چنگ نیرومند جنگید.

او توانست کلمه ای بگوید:

- اسب ... اسبم...

سلتن به آرامی و با وضوح صحبت می کرد تا صدایش در میان طوفان شنیده شود:

- ولش ... کن!

حالا او اسب خودش را که برای این موقعیت ها تمرین داده شده و به آن ها خو گرفته بود را ترغیب می کرد زانو بزند، و در تمام مدت یقه ویل را با دست آزادش گرفته بود. اسب آریدی روی پهلویش خوابید و سرش را به سمت پناه بدن خودش خم کرد. ویل حس کرد پایی میان پاهای خودش سر می خورد تا او را بلغزاند، و او و سلتن با یک دیگر به زمین برخورد کردند و آن آریدی او را به سمت پناه ناچیزی که توسط بدن اسب ایجاد شده بود کشید.

ویل جیغ زد:

- تاگ!

بھای آزادی اړک

و آن تلاش گلوی سوخته اش را با درد و رنج داغ کرد. سلتن با شنل خودش مشغول بود و سعی می کرد آن را روی صورت هر دوییشان بکشد تا از ماسه ها محافظت شوند. او به جلو خم شد تا مستقیماً درون گوش ویل صحبت کند. او فریاد کشید:

– تو اون بیرون می میری! تو الان، هیچ وقت پیداش نمی کنی. سعی کن انجامش بدی و می میری! اون رفته! می فهمی؟!

ویل با کندی پی برد که او راست می گوید. او هیچ شانسی برای پیدا کردن اسبش در توده ماسه کور کننده و چرخاننده اطرافشان نداشت. او زمانی که به اسبش اندیشید – که تنها و وحشت زده و میان ترس محض بود – زخم بزرگی از درد را در قلبش حس کرد و به شکل کنترل ناپذیری بغض کرد؛ بغض های بزرگی که در تمام بدنش سنگینی می کردند و او را می لرزاندند.

ولی آنجا هیچ اشکی وجود نداشت. گرما و ماسه ها و گرد و خاکی که جمع شده بود حتی آن آرامش کوچک را از او دریغ می کرد.

بهای آزادی ارك



طوفان از آنها عبور کرد. ویل هیچ ایده ای نداشت چه مدت با آن ها برخورد کرده، زوزه کشیده و شکنجه شان داده است. باید ساعت ها می بوده. ولی سرانجام، آن طوفان گذشت.

زمانی که آن در اطرافشان می خروشید، مثل اینکه احساساتش خاموش شده باشند، ویل فقط صدای زوزه کش و شکنجه دهنده طوفان را می فهمید. زمانی که سکوت ناگهانی ای که رفتن طوفان را مشخص می ساخت فرا رسید، او از حس های دیگری آگاه شد. آنجا چیزی سنگین روی پاها و بدنش و روی شنلی که سلتن بالای سرشان کشیده بود وجود داشت. او حرکت سلتن را حس کرد و لول خورد. همچنین با آن وزن فشرده نیز می جنگید، و پی برد آن ماسه است که توسط باد وحشی آنجا آمده و رویشان کپه شده است.

سلتن کنارش سرفه کرد و توانست گوشه ای از شنل را آزاد کند. ماسه کثیف و زرد - قهوه ای روی هر دویشان روان شد. ویل به پشتش چرخید و شنل را از روی صورت خودش پرت کرد و توانست به خودش نگاه کند.

آنجا هیچ اثری از بدن یا پاهایش وجود نداشت. آنجا چیزی به جز برآمدگی ای با ماسه پوشیده شده نبود. او سعی کرد تا بنشیند و با دستش ماسه را از قسمت پایینی بدنش پاک کند. کنارش، او می فهمید که سلتن کار مشابهی انجام می دهد.

بهای آزادی ارك

به نظرش آمد که زمین زیر پایش حرکت می کند و وحشت زده چرخید تا اسب سلتن را ببیند که می لولید و بلند می شد تا پاهایش را زیر خودش بکشد. آن نریان با تلاش خودش را صاف کرد و وزن زیادی ماسه را روی دو مردی که پشتش پناه گرفته بودند ریخت. سپس، ایستاده؛ آن اسب خودش را با قدرت تکان داد و کثیفی بیشتری پرواز کرد.

ویل خودش را در فضای آزادی که از بدن اسب به جا مانده بود عقب کشید و حس کرد که پاهایش آزاد می شوند. با یک تلاش نهایی، او از چنگ ماسه آزاد شد و روی پاهایش تلو تلو خورد.

زیر آنها، در بستر وادی، دیگران کار مشابهی را انجام می دادند. می توانست حرکت را در ردیف هایی از ماسه کپه شده، که جاهایی که پناه گرفته بودند را مشخص می کرد ببینند. سپس سطح ماسه در قسمتی از جاها بلند شد، مثل اینکه در جواب به چند زمین لرزه کوچک باشد، و بدن ها شروع کردند تا آزاد شوند. بقیه که توسط خندق پناه داده شده بودند زمان بهتری از او و سلتن را گذرانده بودند. پوشش ماسه که رویشان پهن شده آنقدر عمیق یا سنگین نبود. ولی با این وجود آزاد شدنشان به کمی تلاش نیاز داشت. اسب ها که می توانستند پشت به باد بایستند و توسط خندق وادی پناه داده شد بودند، در وضعیت بهتری قرار داشتند. حداقل آنها نیم دفن شده نبودند.

او به صورت سلتن نگاه کرد. چهره اش با ماسه نرم، به هم پیوسته و زرد پوشیده شده بود. چشمانش که قرمز شده و زخم دیده بودند، از بیرون مانند سوراخ هایی میان ماسکی عجیب و غریب به نظر می آمدند. ویل پی برد که خودش قیافه بهتری ندارد. واکیر با خستگی سرش را تکان داد. او مشکی از زین اسبش برداشت، پایین خفیه اش را مرطوب کرد و شروع کرد تا ماسه لخته شده را از صورت اسب پاک کند، در حالی که به نرمی با او زمزمه می کرد. منظره اسبی که با اعتماد به خدمت سوارش پاسخ می دهد، فهم و ادراک وحشتناکی را به یاد ویل آورد و او با عصبانیت به اطراف نگاه کرد، در حالی که آرزو می کرد برآمدگی دیگری در ماسه ببیند – برآمدگی ای که به شکل مو شلخته تاگ منتهی شود، زمانی که او روی پاهایش می ایستد. ولی آنجا هیچ چیز نبود.

تاگ رفته بود.

به جایی میان آن زمین بایر بیابان رفته بود. او چند قدمی دور از لبه وادی تلو تلو خورد و سعی کرد تا نامش را فریاد بزند. ولی خشکی و ماسه در گلویش آن تلاش را شکست داد و هیچ صدایی بیرون نیامد. دستی

بهای آزادی ارك

شانه اش را لمس کرد و ویل همان زمان که سلتن مشک را به سمت جلو آورد چرخید. او یک جرعه نوشید، قرقره و تف کرد. سپس جرعه ای دیگر، و رطوبت گرم را حس می کرد که میان بافت های نرم گلویش می رود.

او فهمید که خود سلتن هنوز نوشیده است و مشک را به او پس داد، و او را دید که آب را قرقره کرد و به بیرون تف کرد، سپس خودش یک یا دو جرعه نوشید. در آخر، او مشک را پایین آورد.

او با مکث پرسید:

– تو ... خوب؟

ویل سرش را به علامت نفی تکان داد، و با ابهام به بیابان پشت سرش اشاره کرد. او به شکل مصیبت زده ای گفت:

– تاگ.

سپس او نتوانست چیز دیگری بگوید. او صدای چکمه هایی که در ماسه می لغزید و سر می خورد را شنید و چرخید تا هلت را ببیند که با خستگی از خندق وادی بالا می آمد. صورت او نیز پوشیده شده و زرد بود. چشمانش قرمز و زخم دیده بودند.

او سوال سلتن را تکرار کرد.

– تو خوبی؟

سپس چشمانش به این سو و آن سو نگاه انداختند و نگاه وحشت زده ای روی صورتش نقش بست. او با ترس پرسید:

– تاگ کجاست؟

ویل سرش را خم کرد و اشک ها را که سعی می کردند شکل بگیرند حس کرد. ولی مانند قبل بدنش رطوبت کافی را نداشت که به آنها اجازه دهد. او به تلخی گفت:

بهای آزادی ارك

– رفته.

او فقط می توانست کلمات یک بخشی را ادا کند. او دستش را به سمت بیابان تکان داد. هلت را تکرار کرد:

– رفته؟ کجا رفته؟ چجوری رفته؟

سلتن به او گفت:

– اسبه وحشت کرد و توی باد خودشو آزاد کرد.

ویل که چشمانش روح زده بودند به هلت نگاه کرد و سرش را تکان داد. او فریاد زد:

– من گمش کردم! من گذاشتم افسار ها از دستم برن! این اشتباه من بود... اشتباه من!

او حس کرد که دستان هلت به دورش حلقه می شوند و حس کرد که به درون آغوش مرد پیرتر کشیده می شود. ولی آنجا هیچ حس آرامی برای ویل وجود نداشت. هیچ راهی وجود نداشت که کسی بتواند دردی که حس می کرد را برایش کم کند. اسبش، تاگ عزیزش، رفته بود. و او کسی بود که گذاشته بود افسار های اسب کوچک از دستش بروند. و او تاگ را، زمانی که دوستش وحشت زده و ترسیده بود و بیشتر از هر زمانی به پشتیبانی و کمک رئیسش نیاز داشت امید کرده بود.

و در آخر، اشک ها آمدند و زمانی که او سرش را روی شانه های هلت گذاشت و به شکل غیر قابل جلوگیری ای هق هق کرد، آن اشک ها میان گرد زرد رنگ روی صورتش نهر باریکی از آب پدید آوردند. او صدای مبهم دوستانش را شنید که به خستگی دورش جمع می شدند، سوال هایی که پرسیده می شد و پاسخ وحشتناک، پایانی و مهیبی که هلت به آنان داد.

– تاگ رفته.

دو کلمه. دو کلمه که فوراً آن ها را ساکت کرد. گیلن، هوراس و اونلین می دانستند که آن اسب کوچک چه معنی ای برای ویل می دهد. آنها ارتباط خاصی که میان رنجر و اسبش شکل می گیرد را می دانستند. و با اینکه اسوینگال واقعا نمی توانست درکش کند، او آن را با حس غمی که به یک اسکاندیایی برای از دست دادن کشتی اش دست می دهد برابر دانست و برای دوستش غمگین شد.

بهای آزادی ارك

ویل با مبهمی کلمات از روی ناباوری شان را نسبت به این خبر وحشتناک شنید. یک رنجر و اسبش بیش از یک سوار و مرکب بودند. همه آن ها آن را می دانستند. یک رنجر با اسبش از روز های ابتدایی کارآموزی ارتباط برقرار می کرد و آنها مهارت های ویژه را با یک دیگر می آموختند.

سلتن با بی فهمی تماشا کرد. مانند تمام آریدی ها، او عاشق اسب ها بود. ولی او می دانست در سرزمین های تندی مانند این، تلفات اجتناب ناپذیر بودند. اعضای شکسته، تشنگی، آفتاب، شیر های غارتگر بیابان و مار های کبرای ماسه ها که در هر رطوبت و گوشه های سایه دار پنهان می شدند می توانستند اسبی را در یک ثانیه بکشند.

چنین تلفاتی تاسف آور بودند. ولی باید تحمل می شدند. او به خورشید نگاه کرد، که حالا از ظهر گذشته بود. او گفت:

– ما برای چند ساعت اینجا استراحت می کنیم. وقتی که سردتر شد توی بعد از ظهر ادامه می دیم.

او به مردانش دستور داد آتش روشن کرده و قهوه درست کنند. او شک داشت بعد از چیزی که از آن گذشته بودند کسی برای غذا اشتهای داشته باشد. ولی می دانست که قهوه آنها را به حالت قبل باز می گرداند. او تماشا کرد که رنجر پیرتر کارآموزش را به کناری کشید، سایه ی محدودی زیر خندق وادی پیدا کرد و او را پایین برد تا بنشیند.

شاهدخت و جنگاور جوان خواستند به او نزدیک شوند تا دلداری اش دهند، ولی مرد پیرتر آن ها را راند. الان وقتش نبود.

سلتن می دانست که آن پسر از پا در آمده است. همه اینطور بودند. طوفانی مانند آن که از سرگذرانده بودند به هر کسی که میانش گیر می افتاد اجازه استراحت نمی داد. ماهیچه ها، اعصاب و مغز تا نقطه ای که از هم بپاشند پیش می رفتند. ترسش خسته کننده بود، به خصوص برای کسی که قبلا در یک طوفان شن نبوده است. آن خستگی فیزیکی و احساسی ویران کننده بود.

رنجر دیگر، آنی که گیلن صدایش می کردند، به جایی که سربازان آتش روشن می کردند رفت.

بهای آزادی ارك

او تا زمانی که قهوه آماده شد صبر کرد و سپس فنجانی گرفت و به سمت آنجایی که در خندق جمع شده بودند بازگشت. او کنار آن جوان چمباتمه زد و فنجان را کنارش نگه داشت.

او به نرمی گفت:

- بیا ، ویل. اینو بخور.

ویل با سستی فنجان را رد کرد. او در مصیبت غرق شده بود. گیلن با قدرت بیشتری بار دیگر آن را جلو برد و با آن به او ضربه زد. او گفت:

- تو بهش نیاز پیدا می کنی. اگه بخوای بری دنبال تاگ به قدرتت نیاز داری.

هلت که با آن کلمات از جا پریده بود به او نگاه کرد. او پرسید:

- چی گفتی؟

ولی گیلن با آن سوال تحت تاثیر قرار نگرفته بود. او پاسخ داد:

- من باهاش میرم. ما تاگ رو پیدا می کنیم.

برای اولین بار، ویل سرش را بلند کرد، فنجان را گرفت و از بالای لبه اش به گیلن نگاه کرد. آنجا بارقه ضعیفی از امید در چشمانش وجود داشت. گیلن می دید که بسیار ضعیف است، اما وجود دارد.

هلت به تندی ایستاد و دست گیلن را گرفت و او را بلند کرد. او رنجر جوان را به چند متر دور تر برد. با صدای پایینی گفت:

- در مورد چی حرف می زنی؟ تاگ رفته. اون مرده.

گیلن برای مخالفت سرش را تکان داد.

- ما اون رو نمی دونیم. ممکنه رفته باشه، ولی چجوری می تونی بگی مرده؟

هلت در اشاره بهت زده ای دستانش را بالا برد و به تپه های باد زده از ماسه اطرافشان اشاره کرد. او گفت:

بهای آزادی ارك

- تو واقعاً با ما توی اون طوفان بودی؟

گیلن با آرامش سری را به تایید تکان داد.

- بله، و زنده موندم. همینطور بلیز. به نظرم میاد تو برای فکر کردن به مردن تاگ یه کم عجله داری. اسب های رنجر نژاد محکمی ان.

هلت آن نکته را تایید کرد.

- خب، بذار فرض کنیم تو درست می گی. اون زنده ست. ولی بازم، اون یه جایی اون بیرون گم شده. فقط خدا می دونه کجا.

گیلن تکرار کرد:

- گم شده، و گم شده می تونه پیدا بشه. ما مجبوریم شانسمونو امتحان کنیم. تو اگه ابلارد گم شده بود این کارو می کردی.

هلت که آماده بود بگوید این کار بی نتیجه است خودش را متوقف کرد.

- به ما دو روز وقت بده. ما یا تاگ رو پیدا می کنیم یا توی ماراروک به شما می رسیم.

- نه، گیل. تو نمیای. من تنها می رم.

هر دو مرد چرخیدند، در حالی که با صدای ویل از جا پریده بودند. لحن مصمم در صدایش بیشتر از خود کلمات آن ها را متعجب کرد. ویل که چند دقیقه قبل با غم ویران شده بود حالا بارقه ای از امید داشت که به او داده شده بود. و او با اشتیاق آن را گرفته بود. او گفت:

- ما نمی تونیم محافظت اونلین رو بیشتر از این کم کنیم. ما برای پادشاه قسم خوردیم که ازش محافظت می کنیم. توی همه ما، من تنها کسی هستم که می تونیم بذاریم بره، پس من تنها می رم.

او اضافه کرد:

- به علاوه، من گمش کردم و به من مربوطه که پیداش کنم.

بهای آزادی ارك

هلت ناگهانی گفت:

– مسخره نباش! تو یه بچه ای!

صورت ویل که با گرد و خاک و اشک لکه دار شده بود زمانی که با استادش – مردی که به او بیشتر از هر کسی احترام می گذاشت و برایش حرمت قائل بود – رو به رو شد با خط های سمجی محکم شد. او نفس کشید تا پاسخ بدهد ولی گیلن دستی بالا آورد تا متوقفش کند. او پرسید:

– ویل، قبل از اینکه چیزی بگی، لطفا چند لحظه اینجا به ما وقت بده.

ویل مکث کرد، در حالی که می دید سرسختی در صورت هلت مثل مال خودش است. ولی گیلن یک بار سرش را تکان داد. او موافقت کرد و به سمت موقعیت قبلی اش در خندق وادی برگشت.

گیلن با لحن منطقی ای گفت:

– هلت. بذار یه موقعیت مشابه نشونت بدم. اگه بلیز گم شده بود و من تصمیم می گرفتم برم دنبالش، سعی می کردی جلومو بگیری؟

هلت اتوماتیک وار شروع کرد:

– البت...

سپس حس منطقیش خود را نشان داد. او خودش را اصلاح کرد:

– البته که نه. ولی تو یه رنجری. ویل یه بچه ست.

گیلن به او لبخند زد.

– تو دقت نکردی، هلت؟ اون بزرگ شده. ویل دیگه اون پسر استخوانی پونزده ساله نیست که زیر پر و بالت گرفتی. اون همین الانش توی همه چیزش به جز اسم یه رنجره.

هلت اصرار کرد:

بهای آزادی ارك

– اون یه کارآموزه.

گیلن دوباره سرش را تکان داد و به هلت لبخند زد. او پرسید:

– تو واقعاً فکر می کنی اون ارزشیابی های پانیش رو رد میشه؟ این یه تشریفاته، و تو هم می دونی. اون همین الانشم از نیم دوجین رنجری که می تونم نام ببرم با استعدادتر و با مهارت تر – و باهوش تره .

– ولی اون خیلی جوونه که...

هلت نتوانست جمله را کامل کند.

او می دانست آنچه گیلن می گوید حقیقت است. قسمت منطقی مغزش آن را می دانست. ولی قسمت احساسی اش می خواست از کارآموز جوانش محافظت کرده و او را سالم نگه دارد. اگر ویل تنها به بیابان می رفت، که می دانست با چه خطر هایی رو به رو می شود؟ گیلن دستی روی شانه هلت گذاشت. او فکر کرد، حس عجیبیه که مردی رو که بیشتر از دیگران بهش احترام می ذاری رو نصیحت کنی.

– می دونی که یه وقتی می رسه که مجبوری بذاری بره، هلت. تو نمی تونی همیشه اون اطراف باشی تا بقیه زندگیش ازش محافظت کنی. این دلیلی نیست که تو براش اون رو تعلیم دادی تا رنجر بشه. تو سعی کردی این کارو برای من هم بکنی، یادته؟

او به تیزی به بالا نگاه کرد. گیلن هنوز لبخند می زد و سوال ناپرسیده هلت را جواب داد:

– توی ماه های پایانی کارآموزیم، تو به شکل وحشتناکی شروع کردی مادرانه ازم مراقبت کنی. اون خرس آدم کشی که تعقیبش کردی یادته؟ تو سعی کردی برای یه چیز بهونه مانندی منو توی ردمنت بذاری و بری دنبالش.

هلت که به سختی فکر می کرد اخم کرد. او واقعا این کار را انجام داده بود؟ و او مجبور بود تایید کند که شاید کرده باشد.

بهای آزادی ارك

او به ویل فکر کرده و با گیلن موافقت کرد. آن بچه – او خودش را تصحیح کرد، آن جوانک – در چند ماه آینده مطمئناً به عنوان یک رنجر کامل و موفق پذیرفته می شد. برای ویل چیزی برای یادگرفتن نمانده بود. ارزشیابی یک تشریفات بود.

گیلن مداخله کرد:

– هلت، تو با زندگی بهش اعتماد داری؟

هلت به او نگاه کرد. او به آرامی گفت:

– بله.

گیلن بار دیگر دستش را روی شانه ی استادش گذاشت. او به سادگی گفت:

– پس با زندگی خودش بهش اعتماد کن.



ویل اسبی را از میان ده مرکب آماده ای که با محافظانشان سفر می کردند انتخاب کرد. او یک قزل و میان اسب های آریدی کوچک ترین بود. این یک انتخاب ناخودآگاه بود و او بعداً پی برد که احتمالاً اسب کوچکتري را انتخاب کرده است تا بیشتر احساس راحتی گذشته را بکند. مهتر آریدی به او گفت:

- اسمش اروئه^۱.

او به کمان بلندی که روی شانه ویل آویزان بود لبخند زد.

- به انتخاب مناسب، و همینطور خوب، تو اسبا رو خوب می شناسی.

ویل همانطور که افسار اسب را می گرفت و رکاب های دور شکم او را امتحان می کرد گفت:

- ممنون.

به او آموخته بودند زمانی که به لوازم اسب مربوط می شود به قضاوت هیچ کس متکی نباشد. آن آریدی با تایید تماشا کرد. او این کار ویل را به خود نگرفته بود.

Arrow: ^۱ به معنی تیر.

بهای آزادی ارك

آنجا دو مشك پر از آب از زين آويزان بود و چادر كوچك و پتويي لوله شده و پشت زين بسته شده بود. لوازم اردو زدن خود ويل همراه تاگ در طوفان ناپديد شده بود. او ارو را به سمت گروه كوچك دوستانش هدايت كرد، كه صبر کرده بودند تا با او خداحافظي كنند. آن اسب در ابتدا مقاومت كرد، به سمت همراهان آشنائيش برگشت و شبيهه كشيد. سپس زماني كه ويل محكم افسار را كشيد و براي تشويق با او صحبت كرد، او با فرمانبرداري به همراهش آمد.

هوراس كه نمي توانست صحبت كند با ويل دست داد و افسار اسب را براي اينكه او داخل گروه برود و خداحافظي كند نگه داشت. اونلين كه اشك در چشمانش بود او را در آغوش كشيد. او درون گوش ويل زمزمه كرد:

- موفق باشي، ويل. سالم بمون. مي دونم كه پيداش مي كني.

گيلن به محكمي با او دست داد و در حالي كه حالت نگراني در چهره اش بود به چشمان دوستش نگاه كرد.

- پيداش كن، ويل. اميدوارم كه باهات ميومدم.

ويل سرش را به علامت نفی تكان داد.

- ما در اين مورد حرف زديم، گيلن.

او زياد توضيح نداد چون مي دانست اگر اونلين بفهمد او تنها مي رود به خاطر اينكه شاهدخت امن تر باشد، با خشم مخالفت خواهد كرد. و مخالفت اونلين چيزي نبود كه بخواهد اكنون با آن دست و پنجه نرم كند.

اسوينگال بعدی بود. او رنجر ظريف را در آغوش خرس مانند اسكانديايي اش كشيد. او گفت:

- سالم سفر كن، پسر. اسبو پيدا كن و پيشمون برگرد.

- ممنون، اسوينگال. فقط مطمئن شو هيچ وقتي رو قبل از آزاد كردن ارك تلف نمي كنين. من مطمئنم كه اون زنداني بي صبريه.

لبخندي صورت زخم ديده اسكانديايي بزرگ را لمس كرد. او پاسخ داد:

بهای آزادی ارك

- ممکنه وقتی همه ی این ماجراها تموم شد ما به زندان بان هاش لطف کرده باشیم.

ویل نیشخند زد و در آخر، به سمت هلت چرخید.

وقتی که آن لحظه رسید، چیزی نبود که هر کدامشان بتوانند بگویند و ویل رنجر موخاکستری را به محکمی در آغوش گرفت. سرانجام او توانست صحبت کند.

- من بر می گردم هلت، با تاگ.

- مطمئن شو که همین کارو می کنی.

ویل فکر کرد که بغضی در صدای هلت بوده است، ولی تصمیم گرفت که ممکن است اشتباه کرده باشد.

هلت؟ هلت عبوس، بی احساس و اخمو؟ هرگز.

او و استادش چند بار به پشت هم زدند - کاری که وقتی مردان راهی برای توضیح احساساتشان پیدا نمی کنند انجام می دهند. سپس زمانی که سلتن نزدیک شد او قدمی به عقب برداشت.

واکیر با دقت نگاهی به اسب و تجهیزاتاتی که به او آویزان بود کرد و با تایید سری تکان داد. سپس کاغذ پوستی لوله شده ای را جلو آورد.

- این یه نقشه از منطقه ست، که چشمه ها، نقاط برجسته و همینطور راه به سمت ماراروک رو نشون می ده.

سلتن مکث کرد. او پانزده دقیقه گذشته را برای کپی کردن نقشه خودش گذرانده بود و می دانست این در دستان یک غریبه چه سند استراتژیک باارزشی خواهد بود.

- می تونی سوگند بخوری که هیچ وقت و به هیچ شکلی اونو کپی و تکثیر نمی کنی؟

ویل سری به تایید تکان داد. آن قسم همان شرطی بود که سلتن برای تهیه کردن نقشه ای برای او مشخص کرده بود. او گفت:

- قسم رسمی من.

بهای آزادی ارك

سلتن پرسید:

- مطمئنی که می تونی جهتو پیدا کنی؟

ویل کتش را لمس کرد تا مطمئن شود شمال یاب در جیب داخلی اش امن است. میله ی مغناطیسی چیزی بود که آن آریدی چیزی درباره اش نمی دانست. آنها در شب توسط ستاره ها و در طول ساعات روز در زمان های متفاوت سال توسط جدول های پیچیده ای که به حرکت خورشید، ارتفاع و مکان مربوط می شد؛ جهت یابی می کردند.

- من خوبم. ممنون سلتن.

آن آریدی سرش را برای تایید تکان داد. او هنوز حس می کرد که به دنبال اسبی رفتن هیاهوی بیهوده ایست. ولی او پی برد که این آرالوئی ها احساس بسیار متفاوتی درباره مرکب هایشان دارند. او نقشه را باز کرد و به جهت اشاره کرد:

- احتمالاً اسبت پشت به باد دویده. اون به این معنی که به جهت شمال یا کمی شمال شرق رفته. اون باید تو رو بین رد هیلز^۲ که اینجا بیره.

او به قسمتی از زمین های تپه ای روی نقشه اشاره کرد.

- دو تا چشمه در دو طرف تپه ها وجود داره. اسبا می تونن بوی آب رو از فاصله عظیمی حس کنن. اگه اسبت بو رو گرفته باشه، می تونه توی یکی از اینا باشه. تو باید فردا بعد از ظهر به این یکی برسی.

به خاطر تفاوت در زبان نوشتاری، نقاط برجسته مانند چشمه ها به شکل تصویر هایی روی نقشه کشیده شده بودند. ویل برای فهمیدنش سری تکان داد. سلتن گفت:

- حدس من اینه که اگه اون آب پیدا کرده کنارش می مونه. اگه اونجا نبود، نمی تونم بهت نصیحت کنم بعدش چی کار کنی.

ویل که نقشه را مطالعه می کرد هیچ نگفت، سپس به بالا و فضای خالی شمال نگاه کرد.

Red Hills : ^۲ تپه های سرخ

بھای آزادی ارك

- توی شب آتیش روشن کن. اونجا توی بیابون شیر ها هستن و آتیش دور نگهشون می داره. اگه یکی شون اون اطراف باشه می فهمی.

او به اسب غزل نگاه کرد.

- ارو به اندازه کافی سریع بهت می گه. اون چیزیه که شیرہ شکار می کنه.

ویل پرسید:

- چیز دیگه ای هست که مراقبش باشم؟

- کبراهای ماسه^۳. اونا مرگبارن. اونها به دنبال سایه و رطوبت می گردن - زنده ترین چیز ها توی جنگل. اونها توی ماسه ها ترکیب می شن و تا وقتی که بلند بشه نمی فهمی یکشون دور و برته. وقتی که اون اتفاق افتاد، قبل از اینکه نیش بزنه کمتر از دو ثانیه وقت داری.

ویل پرسید:

- و اگه نیشم زد چی کار کنم؟

سلتن سرش را به آرامی تکان داد. او گفت:

- می میری.

ویل یک ابرویش را بالا برد. آن دقیقاً همان جوابی که به دنبالش بود، نبود. او با سلتن دست داد، نقشه را لوله کرد و درون جلیقه اش گذاشت.

- ممنون سلتن، چند روز دیگه می بینمت.

سلتن با دستش دهان، ابرو و دهانش را لمس کرد. او گفت:

- امیدوارم که خدای سفر ها هم اون رو همینطور بخواد.

بهای آزادی ارك

ویل به سمت بقیه برگشت، سعی کرد نیشخندی بزند و افسار ارو را از هوراس گرفت. او با خوشحالی ساختگی ای گفت:

- بهتره برم. نمی تونم کبراهای ماسه رو منتظر بذارم.

او به سادگی روی زین تاب خورد، سر ارو را به سمت شمال چرخاند و از کمپ کوچک کنار وادی با یورتمه رفتن دور شد. وقتی که صد متر جلو رفت، صورتش را چرخاند و فوراً آرزو کرد که کاش اینکار را نکرده بود. او با دیدن دوستانش توده عظیمی از ناراحتی را در گلو و سینه اش حس کرد. اونلین، هوراس و اسوینگال همه با ناراحتی دست تکان می دادند. هلت دست تکان نمی داد. او کمی دور تر از بقیه ایستاده بود و کارآموزش را تماشا می کرد که می رود.

او تماشا کردن را تا مدت ها بعد از محو شدن اسب و سوار در مه درخشنده بیابان ادامه داد.

- بیا هلت. سلتن میگه وقتشه حرکت کنیم.

سلتن دستی روی شانه مرد دیگر گذاشت. هلت جایی که زمان رفتن ویل ایستاده بود، مانده و به زمین گرم نگاه کرده و برای کارآموزش آرزو می کرد تا به سلامت سفر کند.

او به خاطر حرف های گیلن جا خورد و سرانجام از محل مستقر شدنش چرخید. او کمی غافلگیر شد، و کاملاً تحت تاثیر گرفت زمانی که فهمید گیلن ابلارد را برایش زین کرده است. ولی همانطور که به سمت اسبش قدم می زد هنوز دلتنگ بود.

او فکر کرد، به نظر می آمد ابلارد و بلیز هم نبود تاگ را حس می کنند. در اسب های دیگر، این ممکن بود یک تصور خیالی باشد. ولی اسب های رنجر، مانند سوار هایشان از نژاد به هم پیوسته ای بودند. و البته ابلارد و تاگ برای پنج سال در کنار هم بودند. هلت آن بی قراری را در اسب خودش و آن وسوسه برای چرخیدن به سمت شمال، جایی که حس می کرد دوست جوانش رفته است را حس می کرد. او روی پوزه نرمش ضربه زد و به آرامی با او صحبت کرد.

- اون پیداش می کنه، پسر. خودتو اذیت نکن.

بهای آزادی ارك

ولی زمانی که آن حرف ها را زد، هلت آرزو کرد که خودش هم می توانست آن ها را باور کند. او برای ویل نگران و دلواپس بود - و قسمت بزرگی هم به خاطر آن بود که کارآموزش به سرزمینی رفته است که خودش، هلت، هم مقدار کمی از آن می دانست. معمولاً او باید می توانست او را نصیحت کرده و از خطر هایی که با آن رو به رو می شود آگاهش کند. این بار، او به ویل اجازه می داد ریسک قدم گذاشتن در ناشناخته بزرگ را بکند.

او روی زین تاب خورد و به صورت های همراهانش نگاه کرد. او انعکاس تردید و نگرانی خود را در چهره هایشان دید و پی برد که برای خودشان هم که شده، اگر فایده دیگری نداشته باشد، او باید دید مثبت تری را قبول کند. هلت به آنها گفت:

- منم بیشتر از شما به این وضع علاقه مند نیستم. ولی بذارین از سمت مثبت ماجرا بهش نگاه کنیم. ویل مسلحه و خوب تمرین دیده. اون اسب خوبی داره. اون جهت یاب عالی ایه و شمال یابش و نقشه سلتن رو هم داره. چی می تونه اشتباه بشه؟

زمانی که او به جنبه های مثبت را لیست کرد، روحیه شان کمی بهتر شد. ویل با استعداد، باهوش و مبتکر بود.

هر کدامشان در یک بحران به او اعتماد می کردند. همه شان یک یا چند بار این کار را انجام داده بودند. زمانی که پیشروهای آریدی بیرون از کمپ راندند راحتی کلی ای میان خلق و روحیه شان به وجود آمد.

ولی زمانی که هلت سر ابلارد را چرخاند و از سمتی که ویل رفته بود دور شد، حس ناراحت کننده ای داشت که می گفت عاملی وجود دارد که او در محاسباتش از قلم انداخته است.



در روز های بعد، هلت به شدت خودش را برای مشکلی که ویل قرار بود با آن رو به رو شود و برای خطری که او دوست جوانش را در آن قرار داده بود سرزنش می کرد. او به خودش می گفت، باید می دونستم، باید می فهمیدم...

وقتی که هلت درباره اش فکر می کرد، با فهم و ادراکی که بعد از اتفاق افتادن حوادث به وجود می آید^۱، فهمید که او سال ها در قصری زندگی کرده است که ردمونت - یا کوهستان قرمز^۲ - خوانده می شود. آن گزینش به این دلیل بود که سنگ هایی که دیوار های عظیمش را دربر گرفته بودند، در نور بعد از ظهر سایه ی قرمز رنگی به آن می بخشیدند.

آن سنگ ها سنگ آهن بودند، و درصد بالایی از سنگ معدن آهن را در خود داشتند.

هلت می دانست که ویل درون منطقه ای به نام ردهیلز مسافرت می کند. در ذهنش، او به خودش گفت که باید این ارتباط را می فهمید: سنگ آهن، ردمونت، سنگ معدن آهن و ردهیلز.

۱ معادل همین ضرب المثل خودمون، (معما چو حل گشت آسان شود)

بهای آزادی ارك

در حقیقت، آن تپه ها مکان قرارگیری مقدار عظیمی از آهن بودند – آنقدر زیاد که خود سنگ معدن روی سطح تپه در رگه هایی دیده می شد. رنگ قرمز نتیجه زنگ زدگی بود. مشکل برای ویل اینجا به وجود می آمد که زمان عبور از منابع بزرگ آهن – و بعضی از تپه ها کاملاً از آهن تشکیل شده بودند – عقربه ی شمال یاب مغناطیسی اش از حوزه مغناطیسی زمین منحرف شده و به سمت فلزات اطرافش کشیده می شود.

البته سلتن درباره آن آهن می دانست. بیشتر آهن و فولاد مورد استفاده آن ها از آن مکان استخراج می شد – بیشتر به این دلیل که تپه ها قابل دسترسی آسان بودند و به میله های بلند و امکانات پیچیده نیازی نداشتند. ولی آیریدی ها هیچ درباره ی راز شمال یاب نمی دانستند و سه رنجر با دقت آن را مخفی نگه می داشتند. پس سلتن راهی برای دانستن اینکه جهت یابی ویل توسط آن آهن به سختی تحت تاثیر قرار گرفته و میله اش به سمتی دیگر منحرف می شود، نداشت.

در میان خود، آن دو مرد می دانستند آن دانش می تواند ویل را سالم نگه دارد. ولی هیچ کدامشان اشکال را نفهمیدند، پس هیچ کدامشان چیزی نگفتند.

اگر ویل با چشمانی دوخته شده به شمال یاب سواری می کرد، آن اشکال را می فهمید.

اگر آن کار را انجام می داد، شاید دقت می کرد که گاهی عقربه شمال یاب به شدت می چرخد و منحرف می شود. ولی این شکلی نبود که ویل تمرین دیده بود تا با آن میان کشور جهت یابی کند. در هر صورت، کسی نمی توانست از سرزمین بالقوه خطرناکی فقط با نگاه کردن به یک عقربه مغناطیسی عبور کند.

به جای آن، ویل می ایستاد و شمال یاب را جلوی چشمانش نگه می داشت، تا وقتی که عقربه به مکان نهایی اش برسد. سپس حلقه را می چرخاند تا جایی که عقربه با نشان N^3 منطبق شود. سپس با نگاه کردن

³ North

بهای آزادی ارك

درون سوراخ گوشه ی شمال یاب، او چشمانش را با نشان NE⁴ در یک خط قرار می دهد و در این مدت شمال یاب را به سمت نشان N نگه می دارد.

با نگاه کردن به درون روزنه، او به دنبال نقطه ی برجسته ای روی زمین تقریباً پنج یا ده کیلومتر دوتر می گردد و سپس با راه شمال شرقی ای به سمت آن می راند. زمانی که او به آن نقطه رسید، این فرایند را تکرار می کند و به دنبال نقطه ی برجسته ی دیگری که در شمال شرقی اش قرار داشته باشد می گردد و به سمتش می راند.

او هیچ گاه آن حقیقت را که هر بار این فرایند را تکرار می کند، حقیقتاً بیشتر و بیشتر از مسیر مورد نیازش به سمت شرق منحرف می شود را نخواهد فهمید.

اگر او در آرالوئن بود، ممکن بود حس کند که موقعیت خورشید دقیقاً درست نیست و بفهمد که مشکلی وجود دارد. ولی او با این حقیقت که در جنوب خورشید در موقعیت های متفاوتی قرار می گیرد خود را آرام کرده است. او به شمال یاب اعتماد داشت، او یاد گرفته بود تا این کار را بکند.

و هر چه دور تر می راند، بیشتر از مسیرش منحرف می شد.

وقتی که از ردهیلز بگذرد، مشکل حل می شود و عقربه به سمت شمال حقیقی بر می گردد. ولی تخریب انجام شده و او مایل ها از آنجایی که فکر می کند دورتر رفته است.

او، همانطور که سلتن به آنها آموزش داده بود، در ساعات میانی روز استراحت می کرد. تا وقتی که خورشید تقریباً عمود می تابید فقط درخت هایی کمی که بزرگتر از بوته باشند در اطرافش دیده می شد، سایه ای پیدا نمی کرد. او چادر تک نفره اش را برپا کرد تا بهشتی از سایه درست کند و درونش خزید، پایان چادر را باز گذاشت تا به هوا اجازه دهد داخل شود. حرکت زیادی در میان روز و با هوای بیابان وجود نداشت.

متأسفانه ارو مجبور بود نور مستقیم خورشید را تحمل کند. ولی او به آن عادت داشت.

⁴ North-east

بهای آزادی ارك

ویل که چهار زانو میان پناهگاهش نشسته بود، نقشه سلتن را باز کرد و آن را شاید برای دهمین بار در آن روز بررسی کرد.

اکنون خود را در آن می دید، کشید. با ارزیابی فاصله ای که پیموده بود، او نقطه ای را روی نقشه مشخص کرد. او گفت:

– من باید ... اینجا باشم.

او اخم کرد و در طول مسیر شمال شرق به عقب نگاه کرد. اگر آن فکر درست بود، او باید در اواخر صبح برآمدگی برجسته ای را می دید – یک تپه ی بزرگ با قله ای تخت که نزدیک شرق مسیرش بود.

ولی آنجا هیچ نشانه ای از آن وجود نداشت. او فکر کرد که چنین تپه ای را یک ساعت پیش دیده است، ولی آن یک منظره مبهم و سوسو زن در فاصله ی گرما دیده بود. و آن در سمت غرب مسیرش بود.

آیا او می توانست این قدر از مسیرش منحرف شده باشد؟ او سرش را تکان داد. او برای جهت یابی و انتخاب کردن نقطه هایی که به سمتشان می راند خیلی وسواس به خرج داده بود. او ممکن بود قبول کند که چند صد متر از مسیر منحرف شده است. حتی نیم کیلومتر. ولی همه تمرینات جهت یابی اش چنین خطای بزرگی را ایجاد نکرده بودند.

آن تپه با قله تخت که او فکر کرد دیده است باید پنج یا شش کیلومتر غرب آن مکانی که در آن قرار داشت بوده باشد. او با تفکر روی نقشه ضربه زد. او به خودش گفت، البته، ممکن است بیشتر از یک تپه با قله صاف در بیابان وجود داشته باشد. در حقیقت، مطمئناً بیشتر از یکی وجود خواهد داشت. شاید آن یکی که سلتن نشانه گذاری کرده است توسط باد و آب و هوا ویران شده تا جایی که شکلش کاملاً قابل شناسایی نبوده است. او نقشه را لوله کرد و به کناری گذاشت. او به خودش گفت، باید همونطور باشه. او باید به سادگی آن را ندیده باشد. آنجا نقاط برجسته دیگری بود که او آن روز دیده بود – یک سنگ قائم و خطی از قله های سرایش دار، که با جلو آمدگی ها پر شده بود. او فقط باید نگاه کنجکاوتری می انداخت.

بهای آزادی ارك

او در ساعات بعدی گرمای طاقت فرسا همانجا نشست. اینکه آن اسب چطور در فضای باز آن را تحمل می کرد، او ایده ای نداشت. در حقیقت، ارو که برای این موقعیت ها تمرین دیده بود سایه کوتاهی کنار بوته ای یافته بود. او با صدای شکایت کننده ای خرناس کشید و روی پهلویش نشست. او سرش، پوست حساس اطراف چشم هایش، پوزه و دهانش را در عمیق ترین قسمت سایه ی محدودی که شاخه ها فراهم می ساختند قرار داد.

خورشید از سمت الراس گذشت و پایین آمدن به سمت لبه غربی بیابان را آغاز کرد. ویل با خستگی به بیرون از چادر خزید. او نمی توانست بگوید که استراحت کرده است و توسط گرما کاملاً تحت فشار قرار گرفته بود. او دو مشک آبش را با خود به درون چادر برده بود. اگر آن ها را بیرون جلوی نور مستقیم خورشید قرار داده بود آب تا آن جایی که نشود آن را لمس کرد داغ می شد. و همچنین او هیچ گاه نمی توانست مشک را کاملاً غیر قابل نفوذ کند و بیشتر آب از درون آن بخار می شد.

سطلی گره زده شده به زین وجود داشت، او گره را گشود و آن را باز کرد.

ارو صدا را شنید و سعی کرد روی پاهایش بایستد ، خودش را تکان داد تا ماسه ته نشین شده روی بدنش را پاک کند. او صبورانه به جایی که ویل با دقت آب را از یکی از مشک ها به درون دلو می ریخت حرکت کرد. ویل با دیدن این که آن اسب هیچ تلاشی برای نوشیدن قبل از اینکه او آب را به دهانش ببرد نکرد، تحت تاثیر قرار گرفت.

زمانی که ارو شلپ شلپ کردن پر سر و صدایش را در آب آغاز کرد، ویل فهمید که در انتظار لب هایش را می لیسد. دهان و زبانش ضخیم و چسبنده بود و او مشتاق بود تا خود بنوشد.

او تمرین داده شده بود که اول به اسبش رسیدگی کند و قبل از اینکه مشک را به سمت لبان خودش ببرد صبر کرد تا ارو نوشیدن را تمام کند. او جرعه بزرگی نوشید، آن را در دهان نگه داشت، آن را قرقره کرد و اجازه داد که به آرامی در گلویش بلغزد. آب گرم بود و طعم تیز و چرم را از مشک داشت. ویل فکر کرد، ولی

بهای آزادی ارك

مثل نكتار^۵ بود. او اجازه داد تا آخرین جرعه درون گلویش برود، درباره جرعه ای دیگر فکر کرد، در برابر آن فکر مقاومت کرد و خود را مجبور کرد درپوش را سر جایش بگذارد.

او توسط این حقیقت که ارو از سطل نوشیده و چند قدم آن طرف تر رفته تحت تاثیر قرار گرفته بود. اسب های دیگر، حتی تاگ، به دنبال بیشتر می گشتند. او فکر کرد، دوباره تمرینات آریدی. او بسته ای از دانه که در کیف زینش بود را بیرون آورد و کمی را درون سطل ریخت. در آن زمان، او با خودش اندیشید که تاگ چه می کند، و اگر سالم است اکنون کجاست. او سطل را برای ارو پایین گذاشت و به صدای ساییدن فک آن اسب همانطور که می خورد گوش داد.

ویل چند خرما و کمی نان صاف داشت. نان اکنون بیات شده و کاملاً سفت بود ولی به هر شکل آن را خورد. او اصلاً گرسنه نبود، حقیقتی که ویل آن را به گرمای تنور مانند روز مرتبط می دانست. ولی او می دانست باید چیزی بخورد.

او جرعه ی دیگری آب نوشید. ارو با شنیدن صدای باز شدن درپوش سرش را بالا آورد. ویل فکر کرد که سرزنشی در آن چشمان بزرگ و مایع حس کرده است. او به اسب گفت:

– تو به اینا عادت داری. من ندارم.

ارو با شنیدن این بهانه به نظر تحت تاثیر قرار نگرفته بود. او سرش را به درون سطل برگرداند، در حالی که زبان بزرگش به دنبال هر دانه باقی مانده در پایین می گشتند.

ویل به خورشید نگاه کرد و تخمین زد قبل از اینکه مجبور به راه اندازی کمپ شود حدود یک ساعت زمان دارد. هم اکنون، سایه اش مسخره بود، شکل بلند شده ای که پشت سرش ایجاد شده بود و روی زمین ترک خورده موج بر می داشت. او می دانست سلتن راه پیمایی روزانه اش را در تاریکی شروع و تمام می کند. آریدی ها به دیدن پستی ها و بلندی های دور از درون سوراخ شمال یاب متکی نبودند، پس سلتن نیازی به نور برای سفر کردن نداشت.

^۵ نوشیدنی خدایان

بهای آزادی ارك

ویل نیاز داشت که بتواند ببیند - هم نقاطی که به سمتشان می رفت و هم مشخصه هایی که روی نقشه مشخص شده بودند. او دوباره در مورد آن تپه ی سرصاف فکر کرده و کرمی از شک را که درونش می خزید حس کرد. او نمی توانست اشتباه کرده باشد، می توانست؟

او ارو را زین کرده، چادر، پتو و بقیه ی وسایلش را جمع کرد و به پشت زین گره زد. او به ارو گفت:

- ما برای یه ساعت دیگه می رونیم.

اسب با شنیدن خبر ها نه خوشحال و نه ناراحت به نظر می آمد و زمانی که ویل به درون زین می رفت صبورانه ایستاد. وقتی که نشست، شمال یاب را برداشت، آن را تراز کرد و از درون آن به منظره ها نگاه کرد. یک ستون ماسه و نمک، با تقریباً سه متر ارتفاع که کریستال های آن با نور پایین آمده خورشید می درخشیدند، برای او یک نقطه ی مبنای مناسب بود. ویل زبانش را به سقف دهان زد و ارو را به راه رفتن وا داشت.

همانطور که خورشید پایین تر می آمد، نقاط روی زمین که غرب او قرار داشتند هر چه بیشتر سیاه و نا معلوم شدند. او فکر کرد که خطی از قله ها دیده است - با وجود اینکه آنها برای اینکه آن گونه توصیف شوند کمی کوتاه به نظر می آمدند.

او فکر کرد، آنها بلندتر از خندق بالا آمده ای بودند. و دیدن این که آنها همانطور که نقشه نشان می داد با غار ها جلو آمده بودند یا خیر غیر ممکن بود. نمای آنها توسط خورشید پایین آمده سیاه شده بود.

آن اکنون به شدت در سایه بود و ویل نمی توانست جزئیاتی مانند آن را تشخیص دهد. او فکر کرد، هنوز، آنها می توانستند آن قله هایی باشند که روی نقشه مشخص شده بود. آنها می توانستند با غار ها جلو آمده باشند. او به خودش گفت که همینطور است. باید همینطور باشد.

ولی دوباره کرمی از شک را حس کرد که درون خودش می خزد.

بهای آزادی ارك

زمانی که ویل تصمیم گرفت وقت ایستادن است توپ بزرگ قرمز خورشید نزدیک افق بود. او مجبور بود چوب برای آتش جمع کند و برای آن نور نیاز داشت. او ارو را بست؛ به سمت پشته ای از پته های کوتاه و خشک رفت و چاقوی ساکسش را با دست راست بیرون آورد. کمانش در دست چپ بود و او از آن برای جلو رفتن و به شدت حرکت دادن بوته ها استفاده کرد، همانطور که دیده بود مردان سلتن انجام می دهند. او می دانست که کبرا های ماسه درون سایه های چنین بوته هایی کمین می کنند، و او می خواست قبل از اینکه دستش را درون طعمه ی مرگ بگذارد؛ آن ها را بترساند.

ولی چیزی آنجا نبود و او مقدار کافی از از هیزم جمع کرد. شاخه های بوته پر از روغن بودند و می توانستند قبل از اینکه تحلیل بروند با گرمای روشن و خشکی برای مدت قابل توجهی بسوزند.

او محل آتش را ساخت ولی آن را روشن نکرد. سپس وقتی که آن کار فوری انجام شد، او زین ارو را باز کرد و وسایلش را به سمتی گذاشت. او به خورشید نگاهی انداخت و به چادرش، کنار زین و تختخواب سفری خیره شد. او سرانجام گفت:

– نیازی به این نیست.

او تختخواب و پتویش را باز کرد و روی آن نشست. همانطور که یکی از سنگ های بسیار زیاد بیابان به درون پشتش فرو رفت خود را عقب کشید. غده های چشایی اش یک لیوان قهوه را آرزو می کردند ولی او آبی برای از دست دادن نداشت. او خودش را با جرعه ای دیگر از مشک و کف دستی از خرما راضی کرد. با دیدن نگاه سرزنشگر ارو بلند شد، همانطور که زانو هایش کشیده می شدند ناله کرد، و حرکت کرد تا به اسب آب و غذا بدهد.

خورشید در آخر ناپدید شد و گرمای روز شروع کرد تا از بیابان بیرون برود. او می دانست در نیمه شب، هوا تقریباً منجمد خواهد بود. او بند های ارو را چک کرد و سپس به سمت تختخواب برگشت.

او خسته بود. گرمای روز نیروی آشکاری داشت و به نظر می آمد که بدنش را مغلوب کرده و گذاشته تا او حس خرد شدن و کوفتگی بکند. تاریکی گسترش یافت و ستاره ها شروع به درخشیدن بالای سرش کردند.

بهای آزادی ارك

همانطور که آنها بیشتر و بیشتر چشمک می زدند، او دراز کشید، بازویش را زیر سرش گذاشت، تا آنها را ببیند.

معمولاً ستاره ها منظوره خوشامد گو و دوستانه ای داشتند. ولی نه امشب. امشب افکارش با تاگ بود، که جایی میان بیابان بی رحم شده بود. و با هلت و بقیه، بسیار دورتر و در سمت جنوب غربی. او با ناراحتی به مکالمات شاد کنار آتش و فنجان هایی از قهوه ی ضخیم و شیرین فکر کرد، و لب هایش را لیسید.

حتی ستاره ها برایش هیچ آرامشی نداشتند. آنها غریبه بودند. در میان مشکل او سرد و بی رحم و خونسرد به نظر می آمدند. صورت های فلکی شمالی اینجا غایب بودند. وقتی که او به اطراف نگاه می کرد، یکی یا دو تا از آنها را پایین و کنار افق شمالی می دید.

ولی این ستاره های غریبه ی بیابان در کل هیچ آرامشی به او نمی دادند.

ارو لرزید و ویل صدای سرفه ی آرام و خرناس ماندی را در فاصله ای دور شنید. او می دانست که این صداییست که شیر ها درست می کنند. او شاید انتظار غرش با شکوه و زمین لرزه مانند را داشت. ولی این صدای خفه ی خرناس مانند واقعیت بود. او به اسب نگاه کرد. ارو صاف ایستاده بود، گوش هایش صاف شده و چشم هایش پر از سفیدی بودند. ویل با بی میلی گفت:

- بهتره آتیش روشن کنم.

او با درد ایستاد، به کنار آتش حرکت کرد و شروع به کار با چخماق و فولاد کرد. در کمتر از چند دقیقه او آتش کوچک و روشنی درست کرده بود. او ارو را کمی نزدیک تر به آن برد. اسب درون بند هایش کمی زمخت حرکت می کرد، ولی ویل نمی توانست ریسک در آوردن بندها و از دست دادن ارو را بکند. او به ارو گفت:

- آرام باش.

در کمتر از چند دقیقه، او آرام شد. سرش دوباره خم شد و گوش هایش آرامیدند.

بهای آزادی ارك

ویل دراز کشید و پتو را تا دور چانه اش کشید. او که به خوابیدن، زمانی که فرصتش پیش می آمد عادت کرده بود تقریباً در همان لحظه به خواب رفت.

زمانی که شبیه ی وحشت زده ارو او را از خواب بیدار کرد ماه بالا آمده بود. برای یک یا دو لحظه او حس زشت گم گشتگی را داشت و با خودش فکر کرد که کجاست. سپس به یاد آورد و بلند شد، در حالی که کمان در یک دست و تیر در دست دیگرش داشت، و چشمانش تاریکی اطراف را جستجو می کردند.

او آن صدای خفه خرناس را دوباره شنید و این یکی به نظر کمی نزدیک تر می آمد. او آتش را باد زد، چند شاخه دیگر به آن اضافه کرد و نشست، به زین تکیه داد و کمان را روی زانوهایش گذاشت.

او پتو را روی شانه هایش انداخت و خود را آرام کرد، در حالی که این حقیقت را که مجبور است نشسته نگهبانی دهد و نامنظم چرت بزند را قبول کرده بود. در صورتی که هر ماهیچه و استخوان در بدنش می خواست تا دراز بکشد و آرام استراحت کند. او گفت:

- استراحتی برای گناهکار وجود ندارد.^۶

او حس می کرد که این قرار است شبی بلند، سرد و ناراحت باشد.

: No rest for the wicked.^۶ قسمتی از جمله ی معروفی از کتاب اشعیا، که می گوید هیچ استراحت و صلحی برای گناه کاران وجود ندارد.م.

بهای آزادی ارك



همانطور که ویل به خود گفته بود، سلتن حرکت گروهش را در ساعات قبل از طلوع هر روز ادامه می داد.

آنها ساعت ها قبل از طلوع آفتاب بیدار می شدند، زمانی که محافظان آریدی آتش ها برای پختن را به پا کرده، قهوه درست می کردند و نان های صاف را روی زغال برشته می کردند. سلتن به تغییری که به گروه آرالوئنی ها حکمفرما شده، از دو روز پیش که رنجر جوان آن ها را ترک کرد بود دقت کرد. دیگر هیچ کدامشان زمان نوشیدن قهوه صبحانه، به دور آتش کمپ جوک نمی گفتند و نمی خندیدند. آنها مغلوب شده و برای همراه رفته شان نگران بودند.

این تغییر در سه عضو جوان تر بیشتر به چشم می خورد: هوراس، شاهدخت و رنجر جوان، گیلن. البته هلت همیشه چهره ی بی احساسی داشت. او بیشتر اوقات عبوس و کم حرف بود. ولی سلتن خیال کرده بود که ترشروئی او کمی برجسته تر شده است. واضح بود که رنجر ویل قلب و زندگی گروه را فراهم می آورد و بقیه نبودش را به شدت حس می کردند.

نه اینکه دو رنجر بزرگ تر همانطور که از نقاط برجسته عبور می کردند برای مشاهده ی اطراف و برداشتن یادداشت های پنهانی کمتر سعی کنند. سلتن مطمئن بود که آنها مشخصه های برجسته را به یاد سپرده و یادداشت می کنند تا بتوانند نقشه ای از راه الشباح به ماراروک تهیه کنند. شاید ویل قسم خورده بود که

بهای آزادی ارك

هیچگاه نقشه ای که سلتن به او داده بود را کپی نکند، ولی دیگران به چنین قولی پایبند نبودند. او به این موضوع فکر می کرد ولی تصمیم گرفت که کار کمی برای متوقف کردنشان از دست او بر می آید.

در چند ساعت اول و در تیرگی قبل از طلوع آفتاب، آنها در همان آرایش نزدیک به هم معمول راندند.

سپس، همانطور که خورشید ورود دیدنی اش را به نمایش گذاشت، سواران اطراف گروه مرکزی به بیرون حرکت کردند تا شکل روزانه سفرشان را به خود بگیرند.

در روز دوم، چند ساعت بعد از بالا آمدن خورشید، آنها رد گروهی که جلوتر از آنها حرکت می کرد را یافتند - همان گروهی که ارك را به عنوان گروگان به ماراروک می برد. البته قبل از آن نقطه هر ردی که توسط سواران به جا مانده بود توسط طوفان عظیمی که بیابان را فراگرفته، نابود شده بود. آنها پی بردند که اکنون آن گروه کم تر از دو روز از آنها جلوتر است.

هلت گفت:

- اونا آروم تر از ما حرکت می کنن.

او می دانست که سلتن ارك را با یکی از کاروان های عادی ای که بین الشباح و ماراروک حرکت کرده و کالاهای بازرگانی را از ساحل به شهر داخلی می برد فرستاده است. چنین کاروان هایی پیش از این اسکورت مسلح داشته و منطقی بود که دو پرنده را فقط با یک سنگ کشت. ولی البته، قاطر های به سنگینی بارزده شده و شتر های حامل سرعت گروه را کم می کردند.

گیلن از زین پایین آمد و کنار علامت های روی زمین سخت زانو زد. آنها اثر های کوچکی از سم، اینجا و آنجا بودند - و برای چشمان تمرین ندیده تقریباً نامرئی. گه گاهی سرنخ های واضحی از محل عبور گروه وجود داشت، با توجه به شکل تپه ی مدفوع حیوانات. گیلن با چوبی به یکی از آنها ضربه زد، آنرا شکست و رطوبت درونش را بررسی کرد. رنجر ها از چنین سرنخ هایی برای مشخص کردن تازگی رد پا ها استفاده می کردند - رطوبت درون مدفوع اسب یا عصاره درون آوند قطع شده یک ساقه که توسط حیوان عابری شکسته بود. ولی در گرمای کور کننده و خشکی بیابان آریدی، و تاثیری که بر رطوبت داشت، این مشخصه غیر قابل استفاده بود. گیلن در آخر گفت:

بھای آزادی ارنک

- سختہ بگی چقدر وقتشہ.

ہلت شانہ اش را بالا انداخت.

- اینجا خیلی سریع تر از شمال خشک می شه. ما می دونیم کہ نمی تونہ بیشتر از دو روز باشہ. اون از وقتی کہ طوفان تموم شدہ اونجا بودہ.

گیلن سری بہ تایید تکان داد.

- درست می گی. ولی اگہ من اونو قبلاً توی خونہ دیدہ بودم، می گفتم چہار روزہ. فکر کنم این برای بعداً ارزش دونستن داشتہ باشہ.

او ایستاد، گرد و خاک را از زانوهایش پاک کرد و دوبارہ روی زین بلیز رفت. او بہ سلتن نگاہ کرد و دید کہ واکیر ہم اسبش را نگہ داشتہ و با گرہ هایی کہ تخت خواب سفری اش را پشت زین نگہ می داشت، بازی می کند. آن اسب آریدی چہل و پنج درجہ از سمت و سوی سفرشان منحرف شدہ بود و گیلن ہیچ شکی نداشت کہ چشمان رہبر آریدی زیر سایہ ی خفیہ اش بہ محکمی روی خودش و ہلت می چرخد. او بہ آرامی گفت:

- دارہ تماشامون می کنہ.

و ہلت بدون نگاہ کردن بہ سمت سلتن سرش را بہ تایید تکان داد.

- اون ہمیشہ تماشامون می کنہ. فکر کنم ما اون رو عصبی می کنیم.

- فکر می کنی می دونہ ما یہ نقشہ از راہ درست می کنیم؟

ہلت گفت:

- با زندگیم روش شرط می بندم. چیز زیادی رو از دست نمی دہ. و شرط می بندم کہ دارہ فکر می کنہ یہ راہ پیدا کنہ تا جلومونو بگیرہ.

بهایی آزادی ارك

وقتی که آنها حرکت کردند، سلتن به نظر می آمد گره زدن دوباره تسمه هایش را تمام کرده است. او با زانو مادیانش را لمس کرد و به راهی که پیشروانش درست کرده بودند برگشته و شروع به تاختن کرد.

گیلن پرسید:

– نظرت در موردش چیه؟

این بار، هلت قبل از جواب دادن به آن آریدی بلند قد نگاه کرد. گیلن می دانست که او درباره نظرش فکر کرده و هر چه در مورد واکیر می داند، و هر حسی که درموردش دارد را می سنجد. سرانجام، هلت پاسخ داد:

– من روش هاشو دوست دارم. یه عالمه از این مقامات رسمی همیشه دنبال رشوه گرفتن هستن. رشوه و فساد توی این کشور تقریباً روش زندگیه. ولی اون این شکلی نیست.

گیلن گفت:

– اون یه سربازه، نه یه سیاست مدار.

او سوءظن عادی مردان جنگی را نسبت به سیاست و رسومات داشت، و ترجیح می داد با مردانی سر و کار داشته باشد که می دانند جنگیدن برای زندگی چه معنایی دارد. گیلن فکر کرد، چنین مردانی همیشه صداقت ذاتی ای را با خود دارند.

هلت سری به تایید تکان داد:

– و یه خویش. به آرایش نظامی که ما رو توش گذاشته نگاه کن. توی دید اول، به نظر می رسه ما توی بیابون، مثل گاوهای قهوه ای سرگردونیم. ولی از هیچ جهتی نمی تونن به ما نزدیک بشن، مگر اینکه یکی از اون پیشروها یه چیزی ببینه.

گیلن گفت:

– به نظر می رسه افرادش بهش احترام می ذارن. اون مجبور نیست برای درست کردن چیزا داد و فریاد کنه.

بھای آزادی اړک

– آره. از وقتی که راه افتادیم کمتر شنیدم صداشو بالا ببره. این معمولاً اینو نشون می ده که افرادش باور دارن که اون می دونه چی کار داره می کنه.

آنها برای چند دقیقه ساکت شدند، در حالی که هر دو به پیکری که با شنل سفید و پشت صاف، تنها و بیست متر جلوتر از آنها می راند فکر می کردند. گیلن که نیشخند می زد گفت:

– به هر حال، زیاد مهربون نیست.

او سعی می کرد که هلت را در حال صحبت نگه دارد و تلاش کند که استاد پیرش را از نگرانی در مورد ویل که جایی در این بیابان هرز رفته بود باز دارد. هلت این نیت را حس می کرد و برایش قدردان بود. صحبت کردن کردن با گیلن، فرجه ای بود میان نگرانی همیشگی ای که او درباره ی پسری که برایش معنی زیادی پیدا کرده بود حس می کرد. بدون اینکه قصدش را داشته باشد، آه بلندی کشید. گیلن به سرعت به او نگاه کرد. او گفت:

– اون حالش خوبه، هلت.

– امیدوارم. فقط فکر می کردم...

آن فکر هلت هر چه بود زمانی که چیزی توجهش را جلب کرد گم شد. ابری از خاک از جلو به آنها نزدیک می شد – زمانی که توانست در سوسوزدن های گرما بهتر ببیند و پیکر تیره ی جلوی ابر گرد و خاک را تشخیص دهد، پی برد که یکی از پیشرو هاست. او می توانست گرد و خاک را که با هر ضربه ی پای اسب به هوا بر می خاست را ببیند. او به سرعت گفت:

– ما اینجا چی داریم؟

او ابلارد را با زانویش لمس کرد و جلو رفت تا کنار سلتن براند و گیلن هم با تقریباً یک متر فاصله دنبالش کرد. او پرسید:

– پیک؟

سلتن سرش را برای مخالفت تکان داد. او به آنها گفت:

بھای آزادی ارك

– اون یکی از دیدبان هاست. باید چیزی اون جلو باشه.

آن سوار اکنون نزدیک تر بود و آن ها می توانستند جزئیات را تشخیص دهند. سوار زمانی که قامت بلند واکیر را تشخیص داد به آرامی اسبش را منحرف کرد و مستقیماً به سمت سلتن راند.

گیلن ناگهان گفت:

– لاشخور ها.

زمانی که دیگران روی نزدیک شدن سوار متمرکز بودند، چشمان زیرک او پیش رو را جستجو می کردند. گیلن اکنون به بالا نگاه کرد ولی چشمان گیلن جوان تر از مال او بودند.

او فکر کرد که نقطه های سیاهی که در آسمان رو به رویشان چرخ می زدند را دیده است. یا این فقط به این خاطر بود که مغزش می گفت می تواند آنها را ببیند، چون گیلن گفته بود آنجا هستند.

زمانی که سوار نزدیک تر آمد، و در میان ابر گرد و خاک اسبش را متوقف کرد، تمام تردید ها از بین رفت. او گزارش داد:

– سرور، ما جلوتر لاشخور ها رو دیدیم.

سلتن صبر کرد. مردانش به خوبی تمرین دیده بودند و او می دانست که چیزهای بیشتری برای گزارش دادن وجود دارد. آن مرد ادامه داد:

– من سرجوخه اقبال^۱ و دو مرد رو برای شناسایی فرستادم. تا اون زمان، پیشروهای جلو رو متوقف کردم.

سلتن برای تایید سرش تکان داد:

– خوبه. ما تا وقتی که به پیشرو ها برسیم به راهمون ادامه می دییم. تا اون موقع اقبال باید چیزی برای گزارش دادن داشته باشه.

او اضافه کرد:

^۱ Corporal Iqbal

بهای آزادی ارك

– به پست بر گرد.

آن پیک اسبش را چرخاند، دهان، پیشانی و دهانش را در سلام نظامی عجولانه ای لمس کرد، در همان راهی که آمده بود تاخت و گرد نرم بیشتری را به هوا فرستاد. سلتن به دو رنجر نگاه کرد.

– بهتره سالم باشیم تا متاسف. اون لاشخور ها یعنی یه چیزی اون جلو مرده. نمی دونیم چیزی که اونا رو کشته هنوز اون اطراف هست یا نه.

هلت برای توافق سری تکان داد. او پی برده بود که بیابان جای خطرناکی برای مسافرت کردن است. سلتن بیشتر از حد سرباز خوبی بود تا بخواهد ناآماده به دیدن آنچه لاشخور ها را جذب کرده است برود. گیلن اشاره کرد:

– اونجا یه عالمه لاشخور هست. یعنی می تونه یه عالمه قتل در گرفته باشه.

سلتن پاسخ داد:

– این همون چیزیه که ازش می ترسم.

ترس هایش درست بودند. آن ها یک ساعت بعد به صحنه جنگ رسیدند. آن صحنه زیاد هم به جنگ شبیه نبود – بیشتر شبیه قتل عام بود. اسب ها، قاطر ها، شتر ها و مردان همه در بیابان پراکنده شده بودند و بدن های بی جان شان با راه های تیره شده از خون خشک شده که در ماسه ها فرو رفته بود محاصره شده بودند.

این همان گروه تاجر از الشباح بودند، و تک تکشان نابود شده بودند.

همانطور که تازه رسیدگان در میانشان می راندند، لاشخور های سیاه ضیافتشان را ترک کرده و با تنبلی به آسمان رفتند. هلت به اونلین و هوراس گفت که عقب بمانند. او و گیلن پیاده شده و با سلتن میان بدن ها قدم زدند.

آن مردان و حیوانات کشته شده بودند، و سپس در جنون بی منطقی تکه تکه شده بودند. کمتر بدنی پیدا می شد که فقط یک زخم کشنده داشته باشد. بسته های محموله پاره شده و محتویاتشان روی زمین پراکنده

بهای آزادی ارك

شده بودند. هر چیز باارزشی برده شده بود. سپس صیادان کار زشت و مهیشان را انجام داده بودند. هلت پرسید:

- فکر می کنی چه زمانی بوده؟

سلتن به اطراف نگاه کرد؛ چهره خونسرد همیشگی تیره اش با خشم و غضب همراه شده بود. او پاسخ داد:

- من میگویم صبح زود.

و گیلن که کنار یکی از بدن ها زانو زده بود، برای تایید به هلت سرش را تکان داد. سلتن توضیح داد:

- صیادهای بزرگ، گربه ها و شغال ها، هنوز به اونا نرسیدن. اونا دوست دارن شب به جستجو برن، پس این اتفاق باید بعد از طلوع امروز اتفاق افتاده باشه. و لاشخور ها هنوز دارن جمع می شن.

همانطور که سلتن صحبت می کرد، هلت حرکت کرده و صحنه را نزدیک تر بررسی کرد. سلتن به بالا و به پرنده هایی که بالای سرشان چرخ می زدند نگاه کرد، که به سادگی روی هوای گرم که از کف بیابان به بالا می رفت سواری می کردند.

گیلن پرسید:

- ایده ای داری کی این کارو کرده؟

سلتن او را برای لحظه ای بررسی کرد، درحالی که کنترل احساساتش را به دست می گرفت. او به خلاصه و در حالی که تقریباً کلمه را به بیرون پرت می کرد گفت:

- توالاگی ها. همه ی اینا...

او به بدن های تکه تکه شده اشاره کرد.

- ... یه نمونه از کار دست اوناس.

او که گیج شده بود سرش را تکان داد.

بھای آزادی ارك

- ولی چرا؟ چرا اونا باید به یه گروه مسلح حمله کنن؟ بیشتر از بیست تا سرباز توی محافظا بودن. معمولاً گروه های توالاگی به گروه های کوچیک تر حمله می کنن. چرا این؟

هلت که از بازدیدش از زمین ویران شده باز می گشت گفت:

- شاید یه نفر بهشون پول داده.

واکیر که اخم می کرد اکنون به او نگاه کرد. او پرسید:

- کی؟ کی بهشون پول داده؟

هلت به آن ها گفت:

- هر کی که همون اول به ارك خیانت کرده. یه نگاه به اطراف بکن. هیچ نشونه ای از اون نیست. هر کی که مردانت رو کشته اون رو با خودش برده.

بهای آزادی ارك



اشتباهات ویل شروع به ترکیب شدن می کردند. و همانطور که این اتفاق می افتاد، خطر رفته رفته بزرگتر می شد.

او از اشتباه اول، همان اشتباهی که باعث دیگر اتفاقات شد، هنوز بی خبر بود. حقیقت این بود که در قسمت بیشتر روز اول، او توسط گمراه شدگی شمال یاب نادقیقش، با فاصله ی زیادی از مسیر منتخب به سمت شرق سفر می کرد. وقتی که اثر منابع آهن را در ردهیلز سرانجام پشت سر گذاشت و شمال یاب به جهت درست برگشت، تخریب انجام شده بود. با هر کیلومتر، او از مسیری که فکر می کرد طی می کند دورتر می شد. اکنون او موازی آن مسیر حرکت می کرد، ولی با کیلومتر ها فاصله از جایی که فکر می کرد در آن است.

دومین اشتباه این بود که خودش را متقاعد کرد که آن نقاط برجسته ای که به دنبالش می گشت را دیده است.

مسلماً، او هیچ تپه ی سرصافی را ندیده بود. ولی او به خودش گفت که بدون شناسایی کردنش از آن عبور کرده و با این استدلال که بدون شک شکل تپه در سال ها، از آنچه نقشه ی سلتن معلوم می کرد تغییر کرده است، خودش را راضی کرد.

بهای آزادی ارك

سکوی کوتاهی که در اواخر بعد از ظهر قبل دیده بود هیچ شباهت حقیقی ای به خطی از قله ها نداشت. ولی او نیاز داشت که باور کند که قله ها را دیده است، پس خودش را متقاعد کرد که واقعاً دیده است.

او هیچ غاری ندیده بود، و نقشه نشان می داد که قله ها با آن غار ها پر شده اند.

به جای آن، او به خودش اطمینان داد که غار ها به دلیل اینکه او در سایه ی اواخر بعد از ظهر سفر می کرد غیرقابل دیدن بودند.

حالا، برای حل کردن این مشکل برای همیشه، او باید شکل سنگ های متعادلی را در چند ساعت آینده مشاهده می کرد - شکلی که از قرار داده شدن ناپایدار سنگ بزرگی روی یکی کوچکتر ایجاد شده بود. او با حس شوم پیش رونده ای به خود گفت؛ حداقل شکلی مانند آن خالی از سوءتفاهم خواهد بود.

او عبوسانه به خودش گفت، مگه /اینکه توی شب، بزرگه /از روی کوچیکه /افتاده باشه.

او نیاز داشت تا آن شکل را ببیند، چون ذخیره ی آبش به شکل خطرناکی تقلیل یافته بود.

مشک اول خالی بود. دومی کمتر از نصف آب داشت. او چند بار سعی کرده بود تا آب خوردنش را جیره بندی کند ولی گرما به سادگی نیرویش را گرفته بود، پس او یا مجبور بود بنوشد یا بیهوش روی زمین بیفتد.

او خودش را با این حقیقت آرام کرده بود که وقتی که سنگ های متعادل را ببیند که در جایشان محکم شده اند؛ مشکل آب حل خواهد شد. چند کیلومتر بعد از سنگ ها، نمزاری روی نقشه مشخص شده بود - تو رفتگی کوچکی از بستر رودخانه ای خشک شده که آب به آرامی روی سطحش جریان داشت. وقت رسیدن به آنجا، تنها کاری که باید می کرد این بود که تقریباً یک متر حفر کند و منتظر بماند تا سوراخ پر شود. اومی دانست که آن آب گل آلود و ناخوشایند، ولی قابل نوشیدن است. و وقتی که مشک هایش پر شده و مکانش برای همیشه تایید شده باشد، او می توانست به مقصد آن چشمه ها براند.

در چند ساعت آینده، او به سادگی باید آن سنگ های متعادل را می دید، یا او گم شده بود - مجازاً و لفظاً. به عنوان یک نتیجه، او باید به نقشه و شمال یابش اعتماد می کرد و به باور اینکه زود یا دیر، او سنگ ها را می دید ادامه می داد. او به سادگی هیچ راه دیگری نداشت.

بهای آزادی ارك

این اعتقاد به سرنوشت اش بود که او را به سمت آخرین و جدی ترین اشتباهش هدایت کرد. او که توسط نیازش به پیدا کردن آن سنگ های متعادل چیره شده بود، و راه کارش را تا آن زمان مشخص کرده بود، به راندن در گرم ترین ساعات روز ادامه داد.

او می دانست که بیابان نوردان باتجربه مانند سلتن هرگز چنین کاری نمی کنند. ولی دوباره، او خودش را قانع کرد.

سلتن می توانست توسط ستاره ها جهت یابی کند و به نور خورشید برای دیدن نقاط برجسته زمین و نقاط مرجع نیاز نداشت. آن به این معنی بود که او می تواند چند ساعت در میان روز را برای استراحت اختصاص دهد. ولی ویل برای نیازش به پیدا کردن آن نمزار عجله داشت و چند ساعت گرما بیش از حد ضرر نمی زد.

پس او راند، در حالی که همانطور که خورشید بالاتر می رفت گرما مانند نیروی فیزیکی ای به او فشار می آورد. خود هوا هم داغ بود، به شکلی که زمان نفس کشیدن گلو و شش هایش را می سوزاند. به نظر می رسید که آن گرمای همه گیر اکسیژن را از هوا بیرون می کشد، پس او برای داخل کشیدن هوا نفس نفس می زد.

مانند گرما، درخشش خورشید هم یک شکنجه ی دائمی بود، و او را مجبور می کرد تا به فواصل درخشان با چشمان تقریباً بسته نگاه کند.

زیر او، ارو با سری پایین به آرامی و واماندگی حرکت می کرد. ویل از زوال سریع اسب مطلع بود، و هیچ ایده ای نداشت که وضعیت خودش بدتر از آن است.

او گفت:

– وقت یه کم آبه، پسر.

صدایش بیشتر از یک قور قور خشن که راه خودش را از میان گلو و دهان خشکش باز کرده بود، نبود.

او که بدنش خشک و ناراحت بود از زین پایین آمد. زمانی که به زمین رسید چند قدم تلو تلو خورد و مجبور شد برای ثابت کردن خودش به پهلوی اسب تکیه دهد. ارو که سرش خم بود و تقریباً به زمین می رسید بی

بهای آزادی ارك

حرکت ایستاد. سپس او وزنش را روی سمت چپش انداخت، در حالی که به نظر می رسید به سم جلو و سمت راستش لطف می کند. هم اکنون، بعد از چند ثانیه ایستادن، ویل می توانست گرمای مشتعل زمین را حس کند که از ته چکمه هایش پاهایش را می سوزاند. او فکر کرد، برای سم های پوشیده نشده ی ارو، این باید شکنجه باشد. او به اسب گفت:

– من یه دقیقه ی دیگه به اون رسیدگی می کنم. اولش آب می خوریم.

او با گره هایی که سطل را در جایش نگه می داشت ور رفت و سطل را روی زمین انداخت. او به کوتاهی خندید. به ارو گفت:

– فرقی نمی کنه که پر نبود.

آن اسب پاسخ نداد. او که سطل را به دقت روی زمین می گذاشت و مطمئن می شد که آن را روی سطح صافی گذاشته است، ویل آب باقی مانده را برداشت و با دقت درش را باز کرد. او با اندوه آگاه شد اکنون چه قدر سبک است. همانطور که او با دقت آب را می ریخت، سر ارو به سمت صدا چرخید. اسب صدای خرخر کوتاهی از گلویش در آورد. ویل گفت:

– صبر کن.¹

سپس او دوباره با ایده ی این که به اسبش بگوید اسب هایش را نگه دارد خندید. او ادامه داد.

– نه این که تو واقعاً اسبم باشی. ولی با همه ی اینا اسب خوبی هستی.

قسمتی از مغزش از این حقیقت که او در حال خندیدن و لطیفه گفتن با اسبش است نگران بود. او حس عجیبی داشت که کناری ایستاده و خود و ارو را تماشا می کند، در حالی که در برابر این رفتار غیر معقول اخم کرده است. او آن تصور مسخره را به کناری راند و سطل را برای ارو نگه داشت تا بنوشد.

¹ اصطلاحیست به معنای صبر کردن، لفظاً معنای « اسب هایت را نگه دار » می دهد. م. Hold your horses

بهای آزادی ارك

مانند همیشه، زمانی که نوشیدن اسب را تماشا می کرد، دهان و گلویش را حس کرد که به کار می افتند. ولی در حالی که روز قبل دهانش حس ضخیم و چسبنده ای داشت، امروز تمام رطوبت اضافی از آن رفته و دهانش خشک و ورم کرده بود.

ارو که زبان بزرگش به شکل بیهوده ای شکاف های سطل، جایی که قطره های آخر ممکن بود پنهان شده باشند را می گشت، خوردنش را تمام کرد. ویل به مقبولیت آرام آن اسب نسبت به مقدار آبی که به او می داد عادت کرده بود. در هر حال، این بار ارو سرش را بالا آورد و با اصرار اطراف مشکی که روی شانه ی ویل بود را بو کشید. این اشاره ی دیگری به آن بود که چگونه وضعیتشان بدتر می شود. تمرینات اسب توسط نیازش به آب مغلوب شده بود.

ویل آن پوزه ی جستجوگر را به کناری راند. او تقریباً غیر قابل شنیدن گفت:

– ببخشید پسر. بعداً.

او خودش دو جرعه ی کوتاه نوشید، هر کدام را در دهانش نگه داشت، قبل از اینکه اجازه دهد به آرامی در گلویش روان شود. سپس بی میل دوباره مشک را بست و آن را در سایه ی یک بوته گذاشت.

او سم چپ و جلوی ارو را بالا آورد تا آن را امتحان کند. آن اسب خرخر کرد و ناشیانه تکان خورد.

آن جا هیچ زخم قابل دیدنی وجود نداشت ولی وقتی که او کف دستش را روی مرکز نرم سم گذاشت، می توانست گرما را احساس کند. زمین بیابان داشت پاهای محافظت نشده ی ارو را می سوزاند. ویل آن را حتی بیشتر، حالا که ایستاده بود حس می کرد. گرما در تمام اطرافشان وجود داشت. آن گرما از خورشید پایین می آمد، به زمین بیابان برخورد کرده و دوباره بالا می رفت. حداقل زمانی که ارو را می راند کمی از آن مصون بود.

او پتویش را از پشت زین باز کرد و آن را به شکل مربع و باریکه قطعه قطعه کرد. سپس آن تکه های پتو را دور پاهای اسب کوچک پیچید و زیر آن را با چند لایه ی در هم پیچیده شده پر کرد، و کل آن را با باریکه ها سر جایش گره زد.

بهای آزادی ارك

او می دانست که وقتی شب شود هوا سرد خواهد شد. ولی اگر اسبش چلاق می شد در وضعیت بدتری قرار می گرفت.

به نظر می رسید که ارو راحت تر ایستاده و دیگر به سمت راستش تکیه نمی دهد. ویل افسارش را گرفت و او را چند قدم هدایت کرد، و به عقب برگشت تا راه رفتن ارو را ببیند. او با کمی آرامش دید که آن اسب دیگر به هیچ سمتی نمی لنگد.

او دوباره مشک را برداشت، آن را روی شانه اش انداخت و آماده شد تا سوار شود. سپس ایستاد و روی گردن ارو ضربه زد. او گفت:

– من یه مدت راه می رم. تو تا حالا همه ی کارا رو کردی.

او شمال یایش را بیرون آورد و مسیرش را چک کرد، و به دنبال نقطه ی مشخص گشت. آنجا یک ستون قائم از سنگ و نمک در فاصله ی متوسطی وجود داشت، در حالی که کریستال هایش با درد برای چشمان او در نور خورشید می درخشید.

ولی آن دنبال کردن ردش را راحت تر می کرد و او به سمتش رهسپار شد.

ارو که سرش پایین بود پشت سرش به آرامی قدم زد، در حالی که اکنون سم هایش صدای خفه شده و عجیبی روی ماسه ی بیابان می داد.

یک اشتباه دیگر. ویل که با گرمای غیرقابل اجتناب محاصره شده بود، شنش را برداشت و روی زین انداخت. او آستین پیراهنش را بالا زد و برای چند لحظه، او احساس کمی خنک تری داشت. ولی آن یک تصور بود. آن شنل، مانند پیراهن های گشاد آریدی، به بدن کمک می کرد که مرطوب بماند. بدون آن، و در معرض خورشید، او حتی پر سرعت تر از قبل آب بدنش را از دست می داد.

به علاوه، بازوهای پوشیده نشده اش شروع کردند تا قرمز شوند، سپس بسوزند و تاول بزنند. ولی زمانی که اشتباهش را بفهمد؛ دیگر قادر به فکر کردن نخواهد بود. دستگاه بدنش در حال خاموش شدن بود. تفکراتش

بہای آزادی ارك

نامنظم و غیرقابل اطمینان می شدند. و هنوز او آن سنگ های متعادل فراری را ندیده بود. اکنون احساس ترسی با او همراه شده بود. آنها باید جایی باشند و او باید آن ها را می دید. او به خودش گفت، به زودی، به زودی. او دیگر نمی توانست امیدوار باشد تا آن را در یک یا دو ساعت بعد ببیند. او برای بیشتر از چهار ساعت با دیدن هیچ ردی از آن ها می راند و راه می رفت.

بعد از ظهر، او چرخید تا با ارو رو در رو شود. او پرسید:

– تو اونا رو دیدی؟

ارو با بی علاقگی به او نگاه کرد. ویل اخم کرد. او گفت:

– اوه، حرف نمی زنی؟ شاید یه کم گлот خشک شده.

او در برابر هوشمندی خودش خندید، و برای لحظه ای دوباره آن احساس ناخوشایند را پیدا کرد – همانی که او در کناری ایستاده و خودش و اسب را تماشا می کند که در بیابان می چرخند.

او از مشکی که روی شانه اش آویزان شده بود آگاه شد. او به ارو گفت:

– به نوشیدنی نیاز دارم.

او به شکل غیرمنطقی ای به خود گفت که وزن مشک مزاحمش است. اگر بیشتر بنوشد، مشک سبک تر خواهد شد. او تصمیم گرفت که این گونه راحت تر حرکت خواهد کرد.

او بشدت نوشید، سپس از چشمان سرزنشگر ارو روی خودش آگاه شد. با حس عذاب وجدان، او مشک را دوباره بست و راه افتاد.

سپس آن فکر به او خطور کرد. سلتن به او یک نقشه ی اشتباه داده بود. هیچ قله ای که سطح پر از غار داشته باشد وجود نداشت. هیچ تپه ی سرصافی وجود نداشت. البته، واکیر چنین سند ارزشمند استراتژیکی را به او نمی داد! چرا او قبلاً این را نفهمیده بود؟ آن خوک به او نقشه ی غلط داده بود و او را به میان بیابان فرستاده تا بمیرد. او به اسب گفت:

بھای آزادی اړک

– اون به ما حقہ زده. ولی من نشونش می دم. ما الان باید نزدیک اون نمزار باشیم. ما پیداش می کنیم و من برمی گردم و نقشه رو توی اون گلوی دروغگوش فرو می کنم.

ویل اخم کرد. اگر نقشه اشتباه بود، پس هیچ نمزاری در چند کیلومتر آینده وجود نداشت. او مکث کرد. با این حال، آنجا باید نمزاری می بود. باید! سپس افکارش واضح شدند. او به ارو گفت:

– البته! اون نمی تونسته همه چیو تحریف کنه! بعضیاش باید درست باشن! وگرنه ما همون اول می فهمیدیم این نقشه غلطه! این واقعاً مکاری تو رو می رسونه.

حالا که این مشکل حل شده بود، او تصمیم گرفت که می تواند به ارو کمی بیشتر از آب گرانبها بدهد. ولی نیروی باز کردن سطل بیش از حد زیاد به نظر می آمد. به جای آن، او اجازه داد تا آب روی دست فنجان شده اش بریزد و همان طور که زبان بزرگ ارو آن را لیس می زد به نرمی بخندد.

البته، کمی از آب ریخت و فوراً توی ماسه ی برشته شده فرو رفت. ولی اهمیت نداشت. آب بسیار بیشتری در نمزار بود. او به اسب گفت:

– خیلی بیشتر از اینا توی نمزار هست.

او در مشک را دوباره بست و کنار ارو ایستاد. او فکر کرد، مشکل این است که بدون کمی بیشتر آب، او شاید نیروی رسیدن به نمزار را پیدا نکند. سپس او می مرد، فقط به خاطر آنکه او از نوشیدن آبی که هم اکنون داشت خودداری کرده بود. این احمقانه بود. او فکر کرد، هلت اینو تایید نمی کنه. او که تصمیمش را گرفته بود، در مشک را باز کرد و آخرین قسمت آب را نوشید.

سپس او بلند شد، تلو تلو خورد و به ارو اشاره کرد تا به دنبالش بیاید. او، در حالی که آن کلمات مانند غار غار خشن یک کلاغ به نظر می آمدند، گفت:

– بیا، پسر.

او افتاد. همانطور که سعی کرد بلند شود زمین دستش را سوزاند و او نیرویی برای بلند شدن نداشت. او سرش را تکان داد و سپس، به شکل شگفت انگیزی، او آن را دید!

بهای آزادی ارك

سنگ های متعادل، همانگونه که سلتن آنها را ترسیم کرده بود! آن ها فقط چند صد متر جلوتر بودند و او فکر کرد که چرا قبلاً آنها را ندیده است. دقیقاً پشت آن ها نمزاری بود، و همه ی آبی که او می توانست بنوشد.

او نمی توانست بایستد، ولی می توانست به سادگی آن مسافت را بخزد. او شروع کرد تا به سمت آن سنگ های متعادل زیبا بخزد. او تعجب کرد:

– اونا چجوری اینکارو می کنن؟ چرا نمی افتن؟

سپس با خنده ای افزود:

– سلتن خوب و پیر! چه نقشه ای!

او به پشت سرش نگاه کرد. ارو که پاهایش باز شده و سرش آویزان بود، ایستاده بود و او را دنبال نمی کرد. او فریاد زد:

– بیا، ارو! یه عالمه آب اینور هست! بیا! فقط به سمت سنگ ها! اون سنگ های متعادل شگفت انگیز و فوق العاده! اونا چجوری این کارو می کنن؟! بیا اینجا و ببین!

او نفهمید که کلماتش فقط خرخری غیر قابل تشخیص هستند. آبی که نوشیده بود برای جبران آن مقداری که در پنج ساعت گذشته از دست داده کافی نبود.

او به خزیدن ادامه داد و خود را از روی زمین سخت و سنگی می کشید – سنگ ها دستانش را می بریدند و گرما آنها را می سوزاند. او اثرات خونی ای از دستش به جا می گذاشت – اثراتی که در گرمای تحمل ناپذیر به سرعت خشک شده و به شکل قهوه ای تیره در آمدند. ارو رفتنش را با چشمانی افسرده تماشا کرد. ولی اسب هیچ حرکتی برای دنبال کردنش انجام نداد. هیچ دلیلی برای این کار وجود نداشت.

هیچ سنگ متعادلی وجود نداشت و ویل در یک دایره ی بزرگ می خزید.



سلتن با شنیدن حرف های هلت به سرعت به بالا نگاه کرد، در حالی که اخمی از پیشانی اش می گذشت. او پرسید:

– کی باید برای چنین کاری بهشون پول بده؟ و چرا باید اینکارو بکنن؟

هلت به نرمی به سلتن نگاه کرد. او می دانست که آن آریدی برای مرگ این همه از افرادش عصبانی و احساساتی ست – و حس می کرد که احساساتش از آن دشمنی طولانی با قبیله ی تو لاگی نیرو می گیرد. این موقعیت یک موقعیت خطرناک بود و او می بایست کلماتش را به دقت انتخاب می کرد. او به این نتیجه رسید که هر چه بیشتر از اتفاقات اینجا آگاه باشد، راحت تر می تواند سلتن را به آنچه می خواست بگوید قانع کند. او چرخید و به آرامی به گیلن گفت:

– یه نگاهی به اطراف بنداز. ببین می تونی بفهمی چه خبر بوده یا نه.

رنجر جوان سری تکان داد و حرکت کرد. فقط در آن زمان هلت به سوال سلتن برگشت. او پاسخ داد:

– گفتم که هر کسی همون اول به ارك خیانت کرده پشت این ماجراست.

– باید توشاک باشه. این دقیقاً همون کاراییه که اون می کنه.

بهای آزادی ارک

اسوینگال بدون اینکه به او توجه شود آمده بود. او در صحنه به دنبال ابرجارلش گشته و به همان نتیجه ی هلت رسیده بود. سلتن از هلت به اسوینگال نگاه کرد، و سپس نگاهش را برگرداند. حالا حس دیگری روی صورتش نمایان بود - شک و تردید. او آن ها را به چالش طلبید:

- این توشاک کیه؟ من هیچ وقت این اسمو نشنیدم. چرا اون باید پول بده تا ابرجارلتونو بدزدن؟

هلت گفت:

- به همون دلیلی که همون اول به ارک خیانت کرد. اون می خواد ارک از راهش کنار بره.

او دید که سلتن در حال پرسیدن سوال دیگریست ولی او زودتر از آن مرد دیگر ادامه داد:

- این موضوع سیاسته. سیاست اسکاندیایی. یه گروه از اسکاندیایی ها هستن که ارک رو دوست ندارن و می خوان عزل بشه.

او اولین نشانه های فهم را در صورت آن آریدی دید. آریدا پر از دسیسه های سیاسی بود و سلتن این را به عنوان یک توضیح قابل باور قبول کرد. ولی او کاملاً قانع نشده بود.

- تکرار می کنم. من هیچ وقت چیزی از این آدمه توشاک نشنیدم. فرض کنم که اون یه اسکاندیاییه، مثل تو؟

او این سوال آخر را از اسوینگال پرسید که صورتش با ترشروی در هم رفته بود.

- اون اسکاندیاییه، ولی نه مثل من.

سلتن در حالی که آن اختلاف را قبول می کرد سری به تایید تکان داد. عصبانیت اسوینگال، مانند مال خودش، احتمالاً بیشترین جنبه ی متقاعد کننده ی استدلال هلت بود. ولی سلتن یک اشکال دیده بود.

- اگه این توشاک می خواد رهبر شما از راهش کنار بره، چرا به خودش زحمت داده اونو بدزده و گروگان بگیره؟ چرا به راحتی مثل بقیه نکشتش؟

بهای آزادی ارک

ولی هلت هم اکنون، مثل اینکه آن را پیش بینی می کرده، قبل از اینکه سلتن جمله اش را تمام کند سرش را تکان می داد. او فوراً پاسخ داد :

- اون زمان نیاز داره. گفتم که این گروه کوچیکن. بیشتر اسکاندیایی ها از ارک به عنوان ابرجارل راضین. پس توشاک و دوستاش برای ایجاد کردن عدم اطمینان و خشم به زمان نیاز دارن. یه ابرجارل مرده به دردشون نمی خوره. بقیه ی اسکاندیایی ها، به سادگی یه دونه دیگه تعیین می کنن. شاید یکی از دوستای خود ارک. شاید همین اسوینگال.

اسوینگال با جدیت گفت:

- خدا نکنه.

هلت به خودش اجازه داد تا به آن اسکاندیایی بزرگ لبخند عبوسی بزند.

- ولی اگه ارک گم بشه، یا یه جایی زندانی بشه، این می تونه به عنوان ناشایستگی خودش تلقی بشه و توشاک و گروهش شایعاتی رو شروع کنن که توانایی و شایستگی اون رو به عنوان رهبر زیر سوال می بره. مخصوصاً اگه همون موقع زندان بان هاش مقدار زیادی پول برای بهای آزادیش طلب کنن. اسکاندیایی ها اینجور چیزا رو دوست ندارن.

اسوینگال موافقت کرد:

- البته که نداریم. برای همینه که رئیس بهم گفت برای کمک اول برم آرالوئن.

سلتن به آن گروه نگاه کرده و سرش را به تایید تکان داد. او هنوز راضی نشده بود. ولی او در عجب بود که چرا اسوینگال با گروهی از غریبه ها، برای پرداخت بهای آزادی بازگشته است. تا کنون، تنها دلیلی که به او داده بودند این بود که ارک دوست آرالوئنی هاست. حالا او می توانست توضیح منطقی ای برای درگیری آنان ببیند. راه حل سریعی برای این مشکل می توانست لطفی به ارک باشد.

هر چه این ماجرا بیشتر طول می کشید، فرصت بیشتری برای دشمنانش بود تا اختلاف عقیده را میان هم وطنانش گسترش دهد. هلت گفت:

بهای آزادی ارك

- با داشتن زمان کافی، ناراضی ها می تونن وضعیت رو طوری بکنن که کاندیدای خودشون رو ارائه بدن. شاید خود توشاک.

این بار، تنها نظر اسوینگال در برابر این ایده خرخری از عصبانیت بود. سلتن به جلو و عقب قدم برداشت و زمانی که به جمله های هلت فکر می کرد ریشش را خاراند. ناگهانی، او ایستاد و دوباره به هلت نگاه کرد. او گفت:

- فکر کنم این ممکنه ...

کلمه ی « ولی » گفته نشده، با لحن صدای او در هوا باقی ماند. هلت صبر کرد، در حالی که مصمم بود کسی نباشد که آن شک واضح را به زبان می آورد.

مانند سلتن، او نیز برای قتل عام اطرافش دلیل امکان پذیر دیگری را نیز می دید. ولی قبل از اینکه آن را بگوید، سلتن سوال دیگری داشت.

- تو گفتی اون هم وطنت توشاک پشت اینه. و گفتی که اون ، در اول به رهبرت خیانت کرده؟

او این سوال را از اسوینگال پرسید. گرگ دریایی سرش را به تایید تکان داد، و سلتن حرفش را دنبال کرد:

- باز من هیچ وقت اسمشو نشنیدم. خبرچین ما یه ماهیگیر از یه روستای کوچیک اطراف ساحل بود. حقیقتاً بیشتر شبیه قاچاقچی بود تا ماهیگیر. اون یادگرفته بود تا بدون دیده شدن میون آب ساحل ما حرکت کنه. اون کشتی شما رو دیده و برای ما خبر آورده بود.

اسوینگال هیچ نگفت. ولی باز هلت جواب آماده ای داشت.

- شما با یه اسکاندیایی مذاکره نمی کنین. اگه توشاک سعی می کرد بهتون نزدیک بشه، نمی تونست قبل از اولین دسته تیر ها که میومد سمتش یه کلمه بگه. البته که اون به یه رابط نیاز داشت. و براش راحت بود تا با یه قاچاقچی رابطه برقرار کنه. احتمالاً خبرچین شما همونی بوده که جدول زمانی غلط جابجایی پول ها رو به ارك فروخته.

- آره، فک کنم این منطقیه.

بهای آزادی ارک

با وجود کلماتش، همه ی آن ها می توانستند لحنی از شک را در صدای سلتن بشنوند.

- ولی من دارم به یه ایده ی دیگه برمی گردم.

او با بی علاقگی دستش را به اطراف صحنه مرگ و خرابی حرکت داد. هلت با بی احساسی صبر کرد. او فکر کرد، بذار خودش بگه. به جاش /ونو نگو، یا بهش /اعتبار می دی.

- من باهات موافقم، این می تونه کار اسکاندیایی ها باشه - یا توالاگی ها که اسکاندیایی ها بهشون پول دادن. ولی یه احتمال دیگه هم هست که چرا بدن ارک اینجا نیست. اونا یه گروه آزاد کردن بودن. اون مردم مردان منو کشتن و ارک رو آزاد کردن. حتی حالا، اون می تونه به سمت ساحل و یه کشتی دیگه در حرکت باشه.

هلت پرسید:

- اگه این کارو کرده بودیم، تو فکر می کنی ما خودمون رو با رضایت توی دستای تو می داشتیم؟

سلتن به او گفت:

- فکر کنم این دقیقاً همون بلوفیه که شما می زدید. شما با من مذاکره می کنین، در حالی که یه گروه اسکاندیایی دیگه برای آزاد کردن دوستتون درست می کنید. اگه اونا موفق میشدن، شما شصت و شیش هزار ریل رو نگو می دارین. اگه نه، می تونین مثل قبل ادامه بدین و تموم اطلاعات آزاد سازی رو انکار کنین.

هلت برای چند ثانیه هیچ نگفت. همانطور که قبلاً فهمیده بود، سیاست و طرح ریزی تقریباً قسمتی از زندگی در آریدا بودند. و این دقیقاً همان استدلال های پیچیده ای بود که برای سلتن منطقی به نظر می آمد. او می دانست که کلمات بعدی اش برای موفقیت ماموریتشان ضروری خواهد بود. زمانی که او فکر هایش را کنار هم آورده و سعی می کرد تا بهترین جمله ی ممکن را برای برگرداندن اعتماد سلتن برگزیند، هوراس به جلو قدم گذاشت. همانطور که هلت و سلتن و اسوینگال صحبت می کردند، هوراس و اونلین برای گوش دادن جلوتر آمده بودند. حالا جنگجوی جوان فکر کرد که زمان صحبت کردن است. او گفت:

- یه سوال.

بهای آزادی ارك

همه ی چشمان به سمت او چرخیدند. هلت دستش را بالا آورد تا از ادامه دادنش جلو گیری کند. زیرکی های مذاکرات، کشمکش های ظریف و جمله های پیچیده برترین مهارت مرد جوان نبودند. هوراس فرد رُکی بود، و به هر مشکلی که بر می خورد با روش مستقیم رسیدگی می کرد. هلت که لحن هشدار دهنده ای در صدایش بود گفت:

- هوراس، شاید این بهترین زمان نباشه که ...

ولی هوراس دست خودش را بالا برده بود تا هلت را ساکت کند. صورتش مصمم شده و اخم کرده بود. هلت می دانست که او درباره ی آن قلبی که سلتن پیشنهاد کرده است عصبانیست. او نیاز نداشت که حس بزرگی و شان و مقام زخم خورده ی هوراس آب های اینجا را گلی کند. ولی مرد جوان با وجود آن در حال پیش رفتن بود.

او گفت:

- یه سوال برای واگیر.

در کنارش، اونلین همان حالت نگران هلت را به خود گرفت. او فکر کرد شاید هوراس می خواهد دخالت کند. ولی سلتن اشاره ای برای او کرد تا ادامه دهد، و دیگر خیلی دیر بود. او به نرمی گفت:

- و سوالت چیه؟

هوراس پرسید:

- ما چجوری باید می دونستیم؟

لحنش تیز و چالش برانگیز بود. سلتن که فوراً نفهمیده بود اخم کرد. او پرسید:

- چی رو ... چجوری باید می دونستید؟

صورت هوراس هم اکنون سرخ شده بود، قسمتی برای خشم، ولی همانطور برای اینکه او فهمیده بود که مرکز توجه است. او هیچ وقت از آن لذت نمی برد. ولی او حس کرد که آن نکته ارزشمند است و حق گفته شدن را دارد.

بہای آزادی ارک

- چجوری باید می دونستیم کہ ارک با این گروهہ.

برای لحظہ ای، هیچ کس نفہمید. سلتن حرکت کوچک گیج شدہ ای با ہر دو دستش انجام داد. او گفت:

- من بہتون گفتم.

ہلت کہ عقب ایستادہ بود و تماشا می کرد، جریان یافتن محبت زیادہ نسبت بہ جنگاور را در خود حس کرد. او فکر کرد، بعضی اوقات، روش مستقیم می تواند بیشتر از یک مقالہ ی بلند و پیچیدہ تاثیر گذار باشد. ہوراس سری بہ تایید تکان داد.

- تو شب قبل از اینکہ الشباح رو ترک کردیم بہمون گفتی. وقتی بہمون گفتی کہ مذاکرات تموم شدہ بودن. نہ قبل از اون. تا اون موقع، تو می دونی کہ ما فکر می کردیم کہ ارک توی الشباح نگہداری میشہ. پس، توی ہشت ساعتی کہ ما داشتیم، چجوری می تونستیم برای یہ گروه دیگہ از اسکاندیایی ہا کہ بیان توی بیابون، توالاگی ہا رو پیدا کنن، و بہشون رشوہ بدن تا بہ کاروانی کہ فقط ازش شنیدیم حملہ کنن برنامه ریزی کنیم؟

- خب ... شما می تونستین ...

سلتن مکث کرد و ہوراس برگ برندہ اش را رو کرد.

- و تو می دونی کہ شب آخر هیچ کدوم از ما مہمون خونہ رو ترک نکرد. پس چطور ما این کارو کردیم؟ منظورم اینہ کہ ہلت توی این چیزا خوبہ، ولی این حتی بیشتر از توانایی ہای اونہ.

ہلت فکر کرد کہ وقتش است دوبارہ بہ بحث برگردد. ہوراس نکتہ اش را گفتہ بود و آن نکتہ موثر بود. حالا وقتش بود کہ قبل از اینکہ او اشتباہ بزرگی بکند، نکتہ را مفہوم کند. ہلت گفت:

- اون راست می گہ، سلتن. و توی قلبت، تو ہم می دونی.

توجہ واکیر دوبارہ روی او بود و ہلت می دانست کہ این وقتش است برای ہمیشہ این ماجرا را تمام کند. او می دانست این زمان آن است کہ سلتن را مجبور کند کہ او را تسلیم کند یا موضعی در برابرش بگیرد. او کاملاً فکر شدہ، گفت:

بهای آزادی ارك

- سلتن، بهم بگو. گذشته از این حقیقت که ما می توانستیم در اون زمان این کارو بکنیم یا نه، تو صادقانه باور داری که ما می توانیم این قلب ها رو انجام بدیم؟

سلتن می خواست صحبت کند، سپس مکث کرد. او به گروه کوچک غریبه ها نگاه کرد. آن جنگجو هوراس و آن مهاجم اسوینگال مردان جنگی بودند. هیچ حيله يا تقلىی در هیچ کدامشان نبود. او می دانست که آنها در میدان جنگ دشمنان خطرناکی خواهند بود. ولی آنها صادقانه و با شجاعت خواهند جنگید.

سپس آن شاهدخت بود. در مذاکرات، او شجاعت و سرراستی خودش را نیز نشان داده بود. او با غمگینی فکر کرد، در حقیقت، اگر در کل تقلىی در کار باشد، او آن را انجام داده است. اول، جا زدن خدمتکارش به جای خود و بعد هم در این حقیقت که هوراس هم اکنون به آن اشاره کرده بود. در پنهان کردن این که ارك الشباح را ترک کرده است.

و همانی که هلت صدایش می کردند باقی می ماند. بدون شک، او با وجود رتبه ی دختر، رهبر گروه بود. مسلماً او یک متفکر و برنامه ریز بود. با این حال سلتن هسته ای از نجابت و صداقت در این مرد احساس می کرد. ناخودآگاه، او فهمیده بود که به این رنجر کوتاه و مو خاکستری علاقه مند می شود.

واضح بود که بقیه به او احترام می گذارند و به او اعتماد دارند. و شاید مهم تر از همه، دوستش دارند. هوراس و اسوینگال شاید بی پرده و ساده بودند، ولی احمق نبودند.

هوراس هم اکنون آن را ثابت کرده بود.

سلتن با تفکر لبش را جوید و به سوال هلت فکر کرد. سپس پاسخ داد:

- نه. فکر نکنم.

هلت وسوسه شده بود تا آه بلندی از آسودگی بکشد. ولی می دانست که این کار اشتباه خواهد بود. به جای آن، او به سادگی یک بار سرش را به تایید تکان داد، مثل این که هیچ شکی نداشته که جواب سلتن چه خواهد بود. او به سرعت گفت:

- بذارین این موضوع رو فراموش کنیم. می خواهیم درباره همه ی اینا چی کار کنیم؟

بهای آزادی ارك

سلتن پرسید:

– من وقتی که رسیدیم ماراروک یه گروه دنبالشون می فرستم. امیدوارم این کار کنه.

تجربه های تلخ به او یاد داده بود که توالاگی ها چگونه کار می کنند. آنها به کاروانی حمله کرده، سپس به سادگی در بیابان محو می شدند. آریدی ها در اصل سکنه شهر ها بودند و هیچ مهارتی برای ردیابی نداشتند تا آنها را دنبال کنند. توالاگی ها زمین های بایر را مانند کف دستشان می شناختند و می دانستند چگونه در آن ناپدید شوند. اوه، سلتن گروهی برای دنبال کردنشان می فرستاد. ولی آن فقط یک اشاره بود. بعد از دو یا سه روز آنها رد گروه جنگی توالاگی را گم کرده و خسته، خاکی و خشمگین باز می گشتند. او فکر کرد، این همیشه همین طور بوده. اگر چند بدولین با خود داشت، شاید آنها شانس داشتند. بدولین ها شکارچی و ردیاب بودند و بیابان را مانند توالاگی ها، دشمنان قسم خورده شان می شناختند. همان طور او توالاگی ها را چند سال قبل شکست داده بود – با تشکیل اتحاد موقتی ای با بدولین ها. ولی آن ها مردمان مغرور و مستقلی بودند و زمانی که توالاگی ها به جنگ کشیده شده و سرکوب شده بودند با آریدی ها نمی ماندند.

هلت گفت:

– چرا همین الان دنبالشون نریم؟

سلتن به سادگی مرد دیگر لبخند زد.

– به خاطر اینکه اونا توی بیابون محو میشن. این کاریه که اونا می کنن.

صدای دیگری گفت:

– پس ما ردیابی شون می کنیم. این کاریه که ما انجام می دیم.

این گیلن بود. او تازه از بازدید صحنه ی جنگ یک طرفه بازگشته و کلمات آخر سلتن را شنیده بود. هلت به سمت او برگشت.

– چیزی پیدا کردی؟

گیلن لب هایش را به هم فشرد، سپس زمانی که از هر مکان اسم می برد به آن اشاره کرد. او گفت:

بهای آزادی ارك

- اونا پشت اون سنگ ها، سمت شرق پنهان شده بودن. شاید هشتاد یا نود تا از اونا. بیشترشون اسب داشتن ولی بعضی ها سوار شتر بودن. اونا یه گروه برای رد گم کنی، سمت شمال داشتن - شاید ده تا سوار. اونا به سرعت اومدن، یه حمله رو صحنه سازی کردن، و بعدش برگشتن و رفتن. وقتی که نگهبانا جهاشون رو ترک کردن و دنبالش رفتن، گروه اصلی از پشت بهشون حمله کردن.

سلتن به رنجر جوان با احترام جدیدی نگاه کرد.

- تو همه ی اینا رو فقط با نگاه کردن به زمین می تونی بگی؟

گیلن به او نیشخند زد. او پاسخ داد :

- همونطور که گفتم، این کاریه که ما می کنیم. خب چی می گی؟ بریم دنبالشون یا دزدکی برگردیم الشباح؟

لحن صدایش عمداً تحریک آمیز بود. او حس می کرد که واکیر به دنبال دلیلی برای رفتن به دنبال توالاگی می گردد، برای اینکه به آنان، یک بار برای همیشه، یاد دهد چه کسی این کشور را اداره می کند. و او حق داشت. مغز سلتن در حرکت بود. این می توانست همان شانس باشد که به دنبالش بود. او با تفکر گفت:

- ما از اونا کم تریم.

هلت مقابله کرد:

- ولی ما عنصر غافلگیری رو هم داریم. شما عموماً دنبالشون نمی رین، می رین؟

سلتن به آن موضوع اندیشید. رنجر جوان گفته بود هشتاد توالاگی. و او پنجاه کهنه سرباز خوب تمرین دیده و خوب مسلح شده در فرمانش داشت. همراه با ارالوئنی ها. او می دانست هوراس و اسوینگال سهم خودشان را به خوبی انجام می دهند. در حقیقت، هر چه بیشتر به این موضوع فکر می کرد، بیشتر از دیدن اسوینگال که با تبرزین راهش را از میان گروه جنگی توالاگی باز می کند لذت می برد. و هر دو رنجر کمان های بزرگی داشتند که از شانه هایشان آویزان بود. او حاضر بود شرط ببندد که آن ها برای تزئین آنجا نیستند. او حس مشخصی داشت که آن دو مرد شل پوش می توانند تخریب زیادی ایجاد کنند. آنجا یک مشکل وجود داشت. او نمی توانست بیشتر از این نیرویش را کم کند. او به هر مردی که پیدا می کرد نیاز داشت. او گفت:

بهای آزادی ارك

- دختره چی میشه؟

اگر او می خواست به الشباح برگردد، او مجبور بود مردانی برای محافظتش بگمارد. او نمی توانست بیشتر از این نیرویش را تقلیل دهد. اونلین با لحن محکمی گفت:

- اون باهاتون میاد.

سلتن به هلت نگاه کرد، در حالی که ابروهایش در سوالی بالا رفته بود. هلت لبخند عبوسی زد. او قبلاً شجاعت اونلین در جنگ را دیده بود. و او می دانست او می تواند با آن شمشیر بلند که به کمرش بسته است از خودش دفاع کند. در سفرشان از آرالوئن، او با هوراس و گیلن که هر دو در شمشیر زنی ماهر بودند تمرین کرده بود. او می توانست مراقب خودش باشد. البته، او در حد آنها نبوده، ولی توانا بود. او می دانست که اونلین سربارشان نخواهد بود. او می توانست خودش را به عنوان یک برتری ثابت کند. هلت گفت:

- اون باهامون میاد.

بهای آزادی ارك



سرمای گزنده‌ی شب بیابان او را بیدار کرد. صورتش به سمت زمین بود و زمانی که گرما از بدنش بیرون می‌رفت به شدت می‌لرزید. او فکر کرد، این عادلانه نیست. گرمای کور کننده‌ی روز و سرمای نزدیک منجمد کننده‌ی شب داشت آخرین نشانه‌های قدرت را از او بیرون می‌کرد.

لرزیدن نیاز به انرژی داشت و ویل هیچ انرژی‌ای برای از دست دادن نداشت.

او سعی کرد تا سرش را بلند کند، و شکست خورد. سپس، با تلاش عظیمی، او روی پشتش غلط خورد تا جایی که توانست ستاره‌های درخشان را ببیند که در آسمان صاف شب مشتعل بودند. او فکر کرد، زیبا، ولی برای من غریبه‌اند. او می‌خواست سرش را بچرخاند و به شمال نگاه کند، جایی که می‌توانست صورت‌های فلکی آشنای زادگاهش را ببیند که در ارتفاع کم در افق شمالی می‌درخشید. ولی او قدرتش را نداشت. او فقط باید همانجا دراز می‌کشید و می‌مرد، در حالی که ستاره‌هایی را تماشا می‌کرد که او را نمی‌شناختند، و برایش اهمیتی قائل نبودند.

این خیلی ناراحت کننده بود، واقعاً.

حالا، افکارش وضوح عجیبی داشتند، مثل اینکه تمام تلاش‌های آن روز، تمام هذیان‌ها رفته بود و او می‌توانست موقعیت را با آرامش بررسی کند. او می‌دانست که قرار است بمیرد. اگر امشب نه، پس حتماً فردا. او

بهای آزادی ارك

دیگر نمی توانست یک روز دیگر را با گرمای کوره مانند تاب بیاورد. او به سادگی خشک می شد، و می مرد، و روی باد های بیابان به اطراف برده می شد.

این خیلی ناراحت کننده بود. او دوست داشت تا گریه کند ولی هیچ رطوبتی در بدنش برای اشک ها نمانده بود. با وضوح نوظهور افکارش، او حس آزدگی می کرد. او می خواست بداند چه اشتباهی کرده است. او نمی خواست بهت زده بمیرد. او همه ی کارها را درست انجام داده بود، یا اینطور فکر می کرد. ولی او جایی را اشتباه کرده بود – یک اشتباه مرگبار.

ناراحت کننده بود که او قرار است بمیرد. رنجش آور بود که نمی دانست چگونه به اینجا کشیده شده است.

او به کوتاهی اندیشید که شاید نقشه ای که سلتن به او داده غلط بوده. او به یاد آورد که این فکر در طول روز قبل به ذهنش رسیده است. ولی او تقریباً بلافاصله آن فکر را رد کرد.

او فکر کرد، سلتن مرد آبرومند و محترمی بود. نه، نقشه درست بود. اشتباه از او رخ داده بود و او هیچ وقت نمی تواند بفهمد که آن چه بوده است. او فکر کرد، هلت ناامید میشه - و شاید آن بدترین جنبه ی این وضعیت بود. برای پنج سال، او تمام سعیش را برای آن رنجر عبوس و مو خاکستری که مانند پدرش شده کرده بود. همیشه، او به دنبال تایید هلت بود، بدون اهمیت دادن به این که دیگران چه فکری می کنند. یک سر تکان دادن از روی قدردانی یا یکی از لبخند های نادر هلت بزرگ ترین تقدیری بود که می توانست تصور کند. حالا، در مانع آخر، او حس می کرد که استادش را ناامید کرده و نمی دانست چگونه، یا چرا این اتفاق افتاده است. او نمی خواست در حالی که می دانست هلت از او ناامید می شود بمیرد. او فکر کرد که می تواند مرگ را تحمل کند، ولی نه آن ناامیدی را.

یک شکل بزرگ نزدیکش آمد و قسمتی از آسمان را سد کرد. برای یک لحظه، قلبش با ترس تپید، سپس پی برد که آن شکل اروست. او پی برد که پابند ارو را برای شب نبسته است. او می رفت و گم می شد یا توسط شکارچی ها صید می شد. او بار دیگر سعی کرد بلند شود ولی آن تقلا او را شکست داد. تمام کاری که می توانست انجام دهد این بود که یک یا دو سانتیمتر دستش را از روی زمین سخت و سنگی زیرش بلند کند. سپس او شکست خورده سر جایش برگشت.

او فکر کرد که چه اتفاقی برای تاگ افتاده است. او آرزو کرد که جایی، اسبش سالم باشد.

بهای آزادی ارك

شاید کسی او را پیدا کرده و حالا از او مراقبت می کرد. او فکر کرد، نه اینکه هیچ وقت بتونه سوارش بشه. و با تصویر ذهنی تاگ که هر سواری که سعی می کرد رویش سوار شود را پرت می کند بی صدا خندید.

ارو شروع کرد تا از او دور شود، در حالی صدای در هم آمیخته ی سُم هایش ویل را برای لحظه ای گیج کرد، قبل از اینکه به یاد بیاورد که قطعه هایی از پتو را دور سُم های اسب گره زده است. یکیشان باید شل شده باشد، به خاطر اینکه ارو با صدای عجیبی قدم بر می داشت - سه ضربه ی آرام و سپس یک صدای تلق تلق، زمانی که آن سُم محافظت نشده با زمین سخت برخورد می کرد.

او سرش را چرخاند تا آن شکل تاریک را که او دور می شد را دنبال کند. او گفت:

- ارو، برگرد.

یا حداقل فکر کرد که این را گفته است. تنها صدایی که از دهانش بیرون آمد یک جیغ خشک و خفه بود. آن اسب صدا را نادیده گرفت. او به حرکت کردن ادامه داد، و به دنبال علوفه ای گشت که شاید حاوی مقدار کمی رطوبت باشد. ویل دوباره سعی کرد تا ارو را فراخواند ولی دوباره هیچ صدای مشخصی بیرون نیامد. سرانجام، او تسلیم شد. ستاره های غریبه تماشایش کردند و او آن ها را تماشا کرد. او به هیچ کس خاصی گفت:

- من این ستاره ها رو دوست ندارم.

به نظر می آمد که آن ها محو شده، و درخشش سردشان تضعیف می شود. او فکر کرد، این غیر طبیعی، معمولاً ستاره ها تا وقتی که خورشید بالا بیاد می درخشن. او نفهمید که ستاره ها با نور همیشگی شان می درخشند. او کسی بود که محو می شد. بعد از مدتی، او بدون حرکت دراز کشید، در حالی که فقط تنفس می کرد.

آن شیر با فاصله ی کمتر از چند متر از او عبور کرد. ارو که ضعیف و بی آب شده بود، می خواست خود را از باریکه های پتو که دور یکی از پاهای جلوی پپیچیده شده بود آزاد کند، هیچ گاه شکارچی بزرگ را حس نکرد، نه تا ثانیه ی آخر. آنجا زمان کافی برای جیغ تیزی از ترس وجود داشت، که تقریباً بی درنگ از فک های بزرگ ارو خارج شد.

بهای آزادی ارك

در آینده ویل می توانست فکر کند که شاید آن را شنیده، ولی نمی توانست مطمئن باشد. در حقیقت، او در حالت نیمه هشیاریش آن را شناسایی کرده بود، ولی حالش بیشتر از آن بد بود که بتواند حرکت کند.

ارو به سرعت مُرد، و با این کار، جان ویل را نجات داد.

او می توانست تنفس اسبی را نزدیک به صورتش احساس کند، و همانطور که او را بو می کرد نرمی پوزه اش را احساس کند و خشنی زبان بزرگش، همانطور که او را لیس می زد، و لب هایش همانطور که روی دستش را می جوید.

برای یک لحظه ی فوق العاده، ویل فکر کرد که آن تاگ است. سپس همانطور که به یاد آورد تاگ گم شده است، گم شده جایی میان آن زمین بی آب و علف؛ روحیه اش به حالت اول بازگشت. او فکر کرد، ارو باید برگشته باشه.

چشمانش باز نبودند. ولی او نمی خواست باز باشند. او حتی از میان پلک های بسته اش می توانست اشعه ی خورشید را حس کند که او را دوباره می سوزاند و نمی خواست با آن رو به رو شود. خیلی راحت تر بود که با چشمان بسته همانجا دراز بکشد. ارو دوباره حرکت کرد و سایه اش روی صورت ویل افتاد، سایه بانس شد و ویل برای قدردانی من من کرد.

او سعی کرد تا به زور پلک هایش را باز کند ولی آن ها به خاطر صورت سوخته و ورم کرده اش به سختی بسته شده بودند. او به شکل سر بسته ای غافلگیر شد که فهمید که نمرده است ولی می دانست آن موضوع فقط به زمان بستگی دارد.

او فکر کرد، شاید، او مرده بود. اگر اینطور بود، او مطمئناً هیچ احساسی مانند آنچه از بهشت به او گفته بودند نداشت و گزینه دیگر اصلاً خوشایند نبود که بخواهد به آن فکر کند. دوباره ارو پوزه اش را به او زد، مثل اینکه تلاش می کرد بیدارش کند. ویل به یاد آورد که تاگ قبلاً این کار را می کرد. شاید همه ی اسب ها اینکار را می کردند. او نمی خواست بیدار شود، نمی خواست تا چشمانش را باز کند. آن تلاش برایش خیلی بزرگ بود.

بهای آزادی ارك

او فکر کرد، جالبه، چند ساعت پیش، نیروی غلت خوردن را نداشت. حالا یه حرکت ساده مثل بلند کردن پلک چشم هاش فراتر از توانش بود. راحت تر بود که همانجا دراز می کشید و می مرد.

او صدای قرچ قرچ پای یک نفر را روی ماسه و سنگ ها، در کنار خود شنید. عجیب بود، او به یاد نمی آورد کس دیگری آنجا بوده باشد. سپس دستی زیر سرش لغزید و آن را بلند کرد، و آن را روی چیزی گذاشت که حس می کرد زانوست، پس او نیمه قائم نشسته بود. او آه کشید. ویل فقط می خواست تنها رها شود.

سپس او چیزی شگفت انگیز را حس کرد. چیزی غیر قابل باور. باریکه ی خنکی از آب روی لبان خشک و ترک خورده اش ریخت. او با اشتیاق دهانش را باز کرد و به دنبال مقدار بیشتری از آن آب شگفت انگیز گشت.

باریکه ی دیگری راهش را به درون دهانش باز کرد و ویل سعی کرد بلند شود، سعی کرد تا به آن مشک برسد و آن را کنار دهانش نگه دارد. یک دست جلویش را گرفت. صدایی گفت:

- آرام باش. کم کم بخورش.

همانطور که او این را گفت؛ باریکه ی دیگری درون دهان ویل ریخت و سپس به درون گلویش جاری شد. آب گلویش پرید و او سرفه کرد، آن را به بیرون پاشید و با عصبانیت سعی کرد تا آن را نگه دارد، در حالی که می دانست نباید از دستش بدهد. آن صدا گفت:

- سخت بگیر. یه عالمه اینجا هست. فقط اولش آرام بخور.

با فرمانبرداری، ویل به پشت دراز کشید و به آن غریبه اجازه داد تا آب را در دهانش بریزد. او از هر کسی که می توانست باشد قدردان بود، ولی مسلماً آن مرد نفهمیده بود که ویل تقریباً از تشنگی در حال مرگ بوده است. او فکر کرد، وگرنه می گذاشت آب درون دهان مشتاقش بریزد و سر برود، و زمانی که او آن را می نوشید از چانه اش پایین بریزد. ولی هیچ نگفت. او نمی خواست که نجات دهنده اش را برنجانند، تا او کارش را متوقف کند.

او شیهه ی مشتاقی را در نزدیکی خود شنید، و دوباره مطمئن بود که او تاگ است؛ قبل از اینکه به یاد بیاورد. تاگ رفته بود. آن صدا گفت:

بهای آزادی ارك

- اون خوبه.

ویل پی برد که او با اسب صحبت می کند. او فکر کرد، دوست داشتنیه که ارو نگرانمه. آنها زیاد هم دیگر را نمی شناختند. او پارچه ی مرطوبی را حس کرد که به آرامی اطراف چشمانش را پاک کرده و روی پلک های بسته شده اش کار می کند. کمی از آب از روی گونه اش لغزید و ویل سعی کرد آن را با زبان بگیرد و آن را در دهان بکشد. شرم آورده که هدر بره. آن صدا گفت:

- سعی کن بازشون کنی.

و او اطاعت کرد، در حالی که از تمام نیرویش برای باز کردن چشمانش استفاده می کرد.

او می توانست باریکه ای از نور ببیند و پیکر تاریکی روی او خم شد. او پلک زد. آن عمل نیروی بسیار زیادی از او گرفت ولی زمانی که چشمانش را دوباره باز کرد، این کار کمی ساده تر شده و دیدش کمی صاف تر بود. آن یک صورت تیره بود. ویل می دید که ریش دارد. او خفیه ی زرد و سفیدی پوشیده بود. بینی اش بزرگ و خمیده بود و در زمانی در زندگی صاحبش به سختی شکسته بود، و هم اکنون با زاویه ای در صورتش خم شده بود. برای لحظه ای، آن بینی تمرکزش را گرفت. سپس او دوباره پلک زد و چشمان بالای آن بینی توجهش را جلب کردند.

آنها تیره بودند، تقریباً سیاه. با ابروهای پرپشت پوشیده شده و در آن صورت فرو رفته بودند. او پی برد که آن یک صورت قویست. ولی نه جذاب. بینی بزرگ و کجش آن را مشخص می کرد. او خرخر کرد:

- اون دماغ بزرگیه.

و فوراً پی برد که نباید چیزی چنین بی ادبانه ای را می گفته است. او فکر کرد، باید عقلمو از دست داده باشم. ولی آن صورت لبخند زد. دندان هایش میان آن پوست و ریش تیره بی اندازه سفید به نظر می آمدند. او گفت:

- همین یکی رو دارم. آب بیشتر می خوای؟

ویل گفت:

بهای آزادی ارك

– لطفاً.

و آن آب فوق العاده دوباره در دهانش بازگشته بود.

و سپس، با شگفتی بسیار، صورت دیگری راهش را میان حوزه ی دید او باز کرد، آن مرد ریشو را به کناری راند و نزدیک بود باعث شود او آب را بریزد. برای لحظه ای، صورت ویل بی سایبان بود و خورشید درخشنده باعث شد خود را عقب بکشد و پلک بزند. سپس سایه دوباره روی صورتش افتاد و او چشمانش را باز کرد. او که جرئت باور کردنش را نداشت گفت:

– تاگ؟

و این بار، بعد از اینکه آن اسب با شناسایی اش شیهه کشید، هیچ شک و تردیدی نبود. آن تاگ بود، که بالای سرش ایستاده، به او ضربه می زد، او را با زبان بزرگ و نرمش می لیسید و سعی می کرد تا حد ممکن به او نزدیک باشد.

او با همان روش قدیمی و آشنایش به شانه ی ویل ضربه زد. چشمان بزرگش به ژرفای چشمان نیمه بسته ویل نگریستند. آنها می گفتند.

دیدنی وقتی من نیستم تو چه مشکلی گیر می کنی؟

آن مرد ریشو از اسب به چهره ی سوخته و تاول زده ی غریبه نگاه کرد. او گفت:

– فکر کنم شما دو تا هم دیگه رو می شناسید.

او نیمه هوشیار بود ولی می دانست که کسی مرهم خنک کننده و آرامش بخشی را روی پوست سوخته ی صورت و بازویش پخش می کند. و آنجا آب بیشتری بود، همه ش را می توانست بنوشد – به شرطی که آرام می نوشید. او تا به حال این را یاد گرفته بود. اگر سعی می کرد بیش از حد به سرعت بنوشد، آب را می بردند. آرام می نوشید و آب به ریختن ادامه می داد. همانطور که چند نفر به او رسیدگی می کردند، او از حضور تاگ آگاه بود، که همیشه آنجا، و همیشه نزدیکش بود. ویل مرتباً بی هوش و هشیار می شد و هر بار

بهای آزادی ارك

که به هوش می آمد ترس زودگذری داشت که نکند رویا می دیده و تاگ هنوز گم شده باشد. سپس او می توانست آن صورت آشنا و نگران را ببیند و راحت تر نفس بکشد.

به شکل مبهمی، او این حقیقت را که روی برانکاری جا داده شده بود که نسبت به خط افق سی درجه زاویه داشت را فهمید. او فکر کرد که شاید پشت یک اسب بسته شده است. سپس همانطور که شروع به حرکت کرد و ریتم عجیب و آرام حیوانی که او را می کشید را حس کرد، نظرش را تغییر داد. او فکر کرد، باید یه شتر باشه. قدم های غیرطبیعی و با پاهای بلند راه خودش را از میان ترکه های چوبی و بافت های اصلی برانکار، به سمت بدن او باز می کرد.

کسی عاقلانه پارچه ای سایه دار روی صورت و چشمانش انداخته بود، تا آن ها را از اشعه محافظت کند و او می توانست همانطور که از میان بیابان عبور می کردند چرت بزند. او نمی دانست به چه جهتی می روند. اهمیت نمی داد. او زنده بود و تاگ چند متر دور تر، به آرامی کنارش قدم بر می داشت و هشیار بود تا هر نشانه ای از خطر را ببیند.

در حدی که او می دانست، آن ها می توانستند برای نیم ساعت یا نیم روز مسافرت کرده باشند. بعداً ویل فهمید که او برای کمی بیشتر از یک ساعت و نیم روی برانکار جا به جا شده، قبل از آنکه برسند. کمپ نجات دهنده اش. او را از برانکار به روی یک تخت مسافرتی که زیر خطی از درختان خرما جا داده شده بود منتقل کردند. نور کم کم از میان برگ ها عبور می کرد و او اندیشید که در عمرش هیچ گاه چنین در آرامش نبوده است. پوست صورت و بازوهایش می سوخت، ولی آن مرهم آرامش بخش بیشتر درد را ساکت می کرد.

تاگ در نزدیکیش ایستاد، و با نگرانی او را تماشا کرد. او به اسب گفت:

– من خوبم، تاگ.

او با فهمیدن اینکه صدایش به حالت عادی برگشته است آرام شده بود. هنوز صدایش کمی خشن بود، ولی حداقل می توانست درست صحبت کند. او از فکر به کلمات «کمی خشن» با ناراحتی لبخند زد. او لطیفه گفتن با ارو را به یاد آورد – آن به نظر سال ها پیش به نظر می آمد.

او فکر کرد که ارو کجا می تواند باشد. او از زمانی که دوباره بیدار شده، او را ندیده بود.

بهای آزادی ارك

امیدوار بود که او گم نشده باشد.

او با تنبلی گفت:

– باید گم کردن اسبا رو تموم کنم. عادت بدیه.

سپس او به خواب رفت.

ویل از خوابی عمیق و با طراوت بیدار شد. او به پشت دراز کشیده و به برگ های صاف درخت خرما نگاه می کرد.

او در یک واحه^۱ بزرگ بود. او می توانست صدای چکیدن آب، حرکت و صدای های مردم بسیاری را در نزدیکیش بشنود. همانطور که نگاهش را به اطراف چرخاند، کمپی از چادر های کوتاه بر پا شده را دید. واحه و کمپ برای چند صد متر در همه ی جهات گسترده شده بودند. آنجا حوض بزرگی از آب در مرکز کمپ وجود داشت و بقیه ی چشمه ها آن را احاطه کرده بودند. مردم در اطرافش حرکت می کردند، کوزه ها را از آب چشمه پر می کردند، برای پخت و پز آتش روشن کرده یا به گله های بز، اسب یا شتری که او می توانست ببیند رسیدگی می کردند. از اندازه ی آن کمپ، او تخمین زد که آنجا باید چند صد نفر باشند که همه رداهای بلند و گشاد بر تن کرده بودند. مردان خفیه پوشیده و زنان با روسری های بلندی سر خود را پوشانده که صورت را بی محافظ می گذاشت ولی سر و گردنشان را می پوشاند.

– تو بیداری.

آن صدا از پشت سرش آمد و ویل چرخید تا سخنگو را ببیند. یک زن کوچک و ظریف، شاید چهل ساله، به او لبخند می زد. او سبد تختی از میوه و نان و گوشت و همچنین فلاسک آب با خود داشت. او باوقار روی زانو هایش و کنار ویل نشست، سبد را روی زمین گذاشت و به ویل اشاره کرد تا بخورد. او گفت:

– باید غذا بخوری. مطمئنم که خیلی وقته چیزی نخوردی.

¹ واحه به جایی میان بیابان می گن که حاصلخیزه چون مرکز تجمع به سری چشمه ست. م. : Oasis

بهای آزادی ارك

ویل او را برای یک یا دو لحظه بررسی کرد. صورت بیضی شکلش نرم و دوستانه بود. چشمانش تیره بودند و نور غیرقابل تردیدی از شوخ طبعی در آن ها به چشم می خورد. وقتی که لبخند می زد، کاری که هم اکنون در حال انجامش بود، به نظر می آمد صورتش به زیبایی فوق العاده ای دست میابد. پوستش قهوه ای کم رنگ بود. روسری و ردایش زرد کمرنگ بودند. او فکر کرد، چیزی مادرانه و خوشامدگو درباره اش وجود دارد. او گفت:

- ممنونم.

او تکه ای از میوه ها برداشت و آن را گاز زد، عصاره ی آن را که درون دهانش حرکت می کرد را حس کرده، و بزاق خودش را زنده می کرد. او از این حس لذت برد، زمانی که به یاد آورد چگونه کمی پیش زبان و گلویش خشک و ورم کرده بودند. او خاطره ی مبهمی از کسی داشت که مرتباً سر مشک آب را روی دهانش می گذاشت و او را نصیحت می کرد تا بنوشد، ولی آرام، در حالی که او خواب بوده است. آن چیزی شبیه به رویا بود ولی ویل پی برد که آن حقیقی بوده است. نجات دهندگانش باید بدون اینکه واقعاً بیدارش کنند در تمام وقت به او آب می داده اند.

او جرعه ای دیگر آب نوشید. او می خواست بپرسد که من کجام؟ ولی این سوال خیلی پیش پا افتاده به نظر می آمد. به جای آن، او به مردمی که در کمپ حرکت می کردند اشاره کرد. او پرسید:

- این ها چه مردمانی هستند؟

زن به او لبخند زد. او گفت:

- ما خورش بدولین ها^۲ هستیم. ما مردمان بیابانیم. اسم من سیلما^۳ است.

او همان حرکت دهان، ابرو، دهانی را اجرا کرد که او دیده بود سلتن انجام می دهد. او حس نمی کرد برای پاسخ دادن آماده باشد. به جایش او نیم تعظیمی از حالت نشسته اش انجام داد.

- چطوری، سیلما. اسم من ویله.

^۲Koresh Bedullin

^۳Cielema

بهای آزادی ارك

او گفت:

- به کمپ ما خوش اومدی، ویل.

همانطور که آن ها صحبت می کردند، ویل ناگهان پی برد که چقدر گرسنه بوده و کمی از نان خوشمزه ی درون سبد را میل کرد. همچنین بریده هایی از گوشت سرخ شده نیز آنجا بود و او یکی را برداشت، درون نان پیچید و گاز بزرگی زد. آن گوشت خوشمزه و کاملاً سرخ شده بود، پس طعمش با آن عصاره ها همراه یک مزه ی دودی از آتش و ادویه های کمی که به آن زده شده بود در دهانش باقی ماند. او آن ها را جوید و قورت داد، سپس تکه ی عظیم دیگری از نان و تکه ی دومی از گوشت را جدا کرده، در دهانش گذاشت و با اشتیاق جوید. سیلما به نرمی لبخند زد. او گفت:

- هر مرد جوانی با چنین اشتهایی نمی تونه اشتباه زیادی بکنه.

و ویل مکث کرده، در حالی که فکر می کرد با چنین روشی برای خوردن غذایش عادات بدی را نشان داده است. سیلما خندید و به او اشاره کرد تا ادامه دهد. او گفت:

- تو گرسنه ای. و چنین اشتیاقی برای دستپخت من یه تعریف محسوب می شه.

با حق شناسی، او باز هم از آن غذا خورد. وقتی که درد گرسنگی ساکت شد، او خرده نان ها را از روی پاهایش پاک کرده و دوباره به اطراف نگاه کرد. او گفت:

- اون مردی که منو پیدا کرد، اون کجاست؟

او به میان محل کمپ اشاره کرد. ویل پی برد که او را در کناره ی کمپ جا داده اند، شاید برای اینکه استراحت بدون توقفش را تضمین کنند. سیلما به او گفت:

- اون عمر این تالود بوده. اون الان مطمئناً درگیر یه کار خیلی مهمه. اون شیخ^۴ ماست.

سیلما عدم درک را در صورت او دید و بیشتر توضیح داد:

^۴ Aseikh: من فکر کردم که این کلمه خیلی بیشتر به شیخ نزدیک باشه، نسبت به معنی ش. ولی در هر صورت نمی تونم مطمئن باشم. اگه پیشنهاد دیگه ای دارین خوشحال می شم بشنوم. م.

بھای آزادی اړك

- شیخ کلمه ی ما برای رهبره. اون رهبر مردم خورش بدولینه.

او اضافه کرد:

- اون همین طور همسر منه. و اون می دونه که چادر ما نیاز به تعمیر داره و من یه فرش دارم که باید تمیز بشه. این همون دلیلیه که اون الان حتماً درگیر یه کار خیلی مهمه.

ردی از لبخند صورت او را لمس کرد. ویل حس می کرد که شیخ می تواند رهبر این مردم باشد ولی مانند تمام مردم جهان؛ او به قدرت نهایی همسرش جواب پس می داد. او گفت:

- دوست دارم که ازش تشکر کنم.

و سیلما برای توافق سری به تایید تکان داد.

- مطمئنم از اونم لذت می بره.



گیلن همانطور که او و هلت به زین هایشان باز می‌گشتند گفت:

– اون توالاگی ها توی اینکار خوبن.

سلتن روی مرکب خودش نشسته و منتظر بود تا ببیند رنجر ها چه یافته اند. این پنجمین بار در آن بعد از ظهر بود که آنها رد باقی مانده از گروه جنگی توالاگی ها را گم کرده و مجبور شده بودند تا پای پیاده در اطراف پچرخند و به دنبال هر گونه نشانه ی کوچکی که راه آنها را مشخص می کرد بگردند.

زمانی که هر دو دوباره راه افتادند هلت در خواب خرخر کرد. در روز اول، توالاگی ها بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن سفرشان جلو رفته بودند. ولی بعد از آن، آنها شروع به پاک کردن رد هایشان کردند و گروه کوچکی را پشت سرشان باقی گذاشتند و نشانه های حرکت گروه اصلی را که کم کم جهتشان را عوض می کردند پاک کنند. البته آنها نمی توانستند همه ی علامت ها را پاک کنند، ولی تنها ردیاب هایی با مهارت هلت و گیلن می توانستند باقی مانده ها را ببینند. سلتن گفت:

– هر دفعه که سعی می کردیم دنبالشون کنیم همین اتفاق می افتاد. برای یه مدت ردشون رو واضح می دیدیم، ولی بعد اونها راحت ناپدید می شدن.

هلت به آن ها گفت:

بهای آزادی ارك

- منطقیه. شما برای پاک کردن رد هایی مثل این به نور روز نیاز دارین، همونطور که ما برای دنبال کردنش به نور روز نیاز داریم. توی روز اول، اونها سعی می کنن هر چند کیلومتری که ممکنه فاصله بندازن. حدس من اینکه که اون ها قبل از طلوع می تازن و تا اواسط روز ادامه می دن. بعد استراحت می کنن و تا بعد از ظهر و غروب ادامه می دن. بعد، وقتی که یه فاصله ی خوب بین خودشون و تعقیب کننده هاشون انداختن، این زیگ زاگ ها و پنهان کردن رد پا ها رو شروع می کنن.

او به سلتن نگاه کرد.

- این همون موقعیه که شما ردشون رو گم می کنین و مجبورین تسلیم بشین.

سلتن با افسردگی سری به تایید تکان داد. گیلن پیشنهاد کرد:

- حداقل این سرعتشون رو کم می کنه.

هلت سری به تایید تکان داد.

- اونا به نور خورشید نیاز دارن، همونقدر که ما داریم. و اونا یه راه مستقیم رو نمی رن. حدس من اینه که ما توی نصف روز فاصله ی بینمون رو طی می کنیم.

دو رنجر می توانستند در پیگیری شان چند تله را نادیده بگیرند. به سرعت مشخص که توالاگی ها، که شاید با توانایی گذشته شان در گیج کردن تعقیب کنندگان آریدی بیش از حد دلگرم شده بودند، در الگویی از رد های اشتباه و ریگ زاگ فرو رفته بودند. بعد از چند ساعت، الگو قابل پیش بینی شد و گیلن هلت می توانستند چند تا از رد های اشتباه را نادیده گرفته و راه مستقیم تری را در پیش بگیرند، و برای چند کیلومتر در مسیر حقیقی حرکت کنند. همچنین به سرعت مشخص شد که اگر آنها ردی گمراه کننده برجای گذاشته بودند، تلاش کمتری برای پوشاندنش می کردند. همانطور که گیلن ذکر کرده بود، آنها خوب بودند، ولی عامل مهم زیرکی را کم داشتند.

البته، اینکه هلت و گیلن می توانستند به عنوان تیم کار کنند کمک می کرد. وقتی که به یک انشعاب می رسیدند؛ گیلن می توانست برای مطمئن شدن آن را تا زمان کوتاهی دنبال کند، زمانی که هلت گروه آریدی را از همان راهی که دشمن قبلاً رفته بود هدایت می کرد. آن حقیقت که گروه تعقیب کننده در صبح زود یا

بهای آزادی اربک

اواخر بعد از ظهر سفر می کرد نیز شانس دیگری بود. نور مایل و با زاویه ی کم دیدن اختلالات و رد سم های باقی مانده روی لایه ی نازک ماسه که بیابان را پوشانده بود را آسان تر می کرد.

تا آن زمان، هر بار که آن تاکتیک را امتحان کرده بودند، مسیر حقیقی را بعد از چند کیلومتر، در همان نقطه که گیلن به آن ها ملحق می شد یافته بودند. خوشبختانه، زمین تخت بود و آنها می توانستند ارتباط چشمی را تا فاصله های قابل توجهی نگه دارند.

همانطور که هلت گفته بود، این آن ها را نصف یک روز به توالاگی ها نزدیک تر می کرد. ولی او باز هم می خواست نزدیک تر شود. او که دستانش را برای چشم هایش سایبان کرده بود به خورشید نگریست. خورشید به نیمه ی روز نزدیک می شد، زمانی که آنها مجبور بودند از گرما استراحت کنند. او به سلتن گفت:

- فکر می کردم، که این بعد از ظهر، سه تایمون جلوتر بریم. ما اینطوری سریع تر می ریم و برای بقیه ی گروه نشونه های واضحی می داریم که دنبالمون بیان. می خوام اونقدر نزدیک بشم که برای گیلن کافی باشه که شب آینده بره و یه نگاه از نزدیک به این توالاگی ها بندازه.

سلتن برای توافق سری تکان داد. آن پیشنهاد منطقی بود. با گروهی تشکیل شده از پنجاه نفر، سرعتشان به سرعت آهسته ترین اسب گروه محدود می شد. و آن طبیعت پیوسته ی پیشرفتشان، وقتی که هلت و گیلن مجبور بودند روی زمین سخت به دنبال رد ها بگردند، به زمانی که آنها می گذراندند اضافه می کرد. هر بار که آنها توقف می کردند، زمان بسیار بیشتری طول می کشید که گروه را دوباره جمع کرده و دوباره راه بیوفتند. آنجا همیشه بندی بود که باید بسته می شد، سنگی که درون سُم اسبی فرو رفته بود، یک وسیله که نیاز به رسیدگی داشت یا جرعه ای دیگر که باید از مشک نوشیده می شد. این شاید فقط چند دقیقه از اینجا و آنجا بود، و روی هم رفته بیشتر از یک روز می شد.

- ما برای چند کیلومتر دیگه به رفتن ادامه می دیم. بعدش استراحت می کنیم. این بعد از ظهر، سه نفریمون جلوتر راه می افیم.

هلت فکر کرد، این اشاره ای خوشایند از تغییر در روابطشان بود. بعد از آن تردید های اولیه اش در صحنه ی قتل عام، واکیر آنقدر به دو رنجر اعتماد کرده بود که بگذارد گروهش را هدایت کنند. حالا، او می خواست خودش را از مردانش جدا کرده و با هلت و گیلن جلوتر برود.

بهای آزادی ارك

در مورد واکیر، او احساس خوشایند فزاینده ای در مورد منظره ی آسیبی جدی وارد آوردن به مردان توالاگی داشت. آن عشایر می دانستند او هیچ بدولین ردگیری با خودش ندارد، و آنها بیش از حد دلگرم شده بودند، همانطور که رنجر ریشو توضیح داده بود. اگر او و مردانش در چند روز آینده حمله ی غافلگیرانه ای انجام می دادند، دشمن قدیمی آماده نبود تا با اتکا به توانایی ناپدید شدن در زمین های بایر و لم یزرع در آینده حمله کند. آنها هیچ وقت نمی دانستند چگونه او توانسته در بیابان آن ها را ردگیری کرده و سلتن مطمئن می شد که هرگز آن را نخواهند فهمید.

او تقریباً به توانایی این دو مرد شمالی در مورد خواندن نشانه های روی زمین احترام می گذاشت. آنها چند باری به او نشان داده بودند به دنبال چه می گردند، و چه دیده اند: یک دندان روی دانه ی نرم تری از ماسه، یک خراش از سم روی زمینی سنگی، نخعی از پتوی زین یا ردایی که به یکی از آن بوته های همیشه حاضر گرفته و پاره شده بود. نشانه های کوچکی که هیچ وقت به آن ها دقت نمی شد. با این وجود چشمان تیز آن ها مثل اینکه نشانه ها با جروف بزرگ روی ماسه ها حک شده بودند آن ها را می دید.

او همچنین میل خودش برای تنها راندن با آنها را به شکل طعنه آمیزی بررسی کرد. او وسوسه شده بود که دو نفر از سربازانش را نیز با خود ببرد. ولی آن حس را نادیده گرفت. او حس می کرد که مهم است که به این مردان نشان دهد که بهشان اطمینان دارد.

گیلن دوباره در حال پایین آمدن از زینش بود و چند قدم را در حالی که به زمین خیره شده بود دوید. اسب کهرش با فرمانبرداری او را دنبال کرده، و آن زمانی که مجبور بود برگردد و سوار اسب شود را برایش صرفه جویی می کرد. آن رنجر جوان با انرژی و اشتیاقش در دنبال کردن رد توالاگی ها، سلتن را به یاد سگ های شکاری می انداخت. او که کمی به چپ اشاره می کرد در حال فریاد زدن بود:

– از این ور

و آن گروه آریدی سوار اسب هایشان شدند تا آن مسیری که او مشخص کرده بود را دنبال کنند.

بهای آزادی ارك

بعد از استراحت میانه ی روز، سلتن و دو رنجر جلوتر از گروه اصلی حرکت کرده، و نشانه هایی برای گروه اصلی گذاشتند تا دنبالشان کنند. در هر تغییر مسیر، آنها یک تیر بزرگ در زمین می کاشتند. یا اگر زمین بیش از حد سفت بود، آنها با سنگ ها یک تیر را شکل می دادند.

بعد از دو ساعت اول، مشخص شد که آن ها خیلی سریعتر از مردان سلتن حرکت می کنند. ابر کوچکی از گرد و خاک از به وسیله ی مردان سوار ایجاد شده بود به سختی در خط افق قابل دیدن بود. هلت با دیدن آن ابر با تفکر خم کرد. او گفت:

– وقتی که نزدیک توالاگی ها رسیدیم، باید اینو یادمون بمونه. نمی خوایم که توالاگی ها ببینن ما پشت سرشونیم.

آنها تا اواخر بعد از ظهر پیشرویشان را ادامه دادند، تا زمانی که خورشید حقیقتاً روی افق غربی بود و نور نیز برای رد گیری بسیار کم. سلتن دقت کرده بود که رنجر ها سرعتشان را افزایش داده اند، و وقتی که ردها واضح تر بودند، یورتمه رفته و بعضی اوقات حتی چهارنعل می تاختند. اسب های ستبری که آنها سوار می شدند، زمانی که مجبور شدند با سرعتی بیشتر از آن پیاده روی آرام که به آن خو گرفته بودند بتازند، هیچ تاراحتی ای نشان ندادند. مرکب او نیز با این افزایش سرعت اذیت نشده بود، ولی او از نژاد محکمی بود، از خط بهترین اسبان آریدا. سلتن می دانست که بعضی از آن اسبان کوچکتر که مردانش می راندند از این افزایش سرعت طفره می رفتند؛ و با دقت تر به اسب های پشمالوی رنجرها نگاه کرد. در کنار اسب زیبا و تیمار شده اش، آنها بی اصل و نسب و پست به نظر می آمدند. ولی آنها طاقت و استقامت فوق العاده و سرعت بسیار زیادی داشتند. در مسیر های کوتاه، او باور داشت که نریش، ارباب خورشید، احتمالاً از آن ها جلو خواهد زد. ولی پس از آن، توانایی اسب های رنجر در نگه داشتن سرعت هایشان کیلومتر بعد از کیلومتر نتیجه را مشخص می کرد.

او فکر کرد، شاید بتونم بیشتر در مورد این اسب ها بفهمم. همینطور که برتری های داشتن یک سواره نظام با چنین مرکب های مرغوبی را بررسی می کرد.

وقتی که آن سه برای شب توقف کردند، گروه اصلی به خوبی خارج از دید آنها بودند.

آنها پیاده شده، به اسب ها رسیدگی کرده و کمپ را بر پا کردند. سلتن اطراف را به دنبال چوب گشت تا برای نشانه آتشی روشن کند. هلت و گیلن رفتند تا کمکش کنند، ولی او آنها را رد کرد. سلتن گفت:

بهای آزادی ارك

- شما تموم روز رو کار می کردید. من فقط یه عابر بودم.

او نگاه تقریباً متعجبی که میان آن دو رد و بدل شد را دید و مخفیانه احساس خوشایندی کرد که قدردانی، و شاید کمی از احترام آنها را بدست آورده است. او فکر کرد، /اینها آدم هایی نیستن که روی تشریفات تاکید کنن. و می دونن که اقتدار واقعی از قسمت کردن کارهای سخت درست می شه، نه این که سعی کنی خودت رو بالای بقیه قرار بدی. کمی بعد آتشی روشن شد و دایره ی روشنی از نور را در اطرافشان پراکند.

او می دانست که این نور، در میان تاریکی از فاصله ی زیادی قابل دیدن خواهد بود. گروه دنبال کننده شان هیچ مشکلی برای پیدا کردنشان در میان تاریکی نخواهند داشت. هلت گفت:

- یه چیز دیگه که وقتی نزدیک تر شدیم باید یادمون بمونه.

از پنج یا شش کیلومتر دورتر، آن آتش مانند نقطه ای درخشان دیده می شد. و قبل از اینکه ماه طلوع کند، از فاصله ی بسیار دورتری در آسمان نیز قابل دیدن بود.

وقتی که در آخر گروه اصلی به آنها ملحق شد- سه ساعت بعد از غروب - آنها غذا خوردند. همانطور که مردان بعد از وعده ی غذایشان آرام شدند و قهوه نوشیدند و به آرامی صحبت کردند، سلتن همانطور که رهبری خوب باید باشد، میانشان حرکت کرد. او کنار هر گروهی کوچکی توقف می کرد، روی یک زانویش می نشست و به آرامی با آن ها صحبت می کرد، از پیشروی آن روزشان می پرسید، و جویا می شد که خودشان، یا مرکب هایشان، هیچ مشکلی داشته اند یا خیر.

اسوینگال و دیگر آراوئنی ها به هلت و گیلن ملحق شده بودند. آنها همانطر که از قهوه ی مرغوب آریدی می نوشیدند، سلتن را با تحسین تماشا کردند. آنها می دانستند که واکیر باید خسته باشد و اشتیاق این را داشته باشد که روی زمینی که هنوز گرم بود ولو شود و فنجانی قهوه بنوشد. ولی او حرکت میان مردانش را ادامه داد، لطیفه ای به یک همراه قدیمی، یا نصیحت و دلواپسی اش را به سرباز جوانی گفت.

در آخر، آن پیکر بلند که ردای سفیدی پوشیده بود گشتن هایش را تمام کرد. آن ها تا حدی سوپرایز شدند، زمانی که فهمیدند او به سمت نقطه ای می آید که آنان نشسته اند. او گفت:

- می تونم بهتون ملحق بشم؟

بهای آزادی ارك

هلت اشاره ای از روی خوشامد گویی کرد.

– لطفاً بیا.

هوراس شروع کرد که روی پاهایش بلند شود. او گفت:

– من یه فنجون قهوه برات میارم.

ولی سلتن دوباره او را نشانده :

– سیدر^۱ این کارو می کنه.

و آنها پی بردند که یکی از سربازانش، که خواسته های رهبرش را پیش بینی می کرد، در حال آوردن فنجانی از یک آتش کوچک است. زمانی که سلتن نشست، با خشنودی آه کشید، و فنجان را از سربازش گرفت.

او جرعه ی بزرگی نوشید، و دوباره آه کشید – آه رضایتمندی که از ماهیچه های زخمی و خسته اش که در آخر فرصتی یافته بودند که استراحت کنند برمی خواست. او از آنها پرسید:

– ما بدون کافای^۲ چی کار می تونستیم بکنیم؟

در حالی که از نام آریدی، نام اصلی آن نوشیدنی استفاده می کرد. هوراس پاسخ داد:

– اگه یه رنجر باشی، کار های خیلی کمی.

و آن ها همه نیشخند زدند. سلتن قبلاً به این موضوع که رنجر ها برای این نوشیدنی به اندازه ی آریدی ها پر اشتها هستند پی برده بود. به نظر می آمد آن جنگاور بلند نیز به این نیمه اعتیاد مبتلاست، با این وجود آن اسکاندیایی عموماً زمان خوردن قهوه بعد از ظهر غرغر می کرد و امیدوار بود به جای آن آبجوی تیره ی سرزمین مادریش را به همراه داشت. آنقدر که به اسوینگال مربوط می شد، تنها یک نوشیدنی بود که ارزش نوشیدن بعد از یک روز طولانی را داشت. او گفت:

¹ Sidar

² kafay

بهای آزادی ارك

- نمی دونم شما چجوری بدون یه آبجوی تیره ی خوب می تونین ادامه بدین. اون مغزو توی بعد از ظهر آروم می کنه، آبجو این شکلیه.

اونلین به او لبخند زد. او پرسید:

- دلت برای خونت تنگ شده، اسوینگال؟

دزد دریایی بزرگ او را برای لحظه ای نگاه کرده و پاسخش را بررسی کرد. او گفت:

- اگه بخوام راستشو بگم، سرورم، من برای این آب و هوا ساخته نشدم.

اسوینگال اصرار داشت که اونلین را سرورم خطاب کند. با این وجود که او بارها از اسوینگال خواسته بود که او را اونلین، یا کساندرا صدا کند. او حتی اشاره کرده بود که او یک شاهدخت است، و در حقیقت باید به شکل بانوی من، نه سرورم، خطاب شود. ولی اسوینگال سماجت می کرد. اونلین شک کرده بود که نکند این شکل نه چندان زیرکانه ای از طعنه ی او و تاییدی برای تساوی طلبی اسکاندیایی باشد، که هر گونه ای ایده ای از اصل و نصب و خون سلطنتی و پادشاهی ارثی و از قبل تعیین شده، فقط با توجه به تولدشان را، نمی پذیرفت. او می دانست که اسکاندیایی ها رهبرشان را با توجه به توانایی و محبوبیت انتخاب می کردند. و با نگاه کردن به عقب و بعضی از پادشاهان آرالوئن در تاریخ، او کاملاً مطمئن نبود که آنها ایده بهتری نداشته باشند.

هوراس اضافه کرد:

- تو برای اسب سواری هم ساخته نشدی. من میگم بیشتر زخم زین اسبه تا دلتنگی برای خونه.

اسوینگال به شکل محزونی آه کشید، در حالی که کفلش را برای بیستمین بار جا به جا می کرد تا نقطه ی راحت تری برای نشستن بیابد. او گفت:

- درسته. من جاهایی از پشتم رو کشف کردم که هیچ وقت نمی دونستم وجود دارن.

سلتن لبخند زد. او از طنز خوب و دوستی ای که در میان این غریبه ها بود لذت می برد. ولی او نیامده بود که صحبت کند. او به آرامی سرفه کرد و دید که توجه هلت فوراً جلب شد. هلت پرسید:

بھای آزادی ارك

- چیزی تو فکرته، سلتن؟

آنها زمانی که واکیر را با عنوانش یا آن کلمه ی ترسناک «سرور» خطاب می کردند را گذرانده بودند. سلتن به جلو خم شد، و ماسه ی جلوی پایش را صاف کرد.

- اگه راستشو بخواین، آره. وقتی که با مردانم حرف می زدم یکی از سرجوخه ها به یه نکته ی جالب اشاره کرد.

او خنجر خمیده اش را بیرون آورد و شکل ایکس ماندی روی ماسه کشید. او گفت:

- بذار فرض کنم این موقعیت ما، توی همین لحظه ست.

سپس خط زیگ زاگی کشید، که تقریباً یک متر از آن موقعیتشان عقب تر می رفت.

- و از اینجا، وقتی که توالاگی ها اینور و اونور رفتن و راهشون رو عوض کردن، ما دنبالشون کردیم. او به بالا و هلت نگریست.

- همونطور که قبلاً گفتم، این به ما یه شانس میده که بهشون برسیم.

هلت سری به تایید تکان داد. او صبر کرد تا ببیند سلتن به کجا می خواهد برسد.

- با این همه عوض کردن راه ها و عقب و جلو رفتن، آریدی ها همیشه به همین یه راه پایه و اصلی برگشتن.

او خطی صافی میان زیگ زاگ ها رسم کرد.

- و اگه همینطور ادامه بدن، این راه اونا رو به اینجا می رسونه.

او نقطه ای جلوتر از خط پیشنهادی ای که مسیر آریدی ها را مشخص می کرد را سوراخ کرد. اونلین پرسید:

- و اون کجا می تونه باشه؟

سلتن سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد تا جوابش را بدهد. او گفت:

بھای آزادی اړک

- چشمه های خور-آبش.^۳ بهترین منبع آب توی محدوده صد کیلومتری اینجا.

هوراس به نشانه های تراشیده شده روی ماسه اخم کرد. او پرسید:

- فکر می کنی اونا به آب نیاز دارن؟

سلتن نگاهش را به روی مرد جوان چرخاند. وقتی پاسخ می داد صورتش به طرز مرگباری جدی بود. او به هوراس گفت:

- توی بیابون، تو همیشه به آب نیاز داری. یه مسافر عاقل هیچ وقت فقط با شانس اینکه بتونه دوباره مشک هاشو پر کنه، سفر نمی کنه.

هلت پرسید:

- جای دیگه ای هم هست که بتونن این کارو بکنن؟

سلتن با خنجرش نشانه ی دیگری روی ماسه کشید. او گفت:

- اینا چشمه های اور-سان^۴ هستن. اونا کوچیکترن و اونقدر قابل اطمینان نیستن. اونها چهل کیلومتر دورترن. اگه توالاگی ها دارن همونجایی می رن که من فکر می کنم، اونجا خیلی از مقصدشون دوره.

هلت پرسید:

- و تو فکر می کنی اونا دارن کجا میرن؟

برای قسمت اعظم ماجرا، دیگران راضی بودند که بگذارند هلت صحبت ها را انجام دهد. آن چاقو دوباره جایی را سوراخ کرد.

- اینجا. به سمت شمال. رشته کوه های شمالی^۵ اینجا.

³ Khor-Abash

⁴ Orr-San

⁵ Northern Massif

بہای آزادی ارك

او خطی از شرق به غرب کشید.

- اونا از کوه ها، تپه ها، قله ها و دره های سربسته تشکیل شدن. و چند تا شهر که توالاگی ها از اونها به عنوان پایه و محل استقرار استفاده می کنن.

هلت اخم کرد.

- فکر کردم گفתי توالاگی ها چادر نشین هستن؟

سلتن سری به تایید تکان داد.

- هستن. اون شهرها مال آریدی هاست ولی توالاگی ها اونا رو ازشون می گیرن و برای یه ماه، یا شیش هفته اشغالش می کنن. بعدش دوباره به بیابون برمی گردن، یا به سمت قله ها توی شمال می رن.

هلت با تفکر چانه اش را خاراند، و آن نشانه هایی که سلتن کشیده بود را بررسی کرد.

- خب پس اگه تو راست بگی و اونا توی راه اون چشمه ها باشن، ما به راحتی می تونیم دنبال کردن توالاگی ها رو متوقف کنیم و یه راست به اونجا میون بر بزنیم؟ با یه کم شانس، می تونیم وقتی رسیدن منتظرشون باشیم.

سلتن به او نگاه کرده، چند ثانیه صبر کرد و سپس سری به تایید تکان داد. او گفت:

- البته، این قماره. ولی نمی تونم به مقصد دیگه ای براشون فکر کنم.

هلت مکث کرد. او به اطراف و صورت های همراهانش نگریست. در هر صورت، ارك دوست همه شان بود و با دنبال کردن نقشه ی سلتن آن ها روی کاملاً گم کردن رد او ریسک می کردند. در سکوت، یکی بعد از دیگری، همه سر به تایید تکان دادند. هلت دوباره به سلتن نگاه کرد. او گفت:

- بذار انجامش بدیم.



زمانی که ویل پتو را کنار زد و از تخت خوابی که زیر درخت ها جا داده شده بود بیرون آمد، سیلما به او کمک کرد تا بلند شود.

او ویل را با دستی زیر بازویش ثابت کرد. ویل برای چند ثانیه تلوتلو خورد، سپس مغزش تعادلش را بازیافت و او با استحکام بیشتری ایستاد. سیلما سری به او تکان داد، در حالی که خشنود بود که او به خوبی در مسیرش به سمت بهبود قرار گرفته است. او گفت:

– یه بدن قوی و سالم با یه کم استراحت خودش رو بازیابی می کنه. بیا و عمر قدرتمند رو ملاقات کن.

دوباره ته صدایی شوخ در کلماتش وجود داشت. ویل پی برد که پابرنه است و نمی تواند چکمه هایش را پیدا کند. شنش هم رفته بود. سیلما دید که او به اطراف نگاه می کند. او به ویل گفت:

– دارایی هات سالم.

او دید که ویل به دنبال چیزی دیگری می گردد و حدس زد آن چه می تواند باشد. آن اسب کوچک که میان شب و روزهایی که ویل خوابیده کنارش مانده بود. او دوباره گفت:

بهای آزادی ارك

– اون اسب کوچیک با بقیه ی گله ست. اونها آب و غذا داده می شن. یه کم طول کشید که راضیش کنن ولت کنه.

ویل به آن فکر لبخند زد. وقتی که خیال کرده بود شاید بودن تاگ را خواب دیده است، یک لحظه ترسی او را فرا گرفته بود. او که قوت قلب داده شده بود؛ به پاهای برهنه اش نگریست. او گفت:

– چکمه هام. به چکمه هام نیاز دارم.

ولی سیلما فقط لبخند زد و شروع کرد تا او را به سمت مرکز کمپ ببرد.

– ماسه نرمه.

او حق داشت. در حالی که برای جلوگیری از افتادن ویل به نرمی بازویش را گرفته بود، درکنارش قدم زد. ماسه که هنوز با اشعه های سوزاننده ی خورشید داغ نشده بود، زیر پاهایشان خنک و نرم بود. او از حس ناچیز سوزشی در دست ها و صورتش آگاه شد. به پایین نگاه کرد و دست های قرمز و سوخته ی بازوهایش را دید که به وسیله نوعی ترکیب روغنی می درخشید. سیلما به او گفت:

– این مرهمیه که مردم ما برای سال ها استفاده می کردن. یکی دو روز دیگه سوختگی ها بهبود پیدا می کنن.

ویل به او سری تکان داد. او گفت:

– ممنونم.

و دوباره سیلما به او لبخند زد. او حس صمیمیت و محبتی نسبت به این بانوی مهربان و خوش رو داشت. او فکر کرد، شیخ عمر مرد خوش شانسیه.

همانطور که آنها درون کمپ عبور می می کردند، او دقت کرد که مردم می ایستند تا تماشایش کنند – مخصوصاً بچه ها. چند بار او کلمه «غریبه» را شنید که پشت سرش زمزمه می شد. او فکر کرد، چنین

بهای آزادی ارك

کنجکاوی ای طبیعی ست. ولی آنجا لبخند ها و اشاره هایی از روی خوشامد گویی - همان حرکت دهان - پیشانی - دهان که اکنون برای او آشنا بود - هم وجود داشت و او لبخند ها را پاسخ داده و برای احترام سرش را تکان داد. او گفت:

- مردم شما خیلی مهربونن.

سیلما با تفکر اخم کرد. او به ویل گفت:

- نه همیشه. به عنوان یه قانون، ما دوست داریم که تودار باشیم. ولی وقتی که یه نفر از ارباب آسمان بی رحم نجات پیدا می کنه همه خوشحال می شن.

سیلما به بالا اشاره کرد و ویل پی برد که منظور او خورشید است. او حدس می زد که خورشید تهدید و دشمنی دائمی برای این مردم است. آن ها اکنون به مرکز کمپ نزدیک بودند و او می توانست گروهی از تقریباً شش مرد را ببیند که دایره مانند دور یک دیگر نشسته بودند. همه ی آنها خفیه های زرد و سفید پوشیده بودند - مانند همانی که دقت کرده بود آزاده کننده اش پوشیده است. سیلما با فشار آرامی روی دستش او را متوقف کرد. او گفت:

- باید صبر کنیم. اونها درگیر کارهای مهمی هستن.

لحن صدایش جدی و تقریباً محترمانه بود. هر دو نفرشان با فاصله ی پنج متری از گروه مردان ایستادند. همه ی آنان به جلو خم شده، و مشتاقانه به سنگ قائمی که در مرکز دایره قرار گرفته بود می نگریستند. ویل فکر کرد که آنها حتماً باید در حال عبادت باشند، با این وجود هیچ کلمه ای گفته نمی شد.

سپس، با یک دیگر، همه شان با فریادی از ناامیدی به عقب پریدند. یکی از آنها گفت:

- اون پرید!

و ویل آن صدا را شناخت. همان مردی که نجاتش داده بود.

بهای آزادی ارك

- تقریباً به بالاش رسیده بود و پرید!

او از روی کنجکاوای به سیلما نگریست و او چشمهایش را تاب داد. گفت:

- می تونی باورش کنی؟ مردهای بالغ روی دو تا مگس که از روی یه سنگ بالا می خزن شرط می بندن!

او گفت:

- شرط می بندن؟ فکر کردم که دارن عبادت می کنن.

سیلما یک ابرویش را بالا برد.

- برای اونا، این تقریباً همون معنی رو می ده. بدولین ها تقریباً روی همه چیز شرط می بندن. این تقریباً یه جور دین و آیینه.

زمانی که آن حلقه در حال از هم پاشیدن بود و بیشتر مردان رفته بودند سیلما او را به نزدیک تر رفتن ترغیب کرد. او فریاد زد:

- شیخ عمر! مهمونتون بیدار شده.

شوهرش ایستاد و با لبخند پهنی به سمتشان چرخید. ویل آن صورت قدرتمند و آن بینی بزرگ و شکسته را شناخت. عمر در حالی که دست هایش را باز کرده بود به سمتش قدم برداشت. او می خواست برای خوشامد گویی بازوهای ویل را لمس کند ولی همسرش برای اخطار گفت:

- مواظب باش، دلک! دستاش سوختن!

شیخ که اشتباهش را فهمیده بود، به جای آن دستش را مثل اشاره ای از خوشامد گویی در هوا نگه داشت.

- البته! البته! لطفاً بیا و بنشین. اسمت رو بهم بگو. من ...

- اون می دونه تو کی هستی. تو عمر بزرگ قمار باز و مگس پرون هستی. اسم اونم ویله.

بہای آزادی ارك

عمر بہ راحتی بہ ہمسرش لبخند زد. ویل حس می کرد کہ این مکالمہ ہا ہمیشہ بین این دو جریان دارد. سپس او دوبارہ بہ ویل نگاہ کرد.

- خوبہ کہ بیدار می بینمت. وقتی کہ پیدات کردم تقریباً تموم کردہ بودی! بیا و بشین و بہ من بگو کہ چی کار می کردی.

او بہ سیلما نگاہ کرد.

- ہمسر عزیزم، میشہ برامون قہوہ بیاری؟

سیلما یک ابرویش را بلند کرد و با پرسشی بہ سمت ویل پرخید.

- تو قہوہ دوست داری، ویل؟

با فکر قہوہ دہانش بہ آب افتاد، کہ مطمئناً نشانہ ای از بہبود سریعش بود. او گفت:

- من عاشق قہوہ ام.

سیلما تعظیم برازنندہ ای کرد.

- در این صورت، من مقداری براتون میارم.

او کہ سرش را بالا گرفتہ بود، بیرون رفت. عمر پشت سرش نیشخند زد. سپس توجہش را بہ سمت ویل برگرداند و او را بہ سمت حلقہ ی متکا ہا ہدایت کرد. او همانطور کہ آنها چہار زانو می نشستند گفت:

- پس اسمت ویلہ.

- ہست.

ویل مکث کردہ، سپس اضافہ کرد:

- می خواستم برای نجات دادن زندگیم ازتون تشکر کنم، شیخ عمر.

بہای آزادی ارك

آن بدولین تشکرش را به کناری زد.

— اسبی که می روندی زندگیت رو نجات داد. اونم دوبار.

ویل که به یاد می آورد گفت: «ارو!» او از زمانی که نجات یافته بود اسب را ندیده بود.

— اون کجاست؟ چی کار کرده بود؟

لبخند عمر ناپدید شد.

— اون مرده، ویل. در طول شب یه شیر اونو گرفت. این اولین باری بود که زندگیت رو نجات داد. شیر اونو گرفت؛ نه تو رو. ما رد پاهاش رو دیدیم و شیر با کمتر از یکی دو متر فاصله از جایی که تو دراز کشیده بودی رد شده بود. اون اسب مشخصاً حرکت می کرده و صدا درست می کرده تا شیر بهت دقت نکنه.

ویل که ناراحت شده بود گفت: «مرده». ارو اسب خوبی بود.

عمر با همدردی سری به تایید تکان داد. او مردی که به اسبش اهمیت می داد را تحسین می کرد. گفت:

— دومین بار صبح روز بعد نجات داد. لاشخور ها روش جشن گرفته بودن و ما دیدیمشون. من اومدم که تحقیق کنم و ... تو اونجا بودی.

او که به موضوع خوشحال کننده تری باز گشته بود، لبخند زد. ویل با تشکر سرش را تکان داد. او گفت:

— دوباره، من ازتون ممنونم.

مثل قبل، عمر تشکرش را رد کرد.

— این همون کاریه که ما توی بیابون انجام می دیم. در حقیقت، نجات دادن یه مسافر که توی دردسر گیر افتاده خوش شانسی محسوب میشه.

سپس صورتش با علاقه زنده شد. او گفت:

بهای آزادی ارك

– ما اسلحه هات رو نگه داشتیم!

او چرخید و به سمت یک چادر کم ارتفاع و بزرگ که چند متر آن طرف تر بود فریاد زد.

– احمود! اسلحه های غریبه رو بیار!

چند ثانیه بعد پسر نوجوانی از چادر بیرون آمد. او که نیشخند می زد چاقو های ویل را در غلافشان، و کمان و تیردانش را پس داد. او همچنین نقشه ی لوله شده و شمال یاب را، در کیف چرمی اش به زمین گذاشت. ویل بلند زد و غلاف دوگانه اش را به کمر بست. او حس کامل بودن می کرد. هیچ رنجری بدون اسلحه هایش کاملاً احساس راحتی نمی کرد. عمر او را با دقت تماشا کرد، سپس کمان زه نشده را بلند کرد. او گفت:

– هیچ وقت چیزی مثل این یکی ندیده بودم. باید به شکل شگفت آوری قوی باشه.

ویل گفت: « هست. » به سرعت، کمان را جلوی قوزک چپ پایش و پشت ساق پای راستش گذاشت.

با استفاده از ماهیچه های پشتش، کمان را خم کرد و زه را درون شکاف انتهایی اش سُر داد. او کمان را به عمر داد، و او نیروی کشش را امتحان کرد، به نرمی شکلک در آورد سپس اسلحه را به ویل بازگرداند. او که تیری از درون تیردان به ویل می داد گفت:

– نشونم بده.

ویل تیر را بر زه گذاشت و در اطراف به دنبال هدف مناسبی گشت. او به گروهی از پسر ها که پنجاه متر آنطرف تر با توپ کوچک چرمی ای بازی می کردند دقت کرد. آنها از پاها، سر و بدن هایشان استفاده می کردند تا توپ را در هوا نگه داشته و بین یک دیگر مبادله اش کنند بدون اینکه زمین را لمس کند. او شروع کرد تا برای اثبات کمانش جای دیگری را بگردد، سپس همان زمان که چیزی توجهش را جلب کرد نگاهش را بازگرداند. کوچکترین پسر که بیشتر از هشت سال نداشت، کنترل توپ را از دست داد و توپ به زمین

¹ Ahmood

بهای آزادی ارك

خورد و چرخید تا زیر سنگ صافی ایستاد. پسر که می خندید دنبالش دوید و زانو زد، و سعی کرد که توپ را بگیرد.

ویل کمان را کشید، نشانه گرفت و در فاصله ی یک ضربان قلب شلیک کرد. تیرش در طول واحه به حرکت در آمد، با فاصله ی سانتی متری از دست پسرک عبور کرد، زیر سنگ ایستاد و شروع به لرزیدن کرد. آن پسر به عقب پرید، و از ترس فریاد زد. دوستانش آن فریاد ها را تکرار کردند، و چرخیدند تا ببینند که آن تیر از کجا آمده است.

مشت بزرگی به پشت فک ویل برخورد کرد. او تلو تلو خورد و افتاد، و کمان از دستش به زمین خورد. صورت عمر از عصبانیت پیچ خورده بود.

- احمق بی ملاحظه! فکر کردی که با ریسک کردن جون نوه م منو تحت تاثیر قرار می دی؟ می تونستی بکشیش!

دستش را روی قبضه ی خنجر درون کمر بندش گذاشت. ویل که توسط آن ضربه سراسیمه شده بود، سعی کرد که دوباره روی پایش بلند شود، ولی لگد وحشیانه ی عمر او را برگرداند و او را دوباره روی زمین پرت کرد. ویل می توانست صدای پسر را بشنود که هنوز با ترس فریاد می زد، و هرج مرجی از صداها که اسم ها را صدا زده و از غافلگیری و عصبانیت و ترس فریاد می زدند.

او صدای ثرینگ! کوتاه کشیده شدن فلز را، در حالی که خنجر از غلافش بیرون کشیده می شد را شنید. سپس صدای سیلما، تیز و فوری، که بر فراز صدای دیگران به گوش رسید.

- عمر! صبر کن! اینو ببین!

عمر رویش را از پیکر خوابیده ی جلوییش باز گرداند. همسرش زمان اتفاق افتادن آن حادثه در حال بازگشتن با قهوه بوده و ماجرا را تماشا کرده بود. اکنون او زانو زده، و دستش را برای رسیدن به چیزی زیر سنگ دراز

بھای آزادی ارك

کرده بود. با مقداری تلاش، او تیر را بیرون کشید. همراه آن تیر، بدن تقریباً یک متری یک کبرای ماسه که ویل به آن شلیک کرده بود، بیرون آمد. آن تیر به زیبایی درون سر مار فرو رفته، و در جا آن را کشته بود.

اگر ویل شلیک نمی کرد، آن مار کبرا یک ثانیه بعد پسر را نیش می زد.

زمانی که عمر پی برد چه اتفاقی افتاده، و او چه کرده است؛ خنجر از دستش افتاد.

وحشت زده، او به ویل کمک کرد تا بلند شود.

– منو ببخش! من متاسفم! فکر کردم ...

وقتی که سیلما به آن ها رسید، ویل هنوز نفس نفس می زد. او ماری که توسط تیر نگه داشته شده بود را تکان داد. او پرسید:

– چی کار می کردی، احمق؟ این پسر جون فیصل^۲ رو نجات داد!

عمر ویل را بلند کرد و در حالی که نگاه مصیبت زده ای در چشمانش بود، با بی قراری او را از گرد و خاک پاک کرد. او نزدیک بود مردی را بکشد که بدون شک جان نوه اش را نجات داده بود. او به تندی گفت:

– منو ببخش!

ولی سیلما از او رد شد، و عمر را از جوان غریبه دور کرد. او بدون ملایمت گفت: «ازش دور شو!»

او مار مرده را به زمین انداخت، فک ویل را در دستانش گرفت و به آرامی آن را تکان داد، در حالی که سرش را خم کرده بود که هر صدایی را بشنود. او از ویل پرسید:

– حالت خوبه؟

² Faisal

بهای آزادی ارك

ویل سعی کرد که نیشخند ضعیفی بزند. ولی وقتی که فکش درد گرفت فوراً آرزو کرد این کار را انجام نداده بود. او به شکل سربسته ای گفت:

- یه کم کبود شده. وهی مم خومم.

سیلما به سرعت به جایی که یک پارچ آب در خارج از چادر بزرگ قرار گرفته بود رفت. انتهای روسریش را در آن فرو برد، برگشت و پارچه ی تر و خنک را روی فکش فشار داد. عمر بار دیگر سعی کرد که او را آرام کند. او گفت:

- عذر می خوام! من فکر کردم که ...

او ادامه نداد. سیلما بی رحمانه به سمت او چرخید.

- فکر کردی؟ تو اصلاً فکر هم می کنی؟ تو آماده بودی که این پسر و بکشی! من تو رو با اون چاقوت دیدم! ویل دست سیلما را گرفت و پارچه را از صورتش برداشت. او کمی فک خود را جا به جا کرد و مطمئن شد که هیچ چیز شکسته نشده است. او به سیلما گفت:

- من خوبم. هیچ آسیبی وارد نشده. فقط یه کم کبودیه. این فقط سوء تفاهم بود.

عمر گفت: « دقیقاً! یه سوء تفاهم. »

سیلما با بی رحمی به او نگریست و گفت:

- اون جون فیصل رو نجات داد. و تو چی کار کردی؟

عمر می خواست پاسخ دهد، سپس پی برد که چیزی نیست که او بتواند برای آرام کردن همسر عصبانی اش بگوید، و دستانش را بانامیدی پایین آورد. او می دانست که با عجله رفتار کرده است، و او اشتباه می کرده. ولی دیگر چه چیزی می توانست انتظار داشته باشد؟ مسلماً به نظر می آمد که غریبه با تکبر و در نمایش بی ملاحظه ای از توانایی تیراندازی خود، از عمد آنقدر نزدیک به نوه اش شلیک کرده است. حالا که عمر درباره

بهای آزادی ارك

اش فکر می کرد، پی می برد که توانایی تیراندازی غریبه در بالاترین اندازه ی ممکن بوده است. او هیچ وقت کسی را ندیده بود که مانند آن شلیک کند. او دوباره به همسرش نگاه کرد، عصبانیت را در چشمانش و شکل بدنش دید و دانست که چیزی نیست که بتواند بگوید.

ویل آن سکوت ناشیانه را متوقف کرد. او نیشخند کج و معوجی به شیخ زد و گفت:

– اون منو نجات داد، یادته؟ من میگم مساوی شدیم.

او دستش را به سمت آن بدولین جلو آورد، و عمر نیز با خوشحالی آن را گرفته، و نگهش داشت. او به همسرش گفت :

– دیدی؟ هیچ دشمنی ای نیست. اون یه اشتباه بود!

با دیدن واکنش ویل، و بی میلی اش نسبت به ایجاد هر گونه دشمنی، سیلما کمی آرام شد.

او حتی به خودش اجازه داد که به دو مرد، همانطور که به دست دادن ادامه می دادند؛ لبخند کوچک و محکمی بزنند. او گفت: «خیلی خب. » سپس، به ویل:

– ولی باید بهمون بگی چی کار می تونیم برات بکنیم.

ویل شانه اش را بالا انداخت.

– شما همین الانشم بیش از حد در حقم لطف کردین. فقط بهم یکی دو روز وقت بدین استراحت کنم تا قوام رو دوباره بدست بیارم، بهم غذا، آب و اسبم رو بدین. بعدشم جهتی که باید به سمت ماراروک برم، و من دیگه مزاحمتون نمی شم.

ولی شیخ در حال اخم کردن بود. او گفت:

– اسبت؟ بهت گفتم، اسبت مرده. یه شیر اونو گرفت.

ویل که لبخند می زد سرش را تکان داد.

- نه اون اسب. تاگ. همون اسب خاکستری کوچیک که وقتی پیدام کردین باهاتون بود. اون اسب منه.

حالا نوبت شیخ بود که سرش را تکان بدهد. او نمی خواست که این غریبه را ناامید کند، ولی او باید با واقعیت ها رو به رو می شد. او گفت:

- اون اسب تو نیست. مال ماست.

بهای آزادی ارك



اکنون که آنان تصمیم گرفته بودند مسیر مستقیمی را تا چشمه های خور آبش طی کنند، هیچ دلیلی نداشت که هلت، سلتن و گیلن جلوتر از بقیه برانند.

قبل از طلوع آفتاب آن روز، کل گروه چادر ها را جمع کرده و با هم به راه افتادند. قبل از این که به سمت شمال غربی بروند - همان راه اصلی ای که گروه توالاگی ها در آن مسافرت می کردند - در ابتدا سلتن آن ها را در پیچ بزرگی به سمت غرب هدایت کرد. این کار به آن ها فضای بازی می داد، برای اینکه از برخورد کردن با توالاگی ها در یکی از حرکت های زیگ زاگیشان جلوگیری کنند.

حالا که دیگر نیازی نداشتند رد توالاگی ها را دنبال کنند، قادر بودند که الگوی عادی مسافرتشان را ادامه دهند و در ساعات خنک تر تاریکی قبل از طلوع آفتاب حرکت کنند. به علاوه، آنها به حرکتشان به سمت شمال غرب بعد از غروب و طلوع ادامه دادند، و یک یا دو ساعت بیشتر در روز مسافرت کردند. از این راه، آنها قادر بودند که فاصله شان را به شکل قابل توجهی از دشمن کاهش دهند. در دومین روز مسافرت، زمانی که آنان در شب و تاریکی کمپ را برپا کردند، یکی از نگهبانان سلتن به کمپ آمد و به واکیرش گزارش داد. سلتن گوش داده، سپس در حالی که لبخند رضایتمندی بر صورتش بود به سمت آرالوئی ها به راه افتاد. او گفت:

بهای آزادی ارك

- حق با ما بود. نگهبانم گفت که نیروی توالاگی ها دارن موازی با ما حرکت می کنن. اونا برای شب توقف کردند، یه جایی تقریباً ده کیلومتر به سمت شمال شرق جایی که ما هستیم.

او متفکرانه به آتش کوچک ونیمه پنهانی که در کمپ درست کرده بودند نگریست. او می دانست که نور آن حداکثر از فاصله دو کیلومتری مشخص است.

- ظاهراً توالاگی ها قانع شدن که ما ردشون رو گم کردیم. اونا خودشون رو اذیت نکردن که آتیش هاشون رو پنهان کنن.

هلت با تفکر چانه اش را خاراند.

- البته، توی شرایط عادی، شما خیلی وقت پیش تسلیم می شدین و برمی گشتین، مگه نه؟

رهبر آریدی سرش را به تایید تکان داد.

- دقیقاً. به نظر میاد دوستانمون به خاطر توانایی شون در گم کردن ما بیش از حد اعتماد به نفس پیدا کردن.

هلت اضافه کرد:

- و اعتماد به نفس بیش از حد می تونه چیز خطرناکی باشه.

او به سمت رنجر جوان تر چرخید، که در حالی که پشتش را به زینش تکیه داده و قهوه ی همیشه حاضر در دستانش بود، استراحت می کرد. او گفت:

- گیل، فکر می کنی حاضری که امشب یه نگاه به کمپشون بندازی؟

گیلن لبخند زد و قهوه اش را سریعاً تمام کرد.

- فکر کردم نمی خوای بپرسی.

بهای آزادی ارك

او سرش را بالا آورد و به تربیع ماه نگریست، که اکنون در آسمان غربی پایین آمده بود.

- ماه حدوداً نیم ساعت دیگه غروب می کنه. بهتره همین الان راه بیوفتم.

- بر اساس حرفای سرباز سلتن، باید حدوداً چهار کیلومتر دورتر از اینجا بتونی نور آتیش هاشون رو ببینی. بلیز رو اونجا ول کن و پیاده برو. مطمئن شو که ردت رو درست پنهان می کنی و ...

هلت که فهمید گیلن با لبخندی صبور تماشایش می کند مکث کرد. اگر کسی بود که می دانست چگونه باید ماموریت جاسوسی ای مانند این را انجام دهد، آن فرد گیلن بود. او با لبخند غمناکی روی لبش اضافه کرد:

- ببخشید. تو همه ی اینا رو می دونی، نه؟

گیلن گفت:

- آره، ولی هیچ وقت ضرر ندازه که یادآوری بشه. چیز خاصی هست که بخوای دنبالش بگردم؟

هلت کمی فکر کرد، و سپس شانه اش را بالا انداخت.

- چیزهای واضح. ببین می تونی ارك رو ببینی یا نه. بین چجوری ازش نگهبانی می کنن. اگه ممکن باشه که بتونیم پنهانی بیرون بیاریمش، ترجیح می دم همین کارو بکنیم، تا بخوایم وارد یه جنگ تمام عیار بشیم. البته، تعدادشون. بذار بفهمیم واقعاً چند نفرند. هر چیز دیگه ای که خودت فکر کردی امکان داره ارزششو داشته باشه.

گیلن که زینش را بالا برده و روی شانه اش انداخته بود، گفت:

- تموم شده در نظرش بگیر.

او به سمت جایی که اسب ها را برای شب گذاشته بودند حرکت کرد. هوراس با عجله برخاست و ماسه ها را از روی زانویش زدود. او پرسید:

بھای آزادی ارك

- صبر كن، گيلن. هم سفر نمى خواى؟

گيلن مكث كرد. او نمى خواست جنگاور جوان را برنجانند. هلت اخطار كرد:

- اگه تنها بره بهتره، هوراس. گيلن آموزش ديده كه آروم حركت كنه، و تو نه.

هوراس با فهم سري به تايد تكان داد.

- مى دونم. ولى مى تونم اونجاى كه گيلن بليز رو ول مى كنه منتظر بمونم و مواظب اتفاقات دور و برم باشم. حتى من هم نمى تونم اونقدر سر و صدا كنم كه از فاصله ي چهار كيلومترى شنيده بشه.

هلت با حالت كاملاً جدى اى گفت:

- مطمئن نيستم.

و سپس به سمت گيلن چرخيد.

- ولى هوراس به يه نکته اى اشاره كرد. امكان داره ايده ي خوبى باشه كه پشتيبانى نزديك خودت داشته باشى.

گيلن كه از فهميدن آنكه لازم نيست هوراس را برنجانند آسوده شده بود گفت:

- من مشكلى ندارم. من خوشحال مى شم كه همراه داشته باشم. بيا بريم اسبامون رو زين كنيم.

هوراس خم شد تا زينش را بردارد و سپس با هم ديگر، آن دو به سمت اسبهايشان رفتند.

گيلن به هوراس گفت:

- بهتره از اينجا جلوتر نياى.

بهای آزادی ارك

مرد جوان تر سری به تایید تکان داد و آن‌ها با یک دیگر روی زمین پریدند. هوراس افسار کیکر را به یک بوته‌ی خار بست. گیلن مثل همه‌ی رنجرها، به سادگی افسار را روی زمین انداخت. او به بلیز گفت: «همین جا بمون.»

هر دویشان می‌دانستند که آن اسب کهر، از شعاع بیست متری جایی که ایستاده بود جلوتر نمی‌رفت، تا زمانی که رئیسش بازگردد. گیلن و هوراس به افق شمال شرق نگریستند. هوراس گفت:

– اونا دارن از خودراضی می‌شن، مگه نه؟

حتی از این فاصله، درخشش آتش‌های کمپ توالاگی‌ها در افق قابل دیدن بود. گیلن گفت:

– مطمئناً. بذار این برات یه درس بشه. هیچ وقت مطمئن نشو که یه نفر رو جا گذاشتی، مگه این که کاملاً ازش مطمئن شده باشی.

او زه کمانش را باز کرد و آن را با تیردان روی زمین گذاشت. او در این ماموریت به آن‌ها نیاز نداشت و آنها فقط سد راهش بودند. به همان شکل، او غلاف شمشیرش را از کمر بند باز کرد. در نتیجه، او با چاقوی ساکس و چاقوی پرتابش تنها ماند، که برایش کافی بودند. هوراس پرسید:

– می‌خوای بندهای زین بلیز رو باز کنم؟

و گیلن بدون مکث پاسخ داد:

– نه. بذار همین طوری بمونه. کیکر هم همینطور. اگه چیزی اشتباه پیش رفت، شاید بخوایم با عجله از اینجا بریم.

هوراس با علاقه به گیلن نگریست. او شهرت رنجر جوان را به عنوان یکی از تواناترین‌ها در گروه رنجرها در حرکات پنهانی می‌دانست – شاید تواناترین. گفته می‌شد که گیلن می‌تواند به یک سرباز کاملاً بیدار نزدیک شود، کمر بند و کفش‌هایش را بدزدد، و در حالی سرباز را ترک کند که می‌اندیشد چرا شلوارش

بهای آزادی ارك

پایین می آید و چرا پاهایش یخ شده است. هوراس می دانست که این شهرت یک اغراق است - ولی نه خیلی زیاد. او پرسید:

- انتظار داری چیزی اشتباه پیش بره؟

گیلن با جدیت به او نگاه کرد و دستی روی شانه اش گذاشت. او به هوراس گفت:

- همیشه انتظار داشته باش چیزی اشتباه پیش بره. باور کن، اگر اشتباه می کردی، ناامید نمی شی. اگر حق با تو بود، حداقل برایش آماده ای.

بعضی اوقات عجیب بود به کسی که شوالیه است و به عنوان یک شمشیرزن خوب شناخته می شود چنین نصیحت هایی را بکنی. ولی گیلن مجبور بود بیاد بیاورد که هوراس جوان است، اهمیت ندارد که چقدر آموزش دیده باشد. او گفت:

- یکی دو ساعت دیگه می بینمت.

و درون تاریکی ناپدید شد.

گیلن به سرعت و بی صدا روی زمین سخت حرکت می کرد. زمانی که او به تاج اولین تپه که میان خودش و کمپ توالاگی ها بود رسید، به عقب برگشت و به جایی که اسب ها و جنگاور جوان ایستاده و منتظر بودند نگاه کرد. سپس خودش را روی زمین انداخت و بی صدا از روی تاج تپه به سمت قسمت تاریک پایینی غلت خورد، تا از هر گونه دیده بان احتمالی پنهان بماند. تنها چیزی که چنین فردی ممکن بود دیده باشد، شکل کوچک و نامعینی بود که قبل از ناپدید شدن زمان کوتاهی در افق رؤیت شده بود.

زمانی که امن و امان به پایین تپه رسید، قدم زدن را از سر گرفت و به سمت آتش ها به راه افتاد.

او می دانست که داشتن چنین راه مستقیم و بی خطری خود یک خطر بالقوه است. رفتن به سمت خط نور، که از آتش ها ایجاد شده بود بسیار راحت می نمود، ولی بدون اهمیت دادن به اینکه دیده خواهد شد یا خیر،

بهای آزادی ارك

او حالا بیشتر و بیشتر از خط افق قابل دیدن بود. همانطور که همه شان دیده بودند، اعتماد به نفس بیش از حد چیز خطرناکی بود. پس او طوری به حرکش ادامه داد که انگار دسته ی بزرگی از سربازان همان جا، فقط غیرقابل دیدن، وجود داشتند، به همه شان هم اخطار داده شده بود که شاید کسی بخواهد از جلویشان عبور کند.

از این راه انجام دادنش زمان بیشتری طول می کشید. ولی گیلن می دانست در آخر، این ممکن است جانش را نجات دهد.

یک ساعت بعد بود که او به کمپ توالاگی ها رسید. مثل قبل، او پیش از رسیدن به نوک خاکریز خود را روی زمین انداخت، به آرامی جلو رفت، در حالی که کلاه شنلش را بالا کشیده بود که روی سفیدی صورتش سایه بیندازد.

همانطور که از بالای خاکریز چشمانش را به کمپ دوخته بود، برای خودش سوت بی صدایی کشید. کمپ خیلی بزرگتر از چیزی بود که او انتظار می داشت. آن ها گروه هشتاد نفره ای را دنبال می کردند. در این کمپ، باید بیشتر از دویست نفر حضور داشته باشند، و دو برابر آتش هایی که او انتظار داشت – دلیل دیگری برای اینکه چرا نور آتش ها اینقدر واضح بودند.

او فکر کرد، یا آن ها به گروه اصلی ای ملحق شده بودند، و یا با یک گروه دیگر ملاقات کرده بودند.

او پی برد که واقعاً اهمیت ندارد چگونه، حقیقت این بود که آنان تقریباً چهار برابر مردانی بودند که آریدی ها با خود داشتند. و این یعنی که حمله ی مستقیم حقیقتاً غیر ممکن و غیرقابل بحث بود.

مادامی که او سعی می کرد تا این حقیقت را درک کند، چشمانش کمپ را برای نشانه ای از ارك جست و جو کرد. پیدا کردنش زیاد طول نکشید. پیکر تنومند ابرجارل میان مردان کوچ نشین بیابان ایستاده بود. همانطور که او ممکن بود انتظار داشته باشد، او تقریباً در مرکز کمپ بود، جایی که برای یک نجات دهنده ی فرضی، سخت ترین مکان برای دست یافتن بود. توالاگی ها در حالی که خودشان شب را در چادرهایی کوچک و

بهای آزادی ارک

کم ارتفاع، مانند آن‌هایی که سربازان آریدی سلتن داشتند می خوابیدند؛ زندانشان را در فضای باز رها کرده بودند. ارک رها شده بود که تا آن جایی که می تواند خود را فقط با یک پتو، برای ایجاد گرما، راحت نگه دارد. همانطور که گیلن تماشا می کرد، اسکاندییایی بزرگ خود را روی زمین سنگی حرکت داد و زنجیرهایی که به او بسته شده بودند واضح‌تر شدند. گیلن که سعی می کرد ببیند او به چه چیزی متصل شده است اخم کرد. سپس فهمید که او نه به یکی، بلکه به دو شتر که در نزدیکی اش دراز کشیده بودند وصل شده است. او با عصبانیت سرش را تکان داد. حتی بعد از زمان کوتاهی بودن در آریدا، او یادگرفته بود که این هیولاها کوهان دار چقدر می توانند لجوج باشند. بستن ارک بین دو تا از آن‌ها فرارش را حقیقتاً غیر ممکن می کرد. و این حیوانات زود رنج، می توانستند هشدار پر سر و صدایی تولید کنند؛ اگر او تلاش می کرد زنجیرهایش را دستکاری کند.

گیلن فکر کرد، پس هیچ حمله مستقیم یا هیچ راهی برای اینکه آروم داخل بریم و بیرون بیاریمش در کار نیست. از این لحظه کار سخت تر می شد.

او نفهمید که چه چیزی او را نسبت به آن حرکت کوچک آگاه کرده است. او بیشتر از آنکه بتواند آن را ببیند، حسش کرده بود – آن حرکت از محدوده ی دیدش خارج بود. چیزی، یا کسی، روی خاکریز بزرگ حرکت کرده بود. ولی هرکس یا هرچیزی که ممکن بود باشد، چهارصد یا پانصد متری سمت سمت چپ موقعیت فعلی او قرار داشت، جایی که خاکریز چرخشی به سمت راست پیدا می کرد. او مستقیماً به همان نقطه نگاه کرد، و در نور نامطمئن شب هیچ چیز ندید. سپس به سمت دیگر موقعیتش نگاه کرد تا به دید جانبی اش اجازه بررسی بدهد. این یک حقّه ی قدیمی برای دید در شب بود. دید جانبی قابل اعتمادتر بود.

اکنون گیلن مطمئن شده بود. چیزی حرکت کرد. آن حرکت ناگهانی بود، و همین ناگهانی بودن او را خبردار کرده بود. یک جسم کوچک به پشت خاکریز سر خورده بود. او دوباره مستقیماً به همان نقطه نگاه کرد ولی چیزی برای دیدن وجود نداشت. نگهبان؟ گیلن اینطور فکر نمی کرد. دلیلی نداشت که یک نگهبان اینطور پنهانی رفتار کند. و هیچ نشانه ای از هر نگهبان دیگری، اینقدر دور از محوطه وجود نداشت. این موضوع اولین چیزی بود که گیلن چک کرده بود، زمانی که به کمپ نزدیک می شد. برای یک نگهبان اصلاً منطقی

بهای آزادی ارك

نبود که آنجایی که او آن حرکت را دیده بود بیاید. شاید آن یک حیوان کوچک شب‌رو بود؟ ممکن بود، ولی گیلن شک داشت.

رنجرها تمرین دیده بودند که به غرایزشان گوش دهند.

گیلن به او گفت کس دیگری نیز در کمپ توالاگی‌ها جاسوسی می‌کرده است.

منتظر بقیه فصول باشید!

Pioneer-Life.ir